امین معلوف

ترجمه‌ی دکتر حسین نعیمی

پیامبر باغهای اشراق

امین معلوف

ترجمه‌ی دکتر حسین نعیمی

پیامبر باغ‌های اشراق



معلوف، امین، ۱۹۴۹ - Maalouf, Amin
Les Jardins de Lumiere
مانی پیامبر باغ‌های اشراق / مهدی اخوان لنگرودی ـ تهران: نشر ثالث، ۱۳۸۷.
۳۵۴ ص.
شابک ۱ـ ۳۱۳ـ ۳۸۰ـ ۹۶۴ـ ۹۷۸ ISBN 978-964-380-313-1
داستان‌های فرانسه ـ قرن ۲۰ م. نعیمی، حسین، مترجم
۲ ب ۸ ع / PQ ۲۶۸۱ ۸۴۳/۹۱



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۴۲/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۰ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Amin MAALOUF.
Les Jardins de Lumiere
Eolitions: J. c. Lattes
Traduit Par: Dr. H. Naimi

■ مانی پیامبر باغ‌های اشراق

• امین معلوف • ترجمهٔ دکتر حسین نعیمی • ناشر: نشر ثالث
• مجموعه ادبیات جهان
• طراح جلد: علی زعیم
• ویرایش هنری، فنی و لیتوگرافی: کارگاه نشر ثالث
سمیّه فرجی ـ سحر جعفریه ـ انسیه محسنی
• چاپ اول: ۱۳۸۷ / ۱۱۰۰ نسخه
• چاپ: رهنما • صحافی: صفحه‌پرداز

• شابک ۱ ـ ۳۱۳ـ ۳۸۰ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ ISBN 978-964-380-313-1
• سایت اینترنتی: WWW.Salesspub.ir پست الکترونیکی: Info@Salesspub.ir
• قیمت: ۶۸۰۰ تومان

[پاره]سنگی که بنّاها کنار گذاشتند
همان سنگی است که در [ساختِ]
گوشهٔ بنا به‌کار می‌آید.
پزومه

فهرست

سرآغاز

بر خلافِ «نیل» که می‌توان بر سطحِ آن در دو جهت باکُمکِ جریانِ آب یا باد قایق راند، «دجله» رودخانه‌ای است یکسویه.

باد در بین‌النهرین، همانندِ آب از کوه‌ها رو به سمتِ دریا دارد و هیچگاه به سویِ عمقِ دشت‌ها نمی‌وزد، علتی است که قایق‌ها در هر «رفتی» انباشته از [بارو‌بنه] و سنگین از الاغ و قاطرند تا در هر «برگشت» پوسته‌های خالی قایق‌ها، وسیله آنها، از جاده‌هایِ خشکِ [مال رو] به سواحلِ روستاهایِ‌شان آورده شوند.

از منتهی علیه شمالی سرزمین، از سرچشمه، از آنجا که «دجله» سرکش و لجام‌گسیخته از میانِ صخره‌هایِ سخت و دشوار، راهیِ درّه‌هایِ تند و تیز می‌شود، کسی را شهامت نیست تا بر سطح آن قایق نهد مگر تعدادی از قایق‌رانانِ «ارمنی Armenien» که چشم بر جریانِ کف‌آلود و پر جنب و جوش آن داشته و خود را در معرضِ حادثه و در بطنِ ماجرا می‌گذارند.

در شریانِ شگرفِ رود، ره‌گذران با جریانِ تند و پر طنین آن یکسویه در حرکتند. نه به عابری می‌رسند و نه از [قایقی] پیشی می‌گیرند. نه نیتِ خبری مبادله می‌کنند و نه خواستارِ تعهدی متقابل هستند... چنین بی‌تفاوت و بیگانه، بی‌اتکا به «همزادِ حامی» نگاه به نخل‌هایِ ساحل دارند و به تنهایی قایق می‌رانند.

پس آنگاه که به شهر «تیسفون Ctesiphon» پایتخت سرزمینِ «بابل Babel» و اقامتگاه پادشاهانِ اشکانی نزدیک می‌شوند، «دجله» رام می‌شود و آرام می‌گیرد و مردم می‌توانند بی‌وحشت و ترس به ساحل آن نزدیک شوند، یا، محموله را درون سبدهای گرد و بزرگ باکف مسطح که با نی بافته شده‌اند جای دهند و بر

گسترهٔ روانِ آن رها کرده تا سبدهای شناور، به آرامی چرخ زنان، بی آنکه واژگون شوند از سویی به ساحل برسند.

در اینجا، دجله، بسترِ گستردهٔ سیل‌گذرِ ملایمی است که در آب و لجن خفته، و بر روی آن زوج‌هایِ ناهم‌گون به هم آویخته‌اند: شناگرانی که بر پوست‌های دباغی شده، دوباره دوخته و باد کرده حیوانات چنان در آمیخته‌اند گویی که با هر موجی، رقصِ بقاء را تنگاتنگ به نمایش می‌گذارند

داستانِ «مانی»، در آستانهٔ پیدایی مسیحیت، در کمتر از دویست سال پس از مرگ «عیسایِ مسیح» آغاز می‌شود، دوره‌ای که در اطراف «دجله» هنوز بسیاری از خدایان، ستایش و پرستش می‌شدند، خدایانی که با دگرگونی جوامع ابتدایی، همراه با تلاشِ اولیهٔ انسان برای کشفِ «خط و کتابت» زاده شدند یا طی داد و ستدهای بازرگانی، جنگ‌ها، پیروزی یا شکست اقوام، ظاهر و از دیاری به سرزمینی دیگر برده شدند.

در تیسفون نیایشگرانِ یک «رب‌النوع» بسیار اندک‌اند، بیشترینِ مردم، برای شرکت در مراسمِ مذهبیِ مختلف از معبدی به معبد دیگر در آمد و رفتند.

شتابان روی به مراسم قربانی در معبد «میترا Mithera» می‌آورند تا، نیات خود را برآورده سازند. برای استراحتِ نیم روزی، در جست‌وجویِ سایه‌ای به باغِ «ایشتار Ishtar»[1] می‌روند و در پایان روز به تماشای آمد و شد قافله‌ها، پیرامونِ معبد «نانایی Nanai»[2] به وقت گذرانی می‌پردازند و سرانجام به معبد «الهه مادر» می‌رسند تا شبی را به صبح آورند.

در اینجا، کاهنان پذیرایشان می‌شوند و به آنها آبِ متبرکِ معطر می‌دهند و از مسافران دعوت می‌کنند در مقابل مجسمهٔ [الههٔ بزرگ] بخشایندهٔ نیکوکار زانو زده و پای بوس باشند.

---

۱. Ishtar / Ashtart, و به یونانی Astarte الهه‌ای در میتولژی بابلیان، که نماد آسمان است و نگه‌دارنده شهرها... (م)

۲. Nanai ـ الههٔ اعظم، الههٔ بخشاینده و نیک سگال. (م)

مسافرانی که از سرزمین‌هایِ دور، از راه‌هایِ سخت و دشوار آمده‌اند اجازه دارند. الههٔ نیکوکاری، «نانایی» را با نام «رب‌النوع» دیارِ خود بنامند که: یونانی‌ها به آن «آفرودیت Aphrodite»[1]، پارسیان «آناهیتا Anahita» مصریان «ایزیس Isis»، رومیان «ونوس Venus» و اعراب «آلات Allat»، می‌گفتند.

«او»، برای هر یک از این اقوام، مظهر و مادرِ «روزی‌بخش و نیرو دهنده» است که سینهٔ [پر شیر] و بخشاینده‌اش نهرهایِ ازلی را جاودانه سیراب و بارور می‌سازد.

کمی دورتر، روی تپه‌ای مشرف بر پل «سلوکیه Séleucie» معبد «نبو Nabu» خدای علم و دانش قد برافراشته، خدایی که آگاه بر همهٔ دانشِ دنیایی و عقبایی بوده و عالم بر همه علوم آشکار و نهان است. خدایِ همهٔ آنچه که «نوشتنی» است و علامت او یک «کاردِ جراحی» بوده و کاهنانش از برجستگان طبابت و نخبگان نجوم‌اند و پیروانش هم، نذوراتِ موردِ علاقهٔ «نبو»، لوح و کتاب و طومار را تقدیم «او» می‌کنند.

در روزهایِ پرشکوه و باعظمتِ بابل، نامِ «نبو» مقدم بر نامِ پادشاه آورده می‌شد شاهانی چون نبو نصر، Nabu nassar نبو پولاسار Nabupolassar یا نبو کدونضور[2] Nabuchodonosor، ولی...

در آن روزها، فقط عالمان و روحانیون به معبد «او» در آمدورفت بودند.

---

۱. Aphrodite ـ در میتولژی یونان الههٔ عشق و زیبایی است.

۲. Nabuchodonossor پادشاه بابل (۵۶۲ ـ ۶۰۵ پیش از میلاد) فرزند نابوپولاسار، که به سال ۵۸۶ پ. م، سرزمین بنی‌اسرائیل و پایتخت آن اورشلیم را ویران کرد. (م)

ـ و واقع شد که نبو کدونصر پادشاه بابل با تمامیِ لشکر خود در روز دهم ماه دهم از سال نهم سلطنت خویش بر اورشلیم برآمد و در مقابل آن اردو زده، سنگری گرداگردش بنا نمود. تورات، کتاب پادشاهان ۱ـ ۲۵ـ ۲.

ـ و خانه خداوند و خانه پادشاه را سوزانید و همه خانه‌های اورشلیم و هر خانه بزرگ را به آتش سوزانید. تورات کتاب پادشاهان ۹ـ ۲۵ ـ ۲.

ـ و بقیه‌السّیفرا به بابل به اسیری برد که ایشان تا زمان سلطنت پادشاهان فارس او را و پسرانش را بنده بودند. تورات کتاب دوم تاریخ ایام ۲۰ـ ۳۶ ـ ۲.

زائران و دیگر مردمان از دور به زیارت و اداي فرایض «وی» مشغول می‌شدند. و براي رفتن به دیگر معابد به وقت عبور از جلوي درگاهِ معبدِ «نبو» به گام‌هايِ خود شتاب بیشتری می‌دادند و بی‌آن‌که نگاه، حتی از سرِ تسلیم و رضا، بر نمادگاهش بیفکنند به شتاب از آنجا دور می‌شدند. چون می‌دانستند که اگر «نبو» خدای کاتبان است، کاتب خدایان نیز بوده و فقط «او» است که اعمالِ گذشته و آینده را در دفتر ابدیت ثبت و ضبط می‌کند.

برخی از سالمندان هنگامِ عبور از کنارِ دیوارِ اُخرایی رنگِ معبد، با عجله صورت خود را می‌پوشانیدند، [با این خیال] که شاید «نبو» فراموش کرده که آنها هنوز زنده هستند، پس چرا به یادش آورند؟

اندیشمندان [متجدد]، ترس و وحشت چنین جماعتی را به ریشخند می‌گرفتند آنها که دانش را بر مال و قدرت حتی خوشبختيِ دنیوی عزیزتر داشته و برتر می‌دانستند، خود در درگاهِ «نبو» بیش از هر خدايِ دیگر، لافِ عبادت می‌زدند.

روزِ چهارشنبه، روز «بُت» موردِ ستایش‌شان است، در صحن معبد اجتماع می‌کنند... کاتبان، بازرگانان، برگزیده‌گان و کاتبانِ دربار، دسته‌های کوچک و مواجی را تشکیل می‌دهند و هر گروه و دسته، بر پایهٔ میزانِ اعتقاد، راهی را پیش گرفته و به سیاحتِ عبادتی می‌روند. دسته‌ای راهروی مرکزی را انتخاب می‌کنند که معبد را دور زده و به استخر بیضی شکلی که ماهیان مقدس در آن شناورند ختم می‌شود. گروهی دیگر، ترجیح می‌دهند راهرويِ جانبي پر سایه را پیش گیرند، این راهرو به محوطهٔ پَرچین شده‌ای می‌رسد که در آن حیواناتِ «قربانی و نذری» نگهداری می‌شوند. دیگر جانداران مانند غزال، طاووس، بره و بزغاله در پارکِ معبد آزادانه رها شده، فقط چند رأس ورزو (گاو نر) و دو گرگ اسیر محصور و در بنداند. برده‌گان و خادمان معبد، روزِ قبل از مراسم، همهٔ حیوانات را در محوطهٔ محصور گرد می آورند تا هم راهروها برای رفت و آمد زائران آزاد شوند و هم حیواناتِ ممنوعه از شکار شدن در امان باشند.

پاتیگ Pattig[1] در جمع زائران روز چهارشنبه، بسهولت شناخته می‌شد، ساق‌هایش، به رسم پارسیان، در تنبانِ دوکی شکل و پُرچین از ابریشم سبز، فرو رفته و دستان لاغرش در زیر شنلی از پوست آهویِ نر تکان می‌خورد. بر اندامِ نحیف، شکننده و خمیدهٔ او که آن چنان در جامه‌ای با رنگ‌های شاد و زنده نهفته بود، سری در حال و وضع سرِ یک تندیس عظیم دیده می‌شد: ریشی مجعد برنگ قهوه‌ای، بمانند خوشه‌های انگور بر چهره و موهایی پر پشت و پف کرده و بسته شده داشت که نواری قلاب‌دوزی شده، منقوش به نمادِ نجیب‌زادهٔ جنگجو، [نشانهٔ طبقهٔ اجتماعی او]، به دور آن چنبر زده بود. ولی... «پاتیگ» باز مانده نجیب‌زادگان اشکانی، نه می‌جنگید و نه به شکار می‌رفت، در چشمانش ترحم لانه کرده، در نگاهش برق شرارت برای همیشه خاموش شده و بر لبانش یک لرزش دایمی دیده می‌شد، گویی که، سئوالی ناگفته، دیر زمانی، بر آنها جای گرفته بود.

بزحمت ۱۸ ساله می‌نمود، اگر در چشمان این پسر، که از طبقه ممتاز و نجیب‌زاده اشکانی بود، نگاه معصومانهٔ کودکی دیده نمی‌شد. می‌توانست سخت مورد توجه و احترام باشد... ولی، چگونه می‌توان پذیرای کسی نشد و از سر مهر بر او لبخند نزد که نزدیک شود و خود را چنین معرفی کند:

«من در جست‌وجویِ حقیقت هستم»

دقیقاً با همین کلمات، روز چهارشنبه، «پاتیگ» خود را به شخصی با جامه‌ای سفید که دور از جماعت، در کنار استخر بیضی شکل بر عصایی دراز و پر گره با دسته‌ای کروی شکل تکیه داده بود، معرفی کرد. مرد بدون تمسخرِ ظاهری گفت:

ـ جوینده حقیقت؟ چگونه می‌توان در این قرن در میان این همه مدعیان تقوا و این همه ناباوران پر ریا زندگی کرد و در پی حقیقت نبود؟

جوان اشکانی خود را در زمین آشنا و در کنار یک دوست دید و گفت:

---

۱. در پاره‌ای از نوشته‌ها به‌صورت «فاتیک» یا «فاتک» Fatak آمده است. (م)

- اسم من «پاتیگ» و تبارم از سرزمین «هکمتانه» «اکباتان Ecbatane»[1] است.

- من هم «سیتائی» Sittaï از پالمیر Palmyre[2].

- جامه‌ات، شبیه جامه‌هایِ مردمِ سرزمینِ تو نیست.

- گفتارت هم شبیه گفتارِ طبقه اجتماعی تو نیست.

مرد، دندان قروچه‌ای را چاشنی حاضرجوابیِ خود کرد که «پاتیگ» متوجه آن نشد و به سخنانش ادامه داد:

- پالمیرا، راست است که در آنجا، معبدی بدون تندیس بر پا گردید که وقف «خدای ناشناخته» شده است؟

دیگری، قبل از پاسخ دهی، مدت نسبتاً مدیدی را گذاشت که بگذرد پس آنگاه، در نهایت بی‌حوصله گی گفت:

- چنین چیزی می‌گویند

- پس این‌طور، هرگز این مکان را ندیده‌ای، بی‌شک مدتها است که شهرت را ترک کرده‌ای؟

مرد پالمیری راضی از بادی که در گلو شکست و سینه‌اش را صاف کرد، اخم‌هایش در هم رفت و بدورتر نگاه کرد، گویی به جست‌وجوی دوستی است که دیر کرده باشد... پاتیگ ادامه گفت‌وگو را جایز ندید، زیر لب بدرود را زمزمه نمود و به نزدیک‌ترین گروه پیوست در حالی‌که، تمام وقت، آن «مرد» را با گوشه چشم زیر نظر داشت.

مردی که خود را «سیتائی» معرفی کرده بود، در حالی‌که با عصایش بازی می‌کرد، تنها، [به دور از جماعت] در همان جای اولیه ایستاده بود. زمانی که به او پیمانه‌ای شراب می‌دادند، آن را می‌گرفت، با بو کردن و به لب نزدیک نمودن وانمود می‌کرد [جرعه‌ای] از آن را نوشیده است ولی، «پاتیگ» متوجه شد، که بمجرد دور شدن خدمتکار، او، نوشیدنی را تا آخرین قطره به پای درختی

---

۱. Ecbatane یا Hecmatana شهرِ همدانِ فعلی، پایتخت مادها، هخامنشیان و سپس پایتخت تابستانی اشکانیان. (م)

۲. Palmyre قسمتی از سرزمین سوریه بین دمشق و رودخانه فرات. (م)

ریخت، یا هنگامی که به او کبابِ ملخ تعارف می‌شد، رفتارش تغییر نمی‌کرد، مقدمتاً از برداشتن تکه‌ای از آن امتناع کرده، ولی در مقابل اصرار خدمه یکی را بدست می‌گرفت و در اولین فرصت، در پشت خود بر زمین میانداخت و قبل از اینکه خم شود و انگشتان دستش را در آب استخر بشوید، سعی می‌کرد با پاشنه پا، تکه کباب را در خاک نرم زمین فرو کند.

«پاتیگ» مجذوب این نمایش، توجهی به سخنانِ اطرافیانِ خود نداشت و آنها هم عصبانی از کنارش می‌گذشتند، فقط صدای کاهن جوانی را شنید که با صدای بلند نویدِ برگزاریِ مراسم را می‌داد و از زائران دعوت می‌کرد به سوی پلکان عریض معبد شتاب کنند. تنی‌چند که هنوز جام یا «ریتونی Rhyton» در دست داشتند و روان به سوی معبد، با یکدیگر دوستانه گپ می‌زدند... به قدم‌های خود، شتاب بیشتری دادند، زیرا هیچ کس، خصوصاً امروز تمایلی نداشت، از دیدن لحظاتِ اولیهٔ برگزاری مراسم محروم باشد.

شایعه‌ای بر سر زبان‌ها افتاده بود که «نابو» روز قبل، در جایگاهش چنان منقلب گردید که دانه‌هایِ درشت عرق بر شقیقه، بر پیشانی و بر ریشش دیده شده است و این نشانهٔ تمایل او به حرکت کردن تعبیر شده بود.

کاهن اعظم با عجز و لابه در مقابلش زانو زده و به او قول داده بود که غروب روز همین چهارشنبه، مراسمی همراه با اوراد و آوازهای مذهبی برای او بر پا کند.

بنا روایتی کهن، [در چنین مراسمی] «نابو» خود شخصاً مرکبش را هدایت می‌کند، کاهنان خرسند از آن بودند که فقط تخت او را سر دست تا بالای سر بگیرند تا از آن پس، رب‌النوع با نیرویی نامریی!! راه را نشانشان دهد، یا وادارشان کند که برقصند یا که راهی دراز، مستقیم و مستوی‌ای را پیش گیرند و سرانجام به مکانی رسند که او برای استقرار خود برگزیده بود. کوچک‌ترین جنبش‌ها، ملهم از اراده و مشیت او به دقّت وسیله کاهنانِ سر تراشیده، تعبیر و تفسیر و اجرا می‌شد. چون [اعتقاد داشتند] که او از برداشت محصولات، از جنگ‌ها و از شیوع بیماریها خبر می‌دهد و گاه نیز، دعای خیر یا آرزوی مرگ حواله فلان یا به همان «شخصیت» می‌کند.

سیتائی در حالی‌که، زائران دسته جمعی وارد معبد می‌شدند و صدای آوازگونه قارئان به اوج می‌رسید. تنها در بیرون از معبد، روی صفه‌ای که به پلکان شرقی ختم می‌شد قدم می‌زد.

خورشید، دور، بر بالای دجله، جز خشتی مضرس سوزان نبود، مشعلداران در بر محراب، نیم دایره‌ای ساخته، کاهنان مجسمه را با عود و گلاب معطر می‌کردند و آواز خوانان سروده‌ای سحرآمیز را همراه با ضربات یکنواخت طبل می‌خواندند که:

«نبو» پسر مردوک، [ما که] از اقصی نقاط عالم به زیارت تو آمده‌ایم به انتظار کلام تو هستیم

وقتی حاجتی داریم، این تو هستی که مستجاب می‌کنی

وقتی، پناهی می‌جوییم، این تو هستی که پناه می‌دهی

تو، آنی که دانی

تو، آنی که گوئی

چه کس محق‌تر از تو، که پیروش باشند

چه کس محق‌تر از تو، که هدیه‌اش دهند

نبو پسر مردوک. سیاره فروزان

جایگاهت والاست در بین ایزدان

«نابو» در زیر انوار لرزان مشعل‌ها، به نظر می‌رسد که می‌خندد و انبوه زائران را نگاه می‌کند، ایستاده بر تخت، ریشش به اواسط سینه، که با خفتانی قالب‌گیری شده می‌رسد و لباده چوبی‌اش با چین‌های پهن شونده، نهایتاً شکل نیمه‌ای از پایهٔ [ستونی] را به خود می‌گیرد.

شش نفر کاهن نزدیک می‌شوند، مجسمه را روی تخت روان چوبی گذاشته، بر شانه‌های خود قرار می‌دهند. موکب آماده حرکت می‌شود، رب‌النوع با هر قدم، بلند شده، گویی، بر امواج فضا حرکت می‌کند. حمل کنندگان، سنگینی او را حس نمی‌کنند. دستانشان آزاد و به ندرت [دستک‌هایِ] تخت روان را می‌گیرند. به نظر می‌آید که بر فراز انبوه به هم فشرده جماعت ستایش‌کننده، پرواز می‌کنند.

حاملان موکب، به سمت جماعتِ زائر برمی‌گردند، سپس، قبل از اینکه با

عجله راه خروجی بگیرند، به آرامی بر گردِ یک دایرهٔ بزرگ حرکت کرده، دراین حال، زائران، بی‌قرار و مویه کنان از جلوی بت کنار رفته و راه بر او باز می‌کنند، اکنون، موکب در بیرون از مسیر روی صفه کوچک است، رب‌النوع، رقص کوچکی، پیرامون چاه آب‌های متبرک را رهبری می‌کند و به سوی پلکان پیش می‌رود. اینجاست که اولین کاهن توازن خود را از دست داده و سکندری می‌خورد، سعی می‌کند قبل از اینکه نفر بعدی هم بلغزد، تعادل خود را باز یابد که موفق نمی‌شود، تندیس رها شده، و در مقابلِ چشمان از حدقه در آمدهٔ جماعتِ وحشت زدهٔ زائران، چنان بر زمین می‌افتد که گویی جست و خیزکنان در سرازیری پلکان معبد در حرکت است.

«پاتیگ» هر کس که بود، به رغمِ شهامت و رشادت اجداد و تبار پر آوازه‌اش، نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد، این نحوست یا بد یمنی حادثه نبود که او را می‌شکست، بلکه معنا و مفهوم دیگری برایش تداعی می‌شد، چه می‌دید که اعتقاد و باورهایش شکسته می‌شوند.

«نبو» را می‌پرستید و به این بت فناناپذیر حجیم از چوب یک پارچه مستقر بر مسند خود، که به زوال امپراتوری می‌خندید و بلایا و مصیبت‌ها را به بازی می‌گرفت، اعتقاد داشت و هفته و هفته‌ها، کراراً، خود را نیازمند زیارت و تماشای آن می‌دید... و این سقوط ناگهانی!؟

«در این هنگام، فکری در ذهنش مشتعل شد و مجالش نداد که آرام بگیرد، گریه و زاری بس کرد، شتابان به محل حادثه رفت، روی زمین زانو زد بی‌هیچ مانع یا مشکلی، تکه چوبی را دید که بین دو قطعه سنگ مرمر روی صفه فرورفته، آن را خارج نمود و وارانداز و معاینه‌اش کرد، بی‌هیچ تردید، قسمت فوقانی آن بریده شده بود. با دیدنِ «سیتائی» که عصازنان بر روی صفه همچنان قدم می‌زد. زیر لب نجواکنان گفت: «ای پالمیری لعنتی». او را می‌دید که ناگهان می‌ایستد و عصایش را چنان بر زمین فرو می‌کند که به وقت بلند کردن، پیچ و تاب تندی به آن داده گویی که علف هرزی را از زمین می‌کند.

«پاتیگ» در اوج خشم، مرد سپید جامه را نگاه می‌کرد. دوباره غرولندکنان گفت: «ای پالمیری لعنتی»، دلش می‌خواست فریاد کند: «آی قاتل، آی خداکش» و جماعت آشفته، ملتهب و خشمگین را به تعقیب مردی ملعون وادارد.

در همین لحظه، کاهنان در حالی‌که تکه‌های مختلف مجسمه شکسته را، تکه‌ای از دست و شانه، یا، قسمتی از ریش انبوه که بر لاله‌های گوش چسبیده بود، [جمع کرده و] با دقتی زائد و احتیاطی بیهوده با خود حمل می‌نمودند، از پله‌ها بالا می‌رفتند.

«پاتیگ»، با دیدن این حادثه، «نبو» را خوار و عاری از الوهیت دید خشمش فرو کشید ولی مجدداً به غم نشست و از آنجا دور شد. دلش می‌خواست تمام شب، تا صبحدم در باریکه راه‌هایِ مقابلِ معبد خود را گُم کند، چشمانش تیره و پراشک بود و نگاهش به سویی رفت که مرد لعنتی دیده می‌شد.

او... «سیتائی» هنوز در کنار حوض، روی همان قطعه سنگ، با همان وضعیت و حال، سرتا پا سفیدپوش در حالی‌که با انگشتانش بر سطح کروی دسته عصایی که بوضوح کوتاه شده بود، ضرب می‌گرفت، ایستاده بود.

«پاتیگ» به سوی او رفت، لباده‌اش را گرفت و تکان داد و گفت:

ـ نفرین بر تو پالمیری، چرا چنین کردی؟

مرد بی‌آنکه ناراحت یا متعجب شود یا آنکه سعی کند، خود را رها سازد، با بیانی آرام و مطمئن گفت:

ـ اگر «نبو» حقیقتاً مسیر را تعیین و گام‌های کاهنان را هدایت می‌کرد لابد، خواست که آنها سکندری خورده و بلغزند، و یا... با وجود ربانیت و آگاهی برترش، چرا و چگونه از تکهٔ شکسته شده عصای من در آن مکان بی‌خبر و ناآگاه بود؟...

ـ تو چرا از «نابو» ناراضی هستی؟ آیا به نوعی، تنبیه‌ات کرد؟ یا که فرزند بیمارت را شفا نداد؟

ـ هوم... ناراضی از این ستون خراطی شده؟، او قادر نیست نه تشویق کند نه تنبیه [1]، «نابو» وقتی در کار خود وامانده است، برای من و تو چه می‌تواند بکند.

ـ تو داری کفر و ناسزا می‌گویی، چرا به ربّ‌النوع احترام نمی‌گذاری؟

ـ من «خدایی» را می‌پرستم که نمی‌افتد، نمی‌شکند، وحشتی نه از شوخی بی

---

۱. در فرهنگ عامیانه مثلی جاری است که: «نه کوری را شفا می‌دهد و نه به دستِ کوری عصا».

مایه من دارد و نه از عصای من، فقط «او» «بحق» است و محق اعتقاد و باور افراد همانند تو.

۱ـ نامش چیست؟

ـ این «او» است که به «موجودات» و «اشیاء» نام می‌دهد نه انسان به «او»

ـ پس، برای رضایت «او» مجسمه را شکستی؟

ـ نه، مرد اکباتانی، برای تو شکستم تویی که در جست‌وجوی «حقیقتی». آیا باز هم منتظری که «حقیقت» را از دهان «نبو» بشنوی؟

«پاتیگ» لباده او را رها می‌کند، پریشان خیال و آشفته احوال، بر لبه استخر می‌نشیند، خود را مغلوب می‌بیند، «سیتائی» به او نزدیک شده و دستش را به پهنا، روی سر او می‌گذارد. با حرکت بزرگ‌منشانه‌ای می‌گوید:

ـ «پاتیگ» باید بدانی که «حقیقت» معبودی است پر توقع و بی‌گذشت، تقلب، نادرستی و بی‌اعتقادی را نمی‌بخشد. همه لحظات زندگیت از آن «او» است و همه زهد و عبادتت هم برای «او» است. آیا، تو واقعاً در جست‌وجوی «حقیقت» هستی؟

ـ هیچ چیز مگر «او».

ـ بنحوی که برای رضای «او» از همه چیز و از همه علایق دنیوی خواهی گذشت؟

ـ همه و همه چیز.

ـ و... فردا اگر از تو بخواهد که بتی را بشکنی، چنان خواهی کرد؟

پاتیگ جستی زد و با حالتی متزلزل گفت:

ـ چرا من؟ چرا چنین کاری باید با «نابو» بکنم؟. در این معبد، مانند یک «برادر» پذیرفته شدم، از شرابشان نوشیدم و از گوشتی که بر کاسه داشتند خوردم، و گاه نیز، در اطراف همین استخر، زن‌هایشان هم مرا در آغوش خود جای دادند.

ـ از امروز، شراب نمی‌نوشی، گوشت نمی‌خوری و با هیچ زنی هم نزدیکی نخواهی کرد.

ـ با هیچ زنی!؟، همسرم هم‌اکنون، در قریه ماردینو Mardinu به انتظار من است.

ـ از همسرت هم باید جدا شوی

«پاتیگ» در خود «فرو ریخت»، افکارش درهم و آشفته، صدایش لرزان و کلماتش بوی تضرع و استغاثه می‌داد. گفت:

ـ تا چند هفته دیگر، قاعدتاً باید فارغ شود و من، بی‌صبرانه در انتظار دیدن اولین فرزندم هستم، اگر آنها را ترک گویم، اخلاقاً چگونه پدری خواهم بود.

«سیتائی» به او بیش از این مجال نداد:

ـ اگر بدنبال «حقیقت» هستی، باید بدانی که آن را نه در آغوش دلپذیر و فشرده یک زن می‌توانی پیدا کنی و نه در «ور ور» و «زر زر» یک نوزاد، بتو گفتم که، «حقیقت» معبود پر توقع و بی‌گذشتی است، آیا هنوز در پی‌اش هستی یا اینکه منصرف شدی؟

زمانی که، مریم[۱]، در دیدرس جاده، سربالایی راه را دوان دوان پیمود تا نفس زنان و عاشقانه شوهرش را در آغوشش گیرد، با هر دو دست او، به سردی پس زده شد. در خود شد و به خود گفت: لابد، شوهرش نخواست تا غریبه همراه، شاهد جوشش و تقاطی احساسشان شود.

با وجودِ اینکه دلتنگ شد و قلبش گرفت، ولی، برویش نیاورد و چیزی هم از احساس جریحه‌دار شده‌اش را بروز نداد، گفت تا حوله و مشربه‌ای آب بیاورند که دو مرد، دست و روی خود را بشویند و از گرد و خاک جاده وارهند، خود او، بـه پستو رفت. یک ساعت بعد، زمانی کـه مجدداً بـازگشت، در حقیقت، سیورساتی [درخور] به همراه او، به سوی ایوان در حرکت بود، خود در جلو، در حالی‌که دو پیمانه از بهترین و تازه‌ترین شراب ماردینو Mardinu را حمل می‌کرد، خدمتکاری با یک سینی بزرگ مسی، انباشته از غذاهای سرد و گرم و متنوع بدنبالش روان بود. «پاتیگ» سخت مجذوب گفته‌های مرد سپید جامه که آرام و کم صدا حرف می‌زد متوجه آمدن آنها نشد. مریم، به خدمتکار اشاره کرد که

۱. اسم مادر «مانی» در برخی از منابع «نوشیت» و حتی «مر مریم» هم آمده است. (م)

بدون سر و صدا، غذاها را روی میز کوتاهی بچینند، اگر دو ظرف غذا به هم می‌خوردند اخم می‌کرد، امّا، لحظه‌ای بعد، با مشاهده زرده سفت شده تخم‌مرغ مزین به قطره عسل، تکه‌هایی از گوشتِ سینهٔ قرقاول همراه با خمیر خرما و دیگر غذاهای الوان چیده شده بر رویِ سفره، که همه و همه با توجه به طبع و ذائقه «پاتیگ» فراهم آمده بودند، آسوده خاطر شد.

مریم، تمامیِ روزهایی را که مرد مورد علاقه‌اش در تیسفون بود، همه هوش و حواس و سلیقه خود را به کار گرفت تا غذاهای خوشمزه و مطبوع برابر با خواست و ذائقه «او» درست کند. غذاهایی که همیشه سبب می‌شدند تا او، اگر هم به اتفاق دوستانش در میخانه‌ای لحظات خود را به فراموشی می‌سپرد، با شتاب برگردد و حتی تنی چند از دوستانش را به خانه آورد و مطمئن باشد که بر سفره او، آنها بهتر از سفره پادشاه، اطعام می‌شوند. پس از اینکه، با نگاهی دیگر سفره گسترده را وارسی کرد که همه چیز را در جای خود ببیند تا سفره کم و کسری نداشته باشد، به گوشه دیگر ایوان، رفت و بر متکایی نشست.

زمانی که شوهرش تنها بود، گاه می‌شد با او غذا بخورد ولی، همراه میهمان هرگز، معذالک، عادتاً، به‌هیچ‌وجه از آنها دور نمی‌شد. وسواس داشت و نگران بود، مرتب سفره را زیر نظر داشت و وارسی می‌کرد تا چیزی کم نباشد، و به میهمان بد نگذرد.

دقایق به کندی و سنگینی می‌گذشتند و زمان زیادی سپری شد ولی، «پاتیگ» و «سیتائی» کماکان به پر حرفی مشغول بودند و دست به سوی خوراکی‌ها دراز نکردند.

آیا، به سیورسات و ضیافتی که برایشان فراهم شده، توجه نکرده‌اند؟

آیا، عطری که در فضای ایوان پخش شده به دماغشان نرسیده است؟

مریم، در سکوت، از خود متأسف بود. چون، اگر هم آنها، در طول راه توقفی داشتند و غذایی هم خورده بودند، حرمت سفره گسترده و ادب ایجاب می‌کرد، لقمه‌ای یا حتی دانه‌ای زیتون بردارند و جرعه‌ای از شراب نوبری که در مقابلشان گذاشته شده بود بنوشند.

امّا... این مرد میهمان، در مقابلِ چشمان حیرت زدهِ میزبان، از زیر لباده‌اش،

شال مانندی بیرون کشید، روی زانوانش پهن کرد و از درون آن نان سوخته‌ای برنگ قهوه‌ای خارج، تکه‌ای را شکست و در دهان گذاشت. مریم، نفسش بند آمد، دید، این مرد با تکه نانی را که به دهن گرفت. همه زحماتش را بی‌ارزش، و همهٔ خوراکی‌های الوانی را که فراهم آورده بود بی اعتبار کرد، وانگهی، کارش در همین جا خاتمه نیافت، شال را کمی بیشتر باز نموده و دو دانه خیار کوچک پلاسیده از درونِ آن برداشت و پیش از آنکه، یکی را به میزبانش بدهد، آنها را در آب تنگ خیس نمود. پاتیگ، متحیر و مسرور، خیاری را به دست گرفت درحالی‌که «پالمیری» آن دیگری را در دهان گذاشته و با سر و صدا می‌جوید.

مریم، طاقتش طاق شد و رو به آن شخصیت غیرمتعارف کرد و گفت.

ـ آیا چیزی در این خوارکی‌ها است، که سبب رنجش یا ناراحتی میهمان ما شده است؟

«مرد» نگاهش را می‌دزدد و پاسخی نمی‌دهد، «پاتیگ»، دخالت کرده و می‌گوید:

ـ میهمان ما، از این غذاها نمی‌تواند بخورد.

مریم با تأسف و تأثر، سفره گسترده خوراکی‌ها را تماشا کرد...!؟

ـ از کدام غذاها حرف می‌زنی؟ بر این سفره انواع خوراکی‌ها چیده شده است غذاهای پخته، چرب یا کم چرب، پخته با بخار آب یا که کباب شده بر هیزم، انواع گوشت پرندگان یا چرندگان، اقسام سبزیجات و حتی... خیار سبز و تازه، از این همه تنوع، از این همه اغذیه و نوشیدنی‌ها، میهمان ما نمی‌تواند به تکیه‌ای دست بزند و لقمه‌ای بگیرد و بچشد؟

ـ اصرار نکن مریم، برو، میهمان ما را خسته کردی.

ـ ...و تو «پاتیگ» بعد از این راه دراز، گرسنه‌ات نیست؟

«پاتیگ» قبل از گفتن کلمه‌ای، با همان حرکتی که همسرش را در سربالایی جاده، پس زده بود، مجدداً به همان شکل، دستانش را تکان داد و گفت:

ـ مریم، همه این چیزها را بردار و ببر، نه من گرسنه هستم نه او، تمایلی برای هیچ یک از خوارکی‌ها هم نداریم، نمی‌توانی ما را تنها بگذاری؟

مریم قبل از اینکه از ایوان بگذرد بغض در گلویش پیچید و زد زیر گریه،

هق‌هق‌کنان در حالی‌که شکم خود را با دو دست بنحوی گرفته بود که گویی عنقریب بزیر پایش خواهد غلطید به سوی اطاقش دوید. اوتاکیم Utakim پیر، خدمه و تنها دوستش، با شتاب، خود را به او رساند، او را بر زمین نشسته دید که نفس نفس‌زنان، تب دار، ناله کنان می‌گوید:

ـ پس آنچه را که در مورد مرد گفته‌اند درست است، طلسمی، ملاقاتی، اکسیری کافی است تا جادو شوند، عاشق شوند یا عشقِ نورسی، با همان سرعت در آنها فرو کشد.

اوتاکیم Utakim، تولد مریم را دیده بود، و وقتی مادرش به هنگامِ زایمان در گذشت، این او بود که مریم را شیر داد... و روز قبل از زفاف باز هم، این او بود که آرایشش نمود و پیراهن عروسی تنش کرد... ... پس چه کسی بهتر از او خواهد توانست دلداریش دهد؟

ـ تو شوهرت را خوب می‌شناسی، وقتی فکری ذهنش را مشغول می‌کند، غذا خوردن را فراموش کرده، رفته رفته پریده رنگ و لاغر شده، بنحوی که انسان تصور می‌کند که او عاشق شده است. مگر نمی‌دانی که او، این چنین است؟

امروز با این شخص، با سخنانش او تغذیه می‌کند، فردا همه‌اش را فراموش کرده و بدل به یک عاشق سمج می‌شود. بدل به یک پدر کم تحمل و بی‌صبر می‌شود، همواره چنین بود. و تو هم، همچنان دوستش داشتی.

ـ چشم‌هایش اوتاکیم، چشم‌هایش، تو چشم‌هایش را ندیدی! معمولاً، کافی بود لحظه‌ای آنها را ببینم و همهٔ غم و غصه‌هایم را از یاد ببرم، اگر چشمانش بمن چیزی می‌گفته، نیازی نه به کلمات لبانش داشتم نه به حرکتِ دستش، امّا، امشب، چشم‌هایش هیچ چیز بمن نگفتند، هیچ چیز!...

«اوتاکیم» با چابکی رشته حرف را باز گرفت:

ـ مگر نمی‌دانی که یک مرد در حضور یک غریبه وانمود می‌کند زودشکن، مهربان یا رقیق‌الاحساس نیست که یک مؤنث بزودی،

آن شخص آماده خواب می‌شود و می‌خوابد و «آقای» ما بجسجوی تو خواهد آمد، بس کنیم، اجازه بده که گیسوهایت را باز کنم.

مریم با خیالِ اینکه شب فرا می‌رسد و شوهرش به وی می‌پیوندد خود را در اختیار دست‌هایی گذاشت که هیچ‌گاه از تکان دادن گهواره‌اش خسته نشده بودند، در گذشته، هرگز، از کنارش دور نشده بود. سر بر بالش و پاهای لختش را بر بالشی دیگر کمی بالاتر گذاشت و خوابید. اوتاکیم، باگوشهٔ کپل‌هایش، بر کناره متکا نشسته و انگشتان «خانمش» را بدست گرفته و به آرامی نوازش می‌کرد و هرازگاه نیز، به لبهایش نزدیک می‌نمود و با نگاه با محبتش به او می‌نگریست و گاه نیز صورت گلی رنگ او را که در هاله‌ای از موهای شرابی رنگ فرو شده بود می‌بوسید، دلش می‌خواست به او بگوید:

«مریم، تو را خوب می‌شناسم، تو دستان لطیف و لغزنده دختران پادشاهان را داری، تو قلب حساس و شکننده آنهایی را داری که نازپرورده پدر بودند.

فرزند، تو غرق اسباب‌بازیهایت بودی، بالغ شده، غرقِ جواهرات شدی و تو را به کسی دادند که دلخواهت بود.

سپس برای زندگی به این سرزمین آباد و پر نعمت آمدی، شوهرت دستت را گرفته، همانند، اولین روزها، با هم در بوستان و باغستان که مالکش بودید، قدم می‌زدید و هر فصل، هزاران میوه بود که می‌چیدید. و حالا... بچه‌ای در شکم داری.

دخترک بیچاره، خوشبختی زیاد، سبب شد که ساده و ساده‌اندیش باشی و هر گونه تردید را با نگاه در چشمان شوهرت از خود دور کنی، با این روحیه، اینک در مقابل کوچک‌ترین ناملایمت، خود را گم می‌کنی و دنیا برایت تیره و تار می‌شود...»

«اوتاکیم» با دو انگشت شصت، ابروان مرطوبِ کسی را که برایش، همواره دختر بچه‌ای بود مرتب کرد. «مریم» نیم‌خواب چشمانش را باز کرد و از خدمه جویای وضع و حال شد.

ـ حرف می‌زنند، از حرف زدن خسته نمی‌شوند، البته، این میهمان ما است که

با طرح مسائل خاص پر حرفی می‌کند و «آقا» هم سرتا پا گوش و مجذوب، به‌هیچ‌وجه کلام او را قطع نمی‌کند.

اگر فکر مریم درهم و ذهنش آشفته، محزون و خسته نبود بخوبی، لرزش‌های ضعیف دروغ را می‌توانست در صدای «اوتاکیم» تشخیص دهد.

درست است که «او» سر و صداهایی از یک گفت‌وگو شنیده بود، ولی، مردان دیگر در ایوان نبودند و «پاتیگ» زیراندازی در اطاق میهمانان پهن کرد تا بر آن، شب را به صبح آورد.

اوتاکیم، نگران و بی‌خواب است ولی تظاهر به خواب می‌کند...

«دایه» همان حیله قدیمی و کارسازی را به‌کار می‌برد که همه وقت روی «طفلک» مؤثر بود. درست است که بانویش شوهر کرده و در آینده هم «مادر» می‌شد، ولی بزحمت چهارده سال داشت. با وجود سکسکه‌ای که نشان می‌دهد «مریم» آشفته و محزون به خواب رفته است. نفسش کم‌کمک سنگین و مرتب شد و به خوابی عمیق و آرام فرو رفت.

روغنِ پیه‌سوزِ روی دیوار در حال تمام شدن بود که مریم، هراسان و فریادکنان از خواب پرید:

- پسرم!، پسرم را از من گرفتند

فریاد و شیون می‌کرد و دیوانه‌وار به ملافه چنگ می‌زد.

«اوتاکیم» شانه‌های او را محکم گرفت و در آغوش فشرد.

- کابوس دیدی، مریم! هیچ‌کس بچه تو را نگرفت، او، در آنجا، در جای امن و مطمئن داخل شکم تو است. وانگهی ما که هنوز نمی‌دانیم، او «پسر» است یا «دختر»

«مریم» آرام نگرفت و گفت:

- فرشته‌ای در خواب بر من ظاهر شد که مانند یک سنجاقک بزرگ، پرواز می‌کرد مقابل من ایستاد، لحظه‌ای که می‌خواستم فرار کنم بمن گفت وحشت نکن، رفتارش چنان ملایم و مطبوع بود که

گذاشتم به من نزدیک شود. ناگهان، در یک چشم بر هم زدن، دستش را دراز کرد، بچه را از آغوشم قاپید و پروازکنان به آسمان برد، آنقدر اوج گرفت که دیدن و تشخیص آنها، دیگر برایم ممکن نبود.

«اوتاکیم» حرفی نداشت و کلمات تسلی بخش به ذهنش نمی‌رسید، می‌دانست که خواب‌ها، خیلی هم ساده نیستند، با خود عهد کرد که با پیران پرتجربه، موضوع را در میان نهد تا علائم و پی‌آمدهای آینده آن رؤیا تعبیر و تفسیر شود.

نخستین رگه‌هایِ طلایی روز از پنجره‌ای کوتاه و مشبک داخل اطاق می‌شد. «مریم» از اینکه شوهرش نیامده بود، با بُغضی در گلو، سکسکه می‌زد، دایه، از جایش بلند شده، خشمگین و عصبانی وارد اطاق میهمان‌ها شد، سیتائی، برخاسته و به عبادت نشسته بود، ولی «پاتیگ» در خواب بود، که اوتاکیم، دیوانه وار با شدت هر چه تمامتر، او را گرفته، تکانش داده، در حالی‌که می‌گفت:

ـ بانوی من ناراحت است، بتو احتیاج دارد!

پاتیگ، با چهره‌ای خواب‌آلود، با شتاب به سوی همسرش، که از دیدنش، گریه و زاری را بس کرده بود رفت.

ـ خواب وحشتناکی دیدم، تو را صدا کردم، و تو نیامدی.

ـ صدایی نشنیدم و متوجه نشدم.

ـ «پاتیگ» چرا از من فرار می‌کنی؟ چرا از من دوری می‌کنی؟ چرا با من سردی؟

اگر، شرایط عادی و معمولی بود، او همسرش را در آغوش می‌گرفت، ولی «پاتیگ» با بازیافتن حواسش، مجدداً به حالت احترازگونه، روز قبل رسید، سرد و خشک... پیدا بود که از بودن در اطاق مریم ناراحت است.

و حتی، از نشستن روی تخت خواب، همان تختی که همه خاطرات ازدواجش را در خود داشت، دوری جُست، نگاهش را به در دوخته بود گویی که می‌ترسید شاهد ورود مردی باشد که نزدیکی به زن را بر او حرام کرده بود. همسرش را با خشونت سرزنش کرد و گفت:

ـ مگر نمی‌دانی وقتی که انسان میهمان دارد باید در کنارش باشد... ها؟

ـ این مرد کیست؟ از او می‌ترسم

ـ اگر سخنان خردمندانه‌اش را می‌شنیدی، کمتر از او می‌ترسیدی

ـ موضوع سخنانش چیست؟ این مرد حتی یک کلمه هم با من حرف نزد

ـ آنچه که می‌گوید برای یک زن قابل فهم نیست

ـ چه می‌گوید که این همه مهم است؟

ـ از «خدایش» با من سخن می‌گوید، خدای یکتا، قول داد که مرا به سویِ «او» هدایت کند، امّا، من باید منزه شوم، کفاره سال‌ها بت پرستی را پس بدهم، دیگر به هیچ روی غذای کفار را نخواهم خورد، شراب نخواهم نوشید، هرگز من با زنی، نه تو و نه دیگران، هم آغوشی نخواهم کرد.

ـ من نه خوراکی هستم نه نوشیدنی، من مادر فرزندت هستم، وانگهی، مگر نگفتی که من دوست تو و شریک زندگی تو بودم؟ حال باید از همه چیز و همه کس دست بشویی و مانند یک عابد زندگی کنی؟

ـ در صومعه‌ای، در جمع فقط مردان، زندگی خواهم کرد. در آنجا، هیچ زنی پذیرفته نمی‌شود.

ـ حتی همسر تو؟

ـ حتی تو مریم، خدا، خدای سختگیر و پر توقعی است.

ـ ... خدایی که به یک «زن» حسادت می‌کند، چگونه خدایی است؟

ـ این خدا، خدای من است، اگر می‌خواهی کفر بگویی از اینجا، فوراً خارج خواهم شد و تو هم هیچ‌وقت مرا نخواهی دید.

ـ مرا ببخش، «پاتیک»؟

اشک‌های گرم بچه گانه‌اش، در سکوت، بر صورت او لغزیدند جسم و جانش از همه درد و رنج آزاد شد، با شرمی معصومانه، نرم و آرام، پیشانی‌اش را بر بازوی شوهرش سائید [گذاشت].

دیگر او هیچ‌گاه، این دَمِ آسایش را در کنار شوهرش نخواهد داشت لحظه‌ای را که گرمایش مطبوع، نم و رطوبتش معطر و خوش بو و خاطرات سنگین روز قبل هم در آن مستحیل و فراموش شده باشد.

پاتیک، در جوشش احساس، مهربانی طبیعی‌اش را بازیافت و نتوانست مانع ریزش اشک بر چهره شود، قطراتی بر گونه‌اش نشست. در سکوت و در سایه روشن اطاق، با دستی که یکبار مریم را پس زده و دل آزرده کرده بود موهای او را نوازش کرد.

در این هنگام، از ورای در که باز بود، صدای سیتائی را شنید که عبادتش را به پایان برده و میزبان خود را می‌جست.

ـ پاتیک، راه درازی در پیش است، باید برویم.

آیا، شوهرش نمی‌بایست مزاحم را لعنت کند؟

نه...

او مریم را با خشونت از خود دور کرد، و می‌دوید بی‌آنکه نیم‌نگاهی به عقب افکند.

بخش اول

در میان این مردان
با مکر و خرد فراوان
راه خود را پیمودم.
مانی

نخلستان سپید جامگان

۱

کودکی را که «مریم» در انتظارش بود. «مانی» نامیده شد.

می‌گویند در هشتمین روز از ماه نیسان به سال ۵۲۷ منجمان بابلی، برابر با روز یکشنبه چهاردهم آوریل ۲۱۶ میلادی که «اردوان» آخرین پادشاه اشکانی در تیسفون بر تخت سلطنت و همتای او «کاراکالا»[1] در رم بود که «مانی» متولد شد.

پدر مانی به جانب دنیایی نه چندان دور مبهمی رفته بود.

در فاصله دورتر، در پایین قریه «ماردینو» در کنار و امتداد کانالی که گذشتگان در شرق دجله کشیده بودند، نخلستانی وجود داشت که «سیتائی»، در آن، پیشوا و مرجع مذهبی بود.

حدود شصت نفر «مرد» از هر تبار و نژاد و سن با تعصب به رسوم و آیین سنتی، در نخلستان، زندگی می‌کردند که اگر، راه «مانی» با سرنوشت آنها، تلاقی نکرده بود، به‌طور حتم، تاریخ نسبت به آنها بی‌اعتنایی می‌کرد و زمان هم، بی‌توجه از کنارشان می‌گذشت.

به تقلید از دیگر اجتماعات کوچک مذهبی، که در آن زمان، در ساحل دجله یا فرات یا اردن به فراوانی دیده می‌شدند آنها، خود را همزمان، هم مسیحی می‌دانستند و هم یهودی ولی... گمان آن داشتند که، تنها مسیحیان واقعی هستند و

---

۱. Caracalla؛ مارکوس اورلیوس آنتونیوس بازیانوس قیصر روم معروف به کاراکالا (۲۱۷-۲۱۲ میلادی). (م)

تنها یهودیان حقیقی. پایان دنیا را هم نزدیک می‌دیدند بنابراین... بی‌هیچ شک، دیگر اقوام را نابود می‌پنداشتند.

به زبان آن سرزمین، خود را «هاله هواره»[1] می‌نامیدند که این کلمات «آرامی» مفهوم و معنای «سپید جامگان» را داشت.

این مردان[2] همسایگی و هم جواری «آب» را برگزیده، از آن پاکی و درستکاری طلب می‌کردند. به «آدم»، «یحیی تعمیددهنده»، «عیسی مسیح» و «توماس» اعتقاد داشتند مهم‌تر اینکه، پیرو پیغمبری گمنام به نام «الشائه»[3] بودند و کتاب آسمانی او را داشتند و تعالیم آن را به کار می‌بستند که:

«ای آدم‌ها،
از آتش دوری کنید
که فریبنده و مکار
که ساحر و افسونکار است
که نزدیک ولی دور،
که دور ولی نزدیک است
که خون، که عذاب، که آزار است
از اجماع
به دور آتشکده‌ای که آتش قربانی
در آن شعله‌ور است پرهیز کنید
از کسی که

---

1. Hallé Hewaré

۲. شاخه‌ای از منداتیان یا صابئین یا مُغتسله (تعمید شونده) پیرو آیین یحیی یوحنا و عیسی مسیح بودند که تاریخ از آنها با نام حرانیه یا حرنانیه یاد کرد. (م)

۳. الشائه Elchasai از پیغمبران، در متون به‌صورت شیث یا شیتل ثبت شد.

که روایت تورات چنین است: «... آدم صد و سی سال بزیست پس پسری به شبیه و به صورت خود آورد و او را شِیث نامید. و ایام آدم بعد از آوردن شِیث هشتصدسال بود و پسران و دختران آورد... و شِیث صدوپنج سال بزیست و انوش را آورد. و شِیث بعد از آوردن انوش هشتصدوهفت سال بزیست و پسران و دختران آورد. و جمله ایام شِیث نهصدودوازده سال بود که مرد. (سفر پیدایش، باب پنجم، آیه‌های نهم تا سوم. برگرفته از عهد عتیق The Holy Bible in Persian).

مخلوقی را،
به خیال راضی کردن خالق می‌کشد حذر کنید
از آنهایی که قربانی می‌کنند
که قتل نفس می‌کنند جدا شوید
فرار کنید... فرار از پیدایش آتش

* * *

رو به «آب» آورید
در پی گذرِ «آب» باشید
که با «آب»
هر چیز زنده و زندگی زاده می‌شود
اگر یکی از شما...
با نیش خزنده‌ای آزرم دید
به شتاب رو به نزدیک‌ترین جریان آب آورد
غوطه‌ور شود، به «آن» اعتماد کند
و از فراز یاری جوید

اگر یکی از شما...
به تب و دردی گرفتار آمد
در رودی، هفت بار خود را بشوید
تا با سردی و خنکی آب،
درد فرو کشد...
و ... تا از گرمی و سوزانی تب وارهد...»

«پاتیگ» فردای بعد از ورود به نخلستان، در التزام موکبی خاص به سوی جایگاه تعمیدِ هدایت شده بود.

همه افرادگروه، اکثراً بیست تا سی ساله، تعداد اندکی کودک و چند نفری هم با موهای تراشیده، او را همراهی و مشایعت نموده، هر یک به نوبت به «تازه‌وارد» نزدیک شده، ورانداز‌ش کرده و پاره‌نیایشی را به آرامی برایش زمزمه کردند.

سینائی حرکتی کرد و علامت داد، پاتیگ با همه لباس، تا پیشانی در آب کانال فرو رفت. سپس برخاسته، یک یک لباس‌هایش را از تن بدر آورد، تزئینات زمان الحاد و کافری را از سر بی‌علاقه‌گی از خود دور نمود و به جریان آرام آب سپرد تا آنها را با خود ببرد و از نظرها دور کند.

در حالی‌که، سرود مذهبی در فضا اوج می‌گرفت مرد جوان، در مقابل آن همه چشم‌های نظاره‌گر، خود را نحیف و برهنه دید و سعی کرد با دو دست مرتعش و لرزان از سرما، خود را بپوشاند، چون، اگر خورشید بهاری، گرم و مطبوع شده بود، آب دجله هنوز سرد و خاطرهٔ برف‌هایِ توروس[1] را در خود نهفته داشت.

... و این اولین مرحله و نخستین آزمایش بود. او باید دومین بار در آب کانال فرو می‌رفت و قبل از اینکه، آخرین دفعه، سر بزیر آب کند، خود را در اختیار گذارد که ریش و موهای سرش تراشیده شوند. آوا و آواز نیایش، در طول مراسم، در گستره دشت موج و در فضا اوج می‌گرفت که:

«مردِ گذشته مُرد
مردِ آینده، در آبِ پاک کننده
با سه بار غسلِ تعمید دهنده
زاده شد.
به جمع برادرانت خوش آمدی!

* * *

تا وقتی که زنده‌ای،

---

۱. Taurus؛ به رشته کوه‌هایی در جنوب ترکیه گفته می‌شود. (قلهٔ «آلاداغ» ۳۷۳۴ متر). (م)

از یاد مبر که:
مذهب ما، همانند «زیتون» است
نادان کسی که «آن» را بچیند،
به دندان گرفته، تلخ دیده و به دور اندازد
...
امّا،
همین میوه ازلی، رسیده و
توسط «تعمید شده» چیده می‌شود
عطر آن مقبول
طعم آن مطبوع
و...
پاکی روغن آن روشنی‌بخش جان خواهد بود.

* * *

آری... این است، مذهب و آیین ما
اگر توانِ طعمِ تلخِ آزمونِ نخست را نداری
از یاد مبر که:
هیچ‌گاه رستگار نخواهی شد.»

«پاتیگ» پیام نیایش را شنید، غرامت آن را هم می‌باید بپردازد، بی‌هیچ تأسفی دست به موها و باقیماندهٔ ریشش کشید، خودش خواسته بود که به زندگی گذشته پشت کند و بر آیین و مقرراتِ گروه، بی‌هیچ شک و تردید و لغزشی گردن نهد.

وانگهی، فهمیده بود که زندگی در نخلستان، نوعی پیروی بی‌چون و چرا از مقرراتِ سخت است و زمان و لحظات آن، به مانندِ دانه‌های یک تسبیح، الزاماً،

تقسیم شده و به هم پیوسته‌اند، هم چون عبادت، بازخوانیِ آیین و اجرای مناسک، غسل‌های روزانه اعم از انفرادی یا اشتراکی با تشریفاتْ رسمی، طهارت و وضو کردن‌های مختلف، بازشویی و پاکیزگی در برابر کوچک‌ترین و کمترین آلودگی حقیقی یا مشکوک و سرانجام خواندن متون مقدسین؛ انجیل به روایت توماس[۱]، انجیل به روایت فیلیپ[۲] یا کتاب پر رمز و راز رستاخیز از پیر[۳]، که بارها و بارها، وسیله سیتائی خوانده و باز خوانده و تفسیر می‌شد و برادران خطاط آن را رونویسی و خوش‌نویسی می‌کردند.

در مقابل این آداب واجبِ مذهبی که جسم و جان «پاتیک» را نوازش می‌داد و عطش سیری‌ناپذیر کنجکاوی را در او فرو می‌کشیدند، مواردی هم بودند که به هیچ‌وجه با طبع و روحیه‌اش سازگاری نداشتند.

سپید جامگان، مالک حاصلخیزترین اراضی کشاورزی منطقه بودند و نه تنها مایحتاج خود را به‌دست می‌آوردند، بلکه مازاد آن را در قریه‌های مجاور می‌فروختند واین کار اجباری بود که به‌هیچ‌وجه [نه‌تنها] با روحیه و طبع «پاتیگ» هم‌خوانی نداشت... حتی از آن متنفر [نیز] بود...

چه... صبح سحر، با باری از هندوانه یا کدو به میدان رفتن، پهن کردن و عرضه آنها و در زیر آفتاب به انتظار مشتری نشستن و شوخی‌های رکیک عابران را شنیدن و تحمل کردن چیزی نبود که خوش آیند پاتیگ نجیب‌زادهٔ اشکانی باشد، چگونه می‌توانست این عمل را تحمل کند؟

روزی، با سیتائی، در این مورد حرف زد که جوابش، صریح و قانع‌کنند نبود:

> «می‌دانم که خواندن و نیایش را دوست داری و از آن لذت می‌بری، برای همین «لذت» است که زحمت کار در مزرعه و فروش فرآوردهٔ آن برایت وظیفه و به تو تحمیل می‌شود... این خواست و رضای «آفریدگار» است و تو می‌خواهی از آن معاف شوی...؟»

چه جوابی...؟

---

۱. Apostle thomas؛ قطعه‌ای معروف از کتاب اعمال رسولان که به نام «تومای حواری» انتشار یافته است.

2. Philippe

3. Pierre

سال‌های سال، پاتیگ مزرعهٔ این جماعت را شخم می‌زد و بذر می‌افشاند در حالی‌که دورتر از نخلستان، به‌فاصله دو روز، در کنار همان نهر، رعایایش زمین‌های او را شخم زده و کشت می‌کردند ولی... چه سود، او، محصول و فرآوردهٔ مزارع خود را نیز، حرام می‌دانست. چون، سپید جامگان، در مورد تغذیه و مواد خوراکی آداب و رسوم دشواری داشتند، برای آنها، خوردن گوشت و نوشیدن شراب حرام بود، هرگز از محصولات مزارع دیگری استفاده نمی‌کردند، و نیاز خود را با روزه‌های متعدد و مداوم مرتفع می‌ساختند.

نان بدون خمیر مایه، پخته شدهٔ تنور خود را می‌خوردند و هرکس که، به هوس خوردن از نانِ «غیر خود» لقمه‌ای می‌گرفت از نظر آنها بی‌دین و کافر بود. بر این روال، سبزیجات و میوه‌های مزارع و باغات خود را بر سفره گذاشته و باور داشتند که محصولات مزارع آنها، «فراورده‌هایِ نر» و کشت و برداشت مزارع دیگران «فراورده‌هایِ ماده» هستند بنابراین همه آنچه را که «ماده» بود برای فرد فرد گروه ممنوع و حرام می‌شمردند.

چرا باید چنین فکری یا نام‌گذاری سبب تعجب شود؟ مگر نه اینکه:

آیین و رسوم آنها، همه آنچه را که «حرام» است الزاماً «ماده» می‌دانست و همه آنچه را که «ماده» است قطعاً «حرام»، پس این روش می‌توانست دلیلی در توجیه آیین گروه باشد و توازن لازم را از نظر روحی، به مردان بدهد.

«سیتائی» درکلیه موعظه‌هایش واژه‌هایی همانند: «نخوت، بدیمنی، اهریمنی، مسبب مصیبت و بلایا و معصیت‌ها و... آلودگی جسم و روح...» را بی‌وقفه تکرار می‌کرد، از ذکر نام «زن»های داستانی متون قدیم اکراه داشت و آنها را مسبب گناه و گرفتاریِ انسان می‌شناخت، گاه نیز به اکراه از سارا Sarah، ربه‌کا Rebeca یا مریم حرف می‌زد ولی پرداختن به افسانه زندگی حوا، بتسابه Bethsabé به‌ویژه سالومه Salomé را دوست داشت.

«پاتیگ» در نخلستان، بزودی فهمید که صحبت پیرامون «مادر» و «همسر» خوشایند «جمع» نبوده، حتی ذکر کلمه «تولد» یا «نوزاد» هم جایز نیست، چون، افراد گروه غالباً سخن پیرامون «غسل تعمید» داشتند و صحبت از چگونگی «رسیدن» و «پیوستن» به جامعه، پس بهتر بود به جای «تولد» یا «نوزاد» از

واژه‌های «آمده»، «پیوسته» استفاده شود. مورد «ممنوعیتِ زناشویی» در بسیاری از گروه‌های کوچک مغتسله که پیرامون «آب» می‌زیستند وجود نداشت، مگر یحیی یوحنا، خود ازدواج نکرده بود؟... ولی، سیتائی میل داشت آیین سخت‌تری را برای ممنوعیت ازدواج مرسوم کند تا پیراوانش از سر ریاضت به ریاضت روحی رسیده، مغرور و سربلند نگاه به «بالا» داشته باشند؛ چون فکر می‌کرد که:

«راه صعود به آسمان، سخت و تاریک و باریک است.
مگر نه اینکه، کسی قادر است، از آن بگذرد که بیشتر رنج برده باشد، پرهیزگار بوده و «حرام» را بر خود «حرام» کرده باشد...؟»

به همین دلیل، «پاتیگ» نخواست بداند که در مدت غیبتش، مریم چگونه زاییده است؟ یا اینکه، پدرِ چگونه فرزندی است؟

چگونه می‌توان اجازه گرفت و به دیدار نوزاد رفت بی آنکه «سیتائی» گمان برد که، «او مردد در ادامه راه است، یا، خیال بازگشت به زندگی گذشته را دارد...»

بنابراین، به «کنجکاوی خود میدان نداد، فکر فرزند و مریم را گذاشت و گذشت تا که بی‌رنگ شود و یا هوسِ سرکشِ تمایلات را مهار کرد و به خود اجازه نداد تا در آن باره، حتی اندکی، بیاندیشد.

ولی پس از چند ماه، از حرف سیتائی متعجب شد... چون از او خواست تا به خانه‌اش برگردد و گفت:

اگر «دختر» به دنیا آمد با مادرش بماند، امّا، اگر «پسر» است جای او در میان ما است. نمی‌توانی او را همیشه نزد «ناپاکان» بگذاری!

و پاتیگ در حالی که توسط دو «برادر» همراهی می‌شد راه «ماردینو» را در پیش گرفت.

مقابل خانه‌اش رسید، جلوی پرچین و نرده‌های ورودی ایستاد، «اوتاکیم» را صدا زد...

خدمتکار با پای برهنه در حالی‌که یک کهنه بچه را در دست داشت نزدیک شد تا «ملاقات کننده» را با سر و صورت تراشیده، که گویی کوچک‌تر هم شده بود، باز شناسد. پاتیک مجال داد تا خوب ورندازش کند. پس آنگاه گفت:

ـ «اوتاکیم» بگو که «بانوی» تو فارغ شده است؟

ـ توقع نداشتی که سیزده ماه آبستن باشد!

همراهان «پاتیک» خندیدند، خود او هم خندید و نفسی براحتی کشید و ادامه داد:

ـ پسر است؟

ـ آری، یک پسر شکمو و جیغ جیغو

با یادآوری حالات «نوزاد» قیافه خدمتکار، دفعتاً، از شعف و شادی روشن شد و چشمانش برق زد، امّا «پاتیک»، پریشان‌تر از آن بود که متوجه شود. بی‌اعتنا پرسید:

ـ اسمی هم برایش انتخاب شده است؟

ـ همان‌طور که تصمیم گرفته بودی، نام او «مانی» است.

ـ به «بانویت» بگو، بر می‌گردم و پسرم را، وقتی که از شیر گرفته شد، خواهم برد.

پیام را داده و با حرکتی شبیه کسی که در خواب راه می‌رود، چرخی زد که برود، با فریاد اوتاکیم:

«آیا می‌دانی که «بانوی» من زنده است یا نه؟

«پاتیک» در جای خود میخکوب شد، اثر سخنان او فوری و مؤثر بود، جستی زد و به‌جای اولش برگشت، به ظاهر ناخشنود از اینکه نتوانست مأموریتش را به پایان برد، گنگ و گیج، به خود فشار آورد تا کلمات زیر را اداکند،

ـ «مریم» حالش خوبست؟

نوبت «اوتاکیم» بود که با قیافه‌ای خشک و گرفته به او پشت کند و بدون حتی کلمه‌ای اضافی با قدم‌های سنگین به سوی خانه رود. در حالی‌که، پاتیک آشفته، عصبانی او را صدا می‌زد و می‌خواست تا باز ایستد و به سؤالش جواب دهد. امّا، خدمتکار، [گویی] کر شده و صدایی نمی‌شنید.

او، بلاتکلیف و مردد، با نگاه از همراهان نظرجویی کرد. آنها هم با اشاره پیشنهاد کردند که... بروند.

امّا، «پاتیگ» بی‌خبر از حال همسرش، چگونه می‌توانست برود؟

نگرانی در جانش لانه کرده و بی‌تاب بود. باشتاب از پرچین گذشت و به سوی خانه دوان شد. حرکت او لبریز از شوق بود و آن چنان گام برمی‌داشت که گویی به زندگی گذشته برگشته و با عشق و انتظار به خانه می‌رود. در همین وقت، «مریم» از باغچه صیفی‌کاری پشت محوطه مطبخ‌ها او را دید و ذوق زده به سویش دوید...، «اوتاکیم» هراسان شد و مأیوشانه سعی کرد با اشاره دست به او بفهماند که سر و صدا نکند و مخفی شود، چون، می‌خواست که «پاتیگ» برای چند لحظه هم اگر شده از همراهان جدا و وارد خانه شود. ولی، «مریم» اشارات «اوتاکیم» را ندید، به خیال اینکه شوهرش برگشته اسم او را با شادی فریاد کرد.

«پاتیگ» صدای او را شنید، دانست آنچه را که می‌خواست بداند، فهمید و مطمئن شد که «مریم» زنده است. بیش از این توقعی نداشت با آرامش و آسایش خاطر برگشت تا به «برادرانش» به پیوندد.

سه نفر، در حالی که دامنِ جامه‌سفید خود را جمع می‌کردند، به راه افتاده و به سرعت دور شدند، و... مریم دانست که هرگز گرمای شوهرش را در کنار نخواهد داشت.

در گردباد حوادث و طوفانِ سهمگینِ اجتماعی که پس از این، او را با خود می‌برد، مادر جوان، آشفته و پریشان نمی‌دانست رو به کدام «خدا» آورد، و درد خود را باکدام خدا در میان نهد و به درگاه کدام یک از خدایان باستغاثه نشنید. حتی اگر «خدای» سیتائی را بر خلاف میل پذیرا می‌شد.

آیا فرزندش را باید از اینجا دور کند و به سرزمین ماد، سرزمین نیاکان خود ببرد؟ در این صورت... در کجا خانه و لانه کند؟

پدرش مرده بود و برادرانش سرزمین و املاک را تقسیم کرده بودند، عاقلانه نبود که او، اعیانی خود را ترک کرده، از مزارع، رعایا و خدمتکاران دست

بشوید، امید بازگشت شوهرش را به کلی از دست بدهد و سرگردان نزد «این» یا «آن» در جست‌وجوی ماوا و مأمنی باشد. پس چه باید کرد؟ به بچه شیر دهد و در انتظار پدری باشد که روزی سر رسد و برای همیشه بچه را از او جدا کند؟

این اوقاتِ دلشوره‌گی و نگرانی برای «مریم»، زمانِ اندوه و انهدام بین‌النهرین نیز بود، در این سال، صحبت صحبتِ صلح بود، صلح بین رومی‌ها Romains و اشکانیان Parthes. کاراکالا قیصر روم حتی خواستار ازدواج با دختر «اردوان» بود پادشاه نیز راضی و موافق با این وصلت.

در تیسفون، در مهرابه «میترا Mithra» تنها رب‌النوعی که مورد ستایش و احترام هر دو سلطان بود که طی مراسمی دو امپراتور در کنار هم قرار می‌گرفتند.

به نظر می‌رسید شهر که برای برگزاری جشن «صلح» و «همبستگی» [عروسی] آماده می‌شود. بالاخره، روزی «کاراکالا» ملبس به جامه بلند «گل‌ها Gauloises» در حلقهٔ نگهبانان، قراولان و نیزه‌داران خود، از راه رسید.

هنوز از پل «سلوکیه» عبور نکرده بود که از صف همراهان صدایی بلند شد. صدا، علامتی بود پیش‌بینی شده و قرار دادی، که با شنیدن آن، هر سرباز رومی می‌باید با شمشیر آخته، به نزدیک‌ترین مرد «اشکانی» حمله می‌کرد.

نجبا و اشراف زادگان از طبقه ممتاز جامعه، آراسته، ملبس در جامه‌های باشکوه و شاد و زیبا، و بسیاری از مردان و جوانان قبیله «کمسراگان Kamsaragan»، قبیله‌ای که «مریم» به آن بسته و تعلق داشت، در نخستین یورش، قتل‌عام شدند.

سپس نوبت به دیگر شهروندان رسید، مردان، زنان و کودکانی که به تماشای جشن در این روز خاطره‌انگیز و به یادماندنی به کوچه‌ها و میادین آمده بودند. همه و همه، بی‌رحمانه، از دم تیغ گذشتند، «رومی‌ها» کاخ‌ها را غارت کردند و معابد را آتش زدند و معبد «نابو» در اجرای خواست و ارادهٔ بدشگون و تلافی‌جویانهٔ «تندیس واژگون شده» اولین معبدی بود که به آتش کشیده شد.

در این هنگام اردوان با رؤسای هفت قبیله بزرگ مشورت کرد تا شاید وسیله قوای متمرکز در پادگان «آسپانابر Aspanabre» مهاجمان را بیرون کند، اما چه سود؟ واقعه به هیچ وجه، مفهوم حمله و یورش را نداشت. یکی از ترفندهای همیشگی «کاراکالا» بود:

«هجوم برق‌آسا به شکل کلاسیک».

به‌فاصله یک ساعت، «رومی‌ها» به سرعت، از شهر خارج شدند تا به قوای اصلی که در بیرون از برج و بارو، در اطراف ارتفاعات و گردنه «ماهوزه Mahozé» مستقر بودند به پیوندند.

گارد جاودان و گروه ویژگان خواستند به تعقیب مهاجمان بروند ولی «اردوان» مانع آنان شد، چون تصور می‌کرد که «کاراکالا» با این «عمل» می‌خواهد سپاه اشکانی را تحریک به تعقیب و آنها را به بیرون از قلعه بکشاند و در آنجا، با یورش سریع و برق‌آسای خود، سپاه را منهدم و تار و مار کند. به نظر «اردوان»، حرکت و عمل «کاراکالا» از رویِ نقشهٔ از پیش بررسی شده صورت گرفته و نوعی تله‌گزاری و دام‌گستری بود.

«رومی‌ها» پس از سه روز انتظار، نه مقاومتی دیدند و نه مقابله‌ای، سر خورده و سرکش، خود تصمیم به یورش انتقامی گرفتند.

هفته‌ها و ماه‌ها، در طول نخستین سال از زندگی «مانی» طوفانِ بی‌رحمِ «کاراکالا» در سرزمین بین‌النهرین به هر سو تاخت، بهر جا رسید ویران کرد، مزارع گندم را به آتش کشید، باغات انگور را به کلی نابود کرد، نخل‌ها را از ریشه کند، مقابر پادشاهان را شکست و منهدم ساخت و... روستاییان و دهقانان بی‌دفاع را وحشیانه سربرید.

چه معجزه‌ای!؟، «ماردینو Mardinv» از این یورش بلا خیز سالم جست...

گروههای مهاجم «رومی» به مرز ده «ماردینو» رسیده بودند، «مریم» خود را با فرزندش، با «اوتاکیم»، با خدمتکاران و تعدادی از رعایا و برده‌ها، در «اعیانی» محبوس نموده و درها و روزن‌ها را بر روی همه بسته و بانتظار «واقعه» حتمی‌الوقوع نشسته بود. ولی «واقعه» به وقوع نپیوسته، از کنارشان گذشته بود.

در یکی از همین روزها، به ناگه شایعه‌ای دهن به دهن گشت از کوچه‌های باریک و میادین شهرها گذشت و در سر تا سر سرزمین پخش شد که:

«کاراکالا، در شمال بین‌النهرین، در سرزمین «حرّان Harran»
بدست سربازان خود به قتل رسید.»

از «تیسفون» تا «رم» همه جا، خبر «قتل» او بی‌هیچ تأسفی، یا اندوهی پخش شد.

در درازای این سال بدشگون و پرآشوب، «پاتیگ» هرگز قدم به سرزمین «ماردینو» نگذاشت و هرگز خبری از «آنها» نگرفت. مدت‌ها گذشت. پیدایی او وقتی صورت گرفت که «مانی» سه سالگی را پشت سر گذاشته بود.

همانند گذشته، روزی او، به اتفاق دو نفر «برادر» نگهبان آمد و همانند دیدار قبل، در خارج از پرچین اعیانی ایستاد.

ـ «اوتاکیم»، آمده‌ام تا پسرم را گرفته و با خود ببرم.

خدمتکار با حالتی بی‌تفاوت که به هیچ وجه بوی آشنایی نداشت، سرد و نامهربان. در طرف دیگر حیاط کوچک، به در تکیه داد و از دور با صدایی پرطنین، همانند ناقلان و پیام آوران روستا، با او گفت‌وگو کرد.

ـ «مریم» به او شیر می‌دهد. اگر نمی‌خواهی به «اندرون» آمده و آنها را ببینی، می‌توانی در همانجا، در خارج از محوطه، منتظر بمانی.

«پاتیگ» فقط از تجسم اینکه «مریم» مشغول شیردادن پسرش است، لرزید و رنگ به رنگ شد، به سوی همراهانش برگشت، اجباراً به آنها نگاه کرد، گویی با این نگاه، می‌خواست خود را مبرّیٰ و بدور از هر گونه شائبه، با اراده نشانه دهد!

ـ نه!، لازم نیست، به اندرون نمی‌آیم... «اوتاکیم» فکر می‌کنی که تا کی و چه وقت باید به او شیر داد؟

ـ زن تو، لحظه‌ای بیش نیست که پستان خود را در دهان او گذاشت، وقتی یکی از شیر خالی شد، آن دیگری را به او می‌دهد... البته، مدتی طول خواهد کشید.

«پاتیگ» بی‌تاب و کم حوصله گفت:

ـ من از امروز که حرف نمی‌زنم، بچّه وارد چهارمین سال خود

شده است، میل دارم بدانم، تا چند وقت دیگر هم باید بـه او بـدین گونه تغذیه کردو شیر داد.

ـ بیا... بیا از خودش بپرس، بیا به اندرون، حالا که دستش بـند است و نمی‌تواند از جایش تکان خورده و بلند شود. ولی، هیچ چیز مانع از آن نیست که نتواند با تو حرف بزند.

ـ... به اینجا نیامده‌ام که وارد این خانه شوم، ... آیا تو، تویی که در جوانی به بچه شیر دادی و تجربه این کار را داری، نمی‌توانی به من جواب بدهی؟

ـ ده‌ها مادر را دیده‌ام... ولی هیچ گاه دو نفر مانند هـم نـبودند. برخی پستانشان کم شیر بوده و بچه قبل از موعد از شیر گرفته شد گروهی دیگر، سال‌های سال، حتی به مدت و هم زمان چهار بچه، آنـها را بـا شـیر پستان‌های خـود تـغذیه کـردند... «مـریم» مـادری سخاوتمند است سینه‌هایش گشاده و مملوّ از شـیر مـقوّی و مـغذّی است، شیرش به این زودی‌ها کم و خشـک نمی‌شود...

ـ بالاخره... بچه را یک روز باید از شیر گرفت

ـ حق داری ارباب، برای «او» خیلی هم خوب نیست که مـدّت زیادی شیر مادر بخورد. قبل از «نوروز» باید از شیر گرفته شود.

ـ «نوروز» آینده!؟، جشن نوروزی که تازه تمام شد، می‌گویی که یک سال به انتظار بمانم!

ـممکن است «مانی» زودتر هم از شیر گرفته شود، ولی چه فایده که مرتب در راه باشی و بارها و بارها برای هیچ سـفر کـنی. اگـر «نوروز» بیایی، به تو قول می‌دهم که «مانی» لباس پوشیده با وسایلش آماده حرکت باشد.

«پاتیگ» جاده بالا را گرفته، در زیر سایه درختان بادام که شاخه‌های آن با کاس برگ‌های سفید و جوان، گویی که به برف نشسته بودند، پیش می‌رفت، هنوز خیلی دور نشده بود که «برادران» همراه سرکوفتش زده و به باد سرزنش گرفته:

ـ تو خیلی باید ساده‌لوح و ابله باشی که اجازه بدهی و بگذاری

این پیرزن جادوگر پابرهنه، چنین راحت، فریبت دهد، دو روز تمام در زیر آفتاب به خود زحمت دادیم که به اینجا بیاییم، هنوز دو روز دیگر برای مراجعت در پیش داریم... تو، تو خودت را با چند کلمه پراحساس و چند جمله پر مکر و ریا، وا دادی و راضی شدی که برگردی... پدر ما، پیشوا «سیتائی»، چه خواهد گفت؟...

چرا منتظر نماندی، چرا بچّه را ندیدی؟... اگر لازم بود که ساعت‌ها منتظر بمانیم، تو می‌بایست با اصرار و سماجت بچّه را می‌دیدی و مطمئن می‌شدی که «او» هنوز در اینجا است...

پاتیک کمی نادم، ولی، برای اتخاذ چنین تصمیمی بسیار به خود فشار آورد، وسوسه دیدار «او» در قلبش لانه کرده، از مراجعت و برگشتن به جای اول خوشنود و راضی شد... برگشت و باشتاب از پرچین گذشت، در حیاط کوچک، آنجایی که «اوتاکیم» پشت به در داده بود، «مریم» را بر سنگی نشسته دید که شاخه‌ای بزرگ و تازه از نعناع به شکل بادبزن را دست گرفته، ریش ریش می‌کرده و پرک‌های مرده و خشک را از آن جدا می‌کرد.

برادران همراه هم او را دیدند و به تمسخر و استهزاء خندیدند. «پاتیگ» منفعل، سرافکنده، احساس می‌کرد که توهین و تحقیر شده است. گفت:

ـ که این‌طور!... «اوتاکیم» فریبم داد.

«مریم» خجالت کشید، بر چهره‌اش رنگ شرم نشست و صورتش قرمز شد!

ـ من در حال شیر دادن «پسرت» بودم، هم اکنون تمام شد و فارغ شدم...

ـ وقتی به اینجا رسیدم، به من گفته شد که او تازه شروع کرده و مدت زیادی هم لازم بود شیر بخورد، ... چند لحظه‌ای پشت کردم و به راه افتادم ، در همین فاصله اندک رفت و برگشت، او سیر شد و سینه را رها کرد؟ و... توهم، این شاخه نعناع را کندی و تقریباً نصف آن را هم ریش ریش کردی؟ ... حداقل به من بگو... می‌توانم پسرم را ببینم...؟

«مریم» با عجله «مانی» را صدا کرد و او به سمت درگاه یورش آورد غریبه‌ای

دید... در جایش میخ‌کوب شد. خیره به هر طرف نگاه کرد و خود را هم در معرض نگاه گذاشت، در صورتش مجموعهٔ هم‌آهنگی از خطوط زیبا، ظریف و پرجاذبه جای گرفته و چهره کودکانه‌اش چه تمیز و نورانی بود... وانگهی، آنچه که در نگاه اول دیده می‌شد، ابروان پهن، سیاه و پرپشت به هم چسبیده‌ای بودند که بر فراز بینی، کمان وار بنحوی نشسته، گویی ابروی سوم را شکل می‌دهند، سپس نگاه او بود، مستقیم، نافذ درخشان، جست‌وجوگر مملوّ از هزاران سؤال با ابهام و تردیدی کودکانه که بیننده را افسون می‌کرد. جذب می‌کرد، جلب می‌کرد...

پس از لحظه‌ای، حرکت کرد، زمانی که به سوی غریبه پیش می‌رفت دیده شد که پای راستش را کمی می‌کشد، نه همانند یک ساق بی حس بلکه، در فرم و شکلی با ابهت و پر جاذبه، گویی که دامن جامه‌ای از ابریشم را در مراسمی بدنبال می‌کشد. «پاتیگ» متوجه شد، با لحنی تند، خشن و سرزنش‌آمیز گفت:

ـ او که می‌لنگد!

ـ ... با همین ساق معیوب به دنیا آمد، تا آخر عمر هم خواهد لنگید ... آیا هنوز او را می‌خواهی؟

«مانی» در حالی‌که تغیّر و توپ و تشر در حرف و صدای مادرش را حس می‌کرد و حدس می‌زد که مادرش ناراحت و عصبانی است به او نزدیک شد و قبل از اینکه انگشتش را به سوی «پاتیگ» بگیرد و با نک زبان تند و تند بگوید: «کاراکالا کالا»، کز کرد و در بغل مادر خود را مخفی کرد.

ـ چه می‌گوید؟

ـ کاراکالا! با این کلمه است که بچّه‌های «ماردینو» را می‌ترسانند بچه‌هایی که پدری در کنار خود ندارند تا در وقت خواب یا خوراک از او اطاعت کنند، یا وقتی از خانه و لانه خود دور می‌شوند یا اینکه جای خود را خیس و کثیف می‌کنند... این «کاراکالا» است که می‌آید، تا بکشد تا سر از تن جدا کند، همان‌طور که عمو و عموزاده‌هایم را کشت، همان‌طور که می‌باید در اینجا، همین دو سال پیش، تن از سر همهٔ ما، بزرگ و کوچک، جدا می‌کرد...

ـ نمی‌دانستم که «رومی‌ها» به «ماردینو» هم رسیده بودند!
ـ کجایی تو... «پاتیگ» کجا هستی؟ در کدام دنیا زندگی می‌کنی؟
ـ در دنیای صلح و آرامش، در دنیایی بدون جنگ و آتش...
و بلافاصله بی‌تأمل و خونسرد اضافه کرد که:
ـ در همین دنیا است که «مانی» رشد کرده و بزرگ خواهد شد!
ـ و من، «پاتیگ»...؟ در کجا بدون شوهر و فرزند خود زندگی خواهم کرد؟!
ـ به اراده و مشیت خداوند اعتماد کن، بیش از این وابسته به این کودک نباش، متعلق به من است، او را به من که پدرش هستم بده...
نزدیک شد تا بچّه را بگیرد، «مریم» از این حرکت او، در خود فرو ریخت لرزید و غش کرد... «اوتاکیم» با عجله به سویش دوید و گفت:
ـ به من قول داده بودی که «نوروز» بیایی و بچه را بگیری!
ـ تو... تو که به من دروغ گفتی و فریبم دادی، چگونه جرأت می‌کنی این گونه سخن بگویی و از قول و قرار حرف بزنی؟
«مریم» سکسکه می‌کرد، هق‌هق کنان گفت :
ـ التماس می‌کنم، خواهش می‌کنم «پاتیگ» او را نبر، آنجایی که زندگی می‌کنی، نمی‌توانی یک دایه برای شیر دادنش پیدا کنی، این چند ماه هم، او را نزد من بگذار، مگر نه اینکه، تا پایان عمر، او را نزد خود خواهی داشت؟
همراهان «پاتیگ»، با اصرار و بدو بیراه، ملامت و سرزنش از او خواستند که بلافاصله و بدون تأخیر، بچّه را بگیرد و با خود ببرد... ولی «پاتیگ» در مقابل اشک یک زن که آن همه درد و ناملایمت را تحمل کرده بود و در مقابل نگاه هراسان و وحشت‌زده کودکی که او را هیولای درنده و خون‌آشامی می‌شناخت، ضعیف و ضعیف‌تر شد...

به محض مراجعت به نخلستان، متهم وسیله «سیتائی» مورد بازجویی و

بازپرسی قرار گرفت، سپس به او دستور داد تا به زانو نشیند و به گفته‌هایش گوش دهد:

«اگر چنین مأموریتی به تو واگذار شد، به این علت بود که فکر می‌کردم تو بیشتر و بهتر از هر کس دیگر قادر به انجام آن بودی و می‌توانستی «او» را صحیح و سالم گرفته و با خود بیاوری...

اشتباه نکن پاتیگ... باید بدانی که این کودک، کودک تو نیست. «او» به این جامعه مذهبی تعلق دارد به خالق تعلق دارد، به خواست و اراده خداوند خلق شد وگرنه، دلیلی نداشت در غیاب تو، در دوره‌ای که به زن و زندگیت پشت کرده و آنها را ترک نموده بودی «او» به دنیا بیاید.

آیا نشانی، علامتی، امری، دستوری از آن بالاها ندیدی؟

...

هم اکنون، تصمیم خود را گرفته‌ام، تو، دیگر به «ماردینو» نخواهی رفت، این من هستم که کودک را گرفته و خواهم آورد، همین فردا، به اتفاق دوازده برادر، در راه خواهم بود و وقت زیادی هم ندارم تا با گفت‌وگو و جر و بحث با زن‌ها تلف کنم.»

۲

بی‌شک، روزی که سپید جامگان برای ربودن «مانی» آمدند، «او» برای رهایی خود دست و پا زد، کوشش و مقاومت کرد.

بی‌شک، زمانی که «او» را سه بار در آب سرد کانال غوطه‌ور کرده و لباس از تنش جدا کردند، «مانی» از سوز سرما و رنج گریه کرد و از درد و خشم ناله و فغان سر داد.

امّا...

علی‌رغم کمیِ سن و سال، لازم دید خود را با محیط و قانون [و قواعد] آنها عادت دهد. جامهٔ سفید بپوشد، از خوراکی‌های آنها بخورد، حرکاتشان را انجام دهد و حتی عبادتشان را تقلید کند.

پس از گذشت اندک زمانی، کودک بیچاره، حتّی خود را نمی‌شناخت و به یاد نمی‌آورد و نمی‌دانست که کی بود یا کی هست و در میان این جماعت ناآشنا و غریب چگونه ظاهر شد و با کدام معجزه، از فرازها فرود آمد و در میان این مردان به زمین نشست.

مادرش... او دیگر نمی‌باید مادرش را ببیند، سال‌های سال حتی حرف و سخنی هم از مادرش نشنید...

پدرش... آیا می‌توان گفت که با «او» زندگی کرد؟...

آنها همدیگر را می‌دیدند، از کنار هم می‌گذشتند. همان‌گونه که «برادران» دیگر را در نخلستان می‌دیدند یا از کنارشان عبور می‌کردند.

«مانی» پسر و فرزندِ هیچ‌کس نبود، او فقط به جامعه مذهبی تعلق داشت و

فرزند «گروه» بود، تنها به «سیتائی» باید «پدر» می‌گفت و از او اطاعت می‌کرد. حتی «پاتیگ» هم او را «پدر» خطاب می‌کرد و اوامرش را اجابت می‌کرد.

اطاعت کردن، خم و راست شدن، زانو زدن و...

کودک بیچاره چاره‌ای نداشت و کاری جز آن نمی‌یابد و نمی‌توانست انجام دهد. با این وصف، از همان نخستین لحظات و دقایق انزوا و گوشه گیری‌هایِ خود خواسته، حس می‌کرد که دانه‌های عصیان در ذهنش جوانه می‌زند و احساسی سرکش و طغیان‌گر در جانش می‌دود.

در دورنما و چشم‌اندازِ نه جذابِ این بنیادگرایان، چه انگیزه‌ای بهتر از انگیزه تنهایی؛ آن هم تنهایی از خود و برای خود!

«مانی» خیلی زود منزوی شد و با آن انس گرفت و از آن در مقابل همه ملایمات دفاع کرد و با سخت کوشی در تنهایی خود لانه کرد.

او با حزم و تدبیر، به دور از جامعه مذهبی، فضا و مکانی را برای آسودگی و فراغت خود تدارک دید. محدوده و سرزمینی کودکانه که پای هیچ کس به آن نرسیده بود... هر وقت توانست به سویش دوید و هر لحظه توانست به آن گوشه دنج پناه برد. مکانی بود هلالی شکل که از حرکت مارپیچی نهر و دجله، در میان نخلستان به هم پیوسته و پرچین مانند به وجود آمده بود، نخل‌هایی که تنگاتنگ و فشرده قامت راست کرده و تعدادی نیز سرخم نموده، گویی برای رفع عطش، سر در آب داشتند.

چه شهامتی پا بر آنها گذاشتن و از دیوار نخل‌ها گذشتن و خود را در شبه جزیره مانندی دیدن، که بوی خاک و نم و نخل دارد و پر سایه است، سایه‌ای که مانع روشنایی نیست، برعکس، روشنایی را می‌مکد، نور را تصفیه می‌کند، بخار آب را پراکنده و هوا را سبک و صاف برای آنهایی می‌سازد که می‌دانند چگونه از فضا و هوای آنجا بهره بگیرند.

«مانی» در آن مخفی‌گاه، خود را رها می‌کرد و می‌نشست، دراز می‌کشید، گریه می‌کرد، شادی می‌کرد، یا در رؤیا و تصورات کودکانه خود غرق می‌شد...

هرازگاه نیز، با خود و برای خود به تنهایی، بی‌وحشت از خیانت غیر، با صدایی رسا بلند بلند حرف می‌زد.

امّا...

چنین لحظاتی نادر بودند، زمان در نخلستان هرگز در اختیار نبود، در آنجا، آنها همیشه در فاصلهٔ دو مراسم عبادی یا بین دو بیگاری، آسودگیِ زندگی می‌چشیدند...

«مانی» پیوسته ناگزیر بود از مخفی‌گاه مأنوس خود جدا شود تا در مراسم و بیگاری‌های بی‌انگیزه و ناخوشایند گروه سپید جامگان شرکت کند.

در جمع این مردان که خود را «برادر» می‌نامیدند، هرگز نفهمید و ندانست دوست کیست و دوستی چیست؟ و در نگاه ترسیده و وحشت‌زده کودک، آنها فقط نگهبانان زندان او بودند، نگهبانانی جاهل، سخت، بدون نرمش، با خشونت در کلام و پوشش زشت، که به اجبار هشت سال کامل در بین آنان به سر برد و سقوط ناهنجار زندگی سیاه در جامعه را با ملات صبر و سخت‌کوشی در هم آمیخت و روزهای تاریک زندگی نخلستان را با درایت و سیاست، برای خود درخشان کرد...

اگر «مانی» در مراسم مختلف دعا و نیایش آنان شرکت داشت و عباداتشان را تقلید و تظاهر می‌کرد، به جهت طعم تلخ تنبیه‌ای بود که به خاطر داشت، تنبیه‌ای که «سیتائی» برای بزرگ و کوچک یکسان در نظر می‌گرفت: روزه اجباری، شلاق، حمل خمره‌های لبریز از آب، استغاثه تمام نشدنی، طلب مغفرت و اظهار بی‌وقفه ندامت و توبه و...

گاه نیز مجازات متفاوتی سبب می‌شد تا فرصتی پیش آید و «برادران» بخندند و کمی هم تفریح کنند، مثلاً وقتی که «سیمون Simeon» پیر به خاطر ادای کلمات رکیک و حرف‌های زشت و موهن، محکوم گردید تا از نخلی بالا رود و با چنگ و دندان، خود را بر فراز آن تا زمانی حفظ کند که «سیتائی» اجازه پایین آمدنش را بدهد. نگاه وحشت زده، دستان فرتوت و ناتوان پیرمرد چنبر شده بر تنه درخت و نوسان شدید نخل به چپ و راست همه و همه، صحنه مضحک ولی دردناکی را به وجود آورده بودند...

امّا... قربانیِ همیشگیِ تنبیهات مضحک و استثنایی، پسرکی بنام «مالکوس Malchos» بود، اهل «تیر Tyr» یکی از پر خورترین و شکم باره‌ترین و جوان‌ترین

در بین «برادران» به استثنایِ «مانی» بود. حتی بعد از او نیز به گروه پیوسته بود. پدرش بازرگانی به ظاهر مرفه، سه سال پیش، بی آنکه این گروه کوچک مذهبی را بشناسد یا به راستی از انگیزه ناگهانی باورهای مذهبی خود آگاه باشد، به‌طور تصادفی به نخلستان آمد.

به نجوا می‌گفتند که اقبال از او رو بر گرفته، خانواده و املاک خود را از دست داده، وسیله طبلکاران تحت تعقیب بوده و به این مکان پناه آورده تا با درد و بدبختی خود خلوت کند و... رفته رفته فراموش شود... بعد از چند ماه پیکر بی‌جان او، غرق شده، در کنار دجله پید اشد، بی‌شک انگیزه و لذت زندگی را از دست داده و خود را کشته بود...

بدین ترتیب، «مالکوس» به جامعه کوچک مذهبی آورده شد که هم چون «مانی» فرزند «هیچ‌کس» نبود. با این اختلاف که «مانی» در سنین کودکی «ماردینو» را ترک و از گذشته خود، جز خاطرات شیرین روزهایی راکه با «مریم» و «اوتاکیم» به سر برده و باگذشت زمان، کماکان در سایه روشن ذهنش حفظ شده بودند، خاطره‌ای دیگر نداشت. چون در همان روزهای سرشار از زندگی، همانند جوجه‌ای بود که سر در لانه داشته، جوانه‌ای بود به خاک نشسته و کودکی بود چشم و گوش بسته که با مادر و خدمه در وحشت از رویدادها در خانه، در و روزن به روی خود بسته، نه رنگ می‌دید نه رنگ‌ها را، نه صدا می‌شنید نه صداهای دیگر کودکان را، با خود بود و در دنیای خود، پیرامونش همهٔ دنیایش بود و دنیایش همه تصورات و همه خاطراتش،... و چه راضی بود.

... و چه زود باگذشت زمان همه و همهٔ آن لحظات، روزها و یادها، در تاریک خانه ذهنش با رویدادهای پی‌درپی قاطی شدند، یکی شدند، کم‌کمک رنگ باختند.

... و چه زود باگذشت زمان رنگ و بو و طعم و زیبایی همهٔ آن خاطرات در ملات رنج و اندوه و تلخ ایام فراقت عجین شدند، ایام تلخی که، کودک بی حامی بود و غم زده، بی‌اختبار بود و تسلیم، بی درود و بدرود بود و رها شده

... و چه زود باگذشت زمان، آن فضای مطبوع خانه و خدمه و آغوش مادر جای خود را به فضای تیره و تاریک و تلخ نخلستان داد که کابوس همیشگی

تعصب و تحکم و شقاوت بر آن سایه افکنده و دیواره تیره‌بختی و یأس چنان تا به فلک سر بر کشیده که نه بر فراز و نه بر فرود آن کسی را یارای آن نبود که «زندگی» را تجربه کند، یا اظهار «موجودیت» نماید...

در حالی‌که، «مالکوس» تاقبل از پیوستن به «گروه» یک کودک طبیعی و آزاد، حقیقت زندگی را می‌چشید و واقعیت زندگی را نشخوار می‌کرد و از هر لحظه یادی و از هر روز خاطره‌ای می‌ساخت که مجموعه یادهای شور و شیرین و خاطرات تاریک و روشن آن زمان را در ذهن خود کاشته و در این ایام پر درد، تصویر آن روزهای رویایی را در نظر داشت...

در آنجا، خندیدن تنها وسیلهٔ غلبه بر دردها بود. در بین سپید جامگان خنده با هق‌زدن در گلو توسط یکی از «برادران» شروع می‌شد و با قهقهه و سکسکه به اوج می‌رسید و با شرمساری و سرافکندگی ظاهری خاتمه پیدا می‌کرد، ولی... خنده مالکوس، نوع دیگر بود. قیافه‌اش شکفته می‌شد به قهقهه می‌افتاد به نحوی که صدای رعد و تندر را تداعی می‌کرد پس آنگاه رفته‌رفته ملایم می‌شد و آرام می‌گرفت، اگر کسی در آن جمع او را همراهی نمی‌کرد، خود از خنده‌اش و انعکاس آن محدوده یا همان «ریتم» به خنده می‌افتاد و وقتی تصور می‌شد که خنده‌اش تمام شده است. او، زیباترین قهقهه‌های خود را سر می‌داد و شروع می‌کرد به جست و خیز مخصوصاً اگر ایام، ایام برداشت جمعی محصولات باشد. این حرکت «مالکوس» تنبیه‌ای به مراتب سبک‌تر از فرار از کار را داشت. در چنین مواردی، «سیتائی» غالباً «جوانک» را متهم می‌کرد که از فرصت فرار استفاده کرده و سر در باغات دیگران داشته و غذای حرام به افراط و اسراف خورده است، بی‌شک در این مورد اشتباه نمی‌کرد، چون با دیدن «مالکوس» شکم گنده و چاق با گونه‌های گوشت‌آلود، در بین همه چهره‌های استخوانی واضح بود که او، باندازه کافی، در محیط تغذیه نمی‌شود و نمی‌تواند پی‌گیر برنامه قناعت و کم خوری «گروه» باشد.

شام‌گاهان، به وقتِ دومین غذا، «برادران» بنا به عادت معمول، در ناهارخانه

جمع می‌شدند و در پشت سه میز بلند که به موازاتِ هم چیده شده بودند، جای گرفته، «سیتائی» بر صدر میز وسطی و به ترتیب قدیمی‌تر تا جوان‌تر در طرفین او می‌نشستند. مقابل «سیتائی» درست سوی دیگر میز، کنار در، «مالکوس» نشسته بود.

قبل از شروع، خود را با دعا و نیایش مشغول کرده، زمزمه بر خاسته، با تداوم بیشتر پر طنین‌تر شده، فضا را پر می‌کرد. تصور نشود که دعای برکت در نخلستان، در جمله‌ای خلاصه می‌شود نه... شکرگزاری به وقت صرف طعام، مانند هر مراسم دیگر جوامع سنتی، روال غیرمعمول داشت و به دراز می‌کشید...

پس از شکرگزاری، «سیتائی» با صدایی ملایم و آهنگی خسته کننده، به وعظ اخلاقی می‌پرداخت و «برادران»، با سرهای خم شده ایستاده، مترصد بودند که «حرف او» تمام شده تا به سوی غذاها خیز بردارند. امّا، پیشوای مذهبی آنان برای تمام کردن موعظه خود عجله‌ای نداشت، می‌گفت: گرسنگی هم یک دشمن است، مردان پرهیزگار وقتی روحاً خود را راضی و خوشنود می‌بینند که با ریاضت بر گرسنگی همچون دیگر تمایلات نفسانی فایق آیند، و این موضوع دقیقاً موضوع مورد علاقه او بود که چنین ادامه می‌داد:

«تن، شبیه یک قاطر و روح سوارکار آن است، شاید لازم افتد،
هرازگاه حیوان متوقف شود و غذایی بخورد ولی انتخاب راه و
جایگاه توقف با او نیست!
شرم و نفرین بر آن راکبی باد که خود را بندهٔ هوس‌های مرکوبش
سازد...»

بر سفره سپید جامگان در حد سادگی و تفریط، خوردنی‌هایی گرد آمده بود همانند:

«زیتون، خیار، بادام، شلغم، مقداری میوه، آب و نان...»

که با همهٔ ناچیز بودن، شصت جفت چشم به آنها خیره شده بود!

چه، آخرین بار غذایی را که خورده بودند، بعد از یک روز کاری طاقت فرسا دقیقاً غروب بعد از اتمام عبادت بود، بنابراین لازم بود که تحمل داشته و حوصله کنند، تفکر و نیایش نمایند، ریاضت بکشند چون می‌دانستند که انسانِ گرسنه، با بلعیدن و به دندان کشیدنِ هر لقمه، شرم گرسنه بودن را فروکش می‌نماید.

«مالکوس» بی توجه به تعالیم، دست خود را لرزان و آرام به سوی نزدیک‌ترین سبد دراز کرد و به اطراف خود نگاهی انداخت تا مطمئن شود که همه سرها خم شده و چشم‌ها بسته‌اند، سپس دانه‌ای خرمای تازه و آبدار را برداشته و با عجله، قبل از اینکه نگاه نزدیک‌ترین برادرِ دینی به او برسد در دهان خود گذاشت. پیش از خوردن، لحظه‌ای تأمل کرد و سپسْ به آرامی و بی‌صدا شروع کرد به گاز زدن. سروگردنش چنان در بدنش فرورفت که با هر حرکت فک و دهان، چانه‌اش به سینه او می‌رسید. ذرّه ذرّه میوه را می‌جوید. دندان‌هایش، به تأنی و ملایمت،شیره لذیذ خرما را می‌گرفت، زبانش آن را با بزاق قاطی نموده و با چرخشی در دهان به سوی گلو جاری ساخته و با لذتی گناه‌آلود قورتش می‌داد.

او کماکان از شیره شیرین خرما لذّت می‌برد که «پدر» وعظ خود را به پایان برد و «برادران» بی‌تاب و با عجله، به نحوی هم‌آهنگ روی نیمکت‌ها قرار گرفتند، گویی که یک نفر یا یک پیکر بودند.

«مالکوس» مشعوف و نیمه مست از لذّتی که می‌برد، دمی بعد، وقتی که پس از دیگران بر نیمکت قرار گرفت، در میان هیاهو، بی‌مداهنه و ترس شروع کرد به جویدن خرما، در این هنگام، نگاه‌های سرزنشگر و متهم کننده «گارا Gara»، خواهر زاده «سیتائی» که در مقابل و در تیررس نگاهش بود، بر روی او ثابت ماند، پسرک، لبخند معصومانه‌ای حواله‌اش کرد ولی... آن مرد جز وظیفه و انجام تکالیف خاص به چیزی نمی‌اندیشید، خم شد و در زیر گوش بغل دستی‌اش موضوع اتهام! را گفت، این یکی هم به نوبه خود، نگاهی از سر سرزنش و اتهام به پسرک انداخت و موضوع مشابهی را به پهلویی خود رساند،... و این عمل چنان زنجیره‌ای را تشکیل داد که از یک سر به سر دیگر میز رسید، برادران از، جنایتی! که اتفاق افتاده، کم و بیش آگاه شده بودند.

در ادامه این افشاگری، خبر به «پاتیگ» رسید، با ناراحتی آن را شنید، چین بر پیشانی انداخت و بر گناه صغیر پسرک نابالغ و نفهم ابرو در هم کشید و در لحظه‌ای که خم شد تا در زیر گوش هم‌نشین کنارِ خود، خبر را زمزمه کند، از این کار منصرف شد.

او، که در فضا و محیط نجیب‌زادگان اشکانی بزرگ شده و اشراف‌زاده‌ای از طبقه ممتاز جامعه بود، چگونه می‌توانست، چنین کوته‌بینانه خبرچینی کند؟
... مگر نه اینکه، به خاطر ویژگی طبقاتی، اجداد و نیاکان، غرور خاص و خودداری از انجام برخی از کارها و بیگاری‌ها ، دقیقاً و دائماً مورد سرزنش و ملامت «سیتائی» قرار می‌گرفت...
... مگر نه اینکه، باتحکم و تأکید از او خواسته می‌شد تا کردار و رفتار خود را به نحوی تغییر دهد که در گروه، متمایز از دیگر «برادران» نباشد.
... مگر نه اینکه، روحیه حاکم در گروه، همه دل سوزی و مهربانی‌ها، همه نرمش و گذشت‌ها و همه رحمت و بخشش‌ها را نوعی شک و اتهام دانسته و حرکات بزرگ منشانه یا بلندنظری‌ها را نیز نوعی غرور و تکبر معنا می‌کردند، پس... چگونه می‌توانست، خبرچینی و چقلی کند و ...؟
«پاتیگ» با سرشت و روحیه تغییرناپذیر و با شخصیت ویژه خود همیشه بدترین و مشکل‌ترین راه را برای رسیدن به نتیجهٔ بهتر!! انتخاب و تعقیب می‌کرد. در مقابل «سیتائی» بیش از هر برادری خم می‌شد، زانو می‌زد، مشت بر سینه خود می‌کوفت و بر خود حقارت و اهانت روا می‌داشت، در صورتی که کافی بود دست پسرش را بگیرد و پشت به نخلستان کند و به سوی یک زندگی روشن و خندان برود... اما... او هرگز به این موضوع نیاندیشید و... نخواست که بیاندیشد... حتی، طی هشت سال به خود جرأت و اجازه نداد که با «مانی» از پیوند «خونی» فی مابین حرف بزند، با نگاهی از دور شاد و با لبخندی سؤال برانگیز که حواله‌اش می‌کرد راضی می‌شد و «مانی» از آن نگاه می‌ترسید و از لبخند پر معنایش چیزی نمی‌فهمید، بغض کرده و از او دوری می‌جست. با این حال و وصف، «پاتیگ» را نمی‌شد یک ترسو نامید، او جبون و ترسو نبود، ولی خصلت خاص و غریبش، کم و بیش مغایر با روحیه نجیب‌زادگان و آزادگان طبقه اجتماعی‌اش بود، چون:

«آماده بود جسم‌اش را به خطر اندازد
ولی هرگز، خطری را برای جان‌اش پذیرا نبود...»

و این همان احساس عجیب زاهدان و پرهیزکاران متعصّبی است که

به‌صورت لئامت و بخل و حسادت در جانشان جای می‌گیرد، در روحشان لانه می‌کند و انعکاس آن، بی‌رحمی و شقاوت و عمل آن تحکم کور و توقع انجامِ کور کورانه دستور است.

وقتی ماجرای به اصطلاح دهشت‌انگیز! خرما به گوش «سیتائی» رسید، سرد و خشک و خشن، ناسزاگویان از جایش بلند شد:

«چه کسی در بین ما، سپاس به‌جای نیاورد و با بلعیدن دانه‌ای خرما، جسم و جانِ خود را به پلیدی آلوده ساخت؟

مگر ما در این مکان دور و متبرک اجتماع نکردیم تا از فساد و بی عفتی‌های دنیوی دوری جوییم؟ چه انگیزه‌ای عامل این لغزش شد؟

مگر نمی‌دانیم، اگر یک نفر، فقط یک نفر از گروه، ذرّه‌ای از تعالیم دوری جوید و به هوس‌های خود میدان دهد، همه مساعی و ایثارها از دست می‌رود؟

مگر نمی‌دانیم، اگر فساد و آلودگی فراگیر و دنیایی شود، این ما هستیم که با اعمال ناصواب خود سبب رشد آن شده‌ایم....

بعد از کمی سکوت تصمیم خود را گرفت و چنین گفت:

ـ مالکوس!... کاسه‌ای بدست می‌گیری و به یک یک برادران مراجعه می‌کنی، هر یک از افراد گروه خرمایی را که خورده‌اند هسته را به درون کاسه تو می‌ریزند، این هسته‌ها، تنها غذای تو خواهند بود. اگر خرما تو را وسوسه کرد که گناه کنی، با خوردن هسته‌ها متوجه واقعیتی خواهی شد اینکه، هر چیز نیش و نوش خود را دارد، در ورای مزه مطبوع و مطلوب خرما، تلخی و سختی و استخوانی بودن هسته‌ها نیز در آن نهفته است... پس از تمام کردن و خوردن آخرین دانه هسته، به من نزدیک شده و کاسه خالی را نشانم خواهی داد.

دستور «سیتائی» با سر و صدا و هیاهوی کم و بیش مشغول‌کننده استقبال شد...

در نخلستان، ممنوعیت‌های خاص برای خوردن و آشامیدن، مشغله فکری و ذهنی همه افراد گروه بود. خوردن غذا در دو وعده روزانه صورت می‌گرفت که همیشه با آداب و رسوم سختی همراه بود. اصولاً، سفره این جماعت هیچ تشابهی با سفره‌های گشاده معابد نابو، دیونیوسوس Dionysos یا میترا نداشت.

در ناهارخانه، که مکانی محزون و خاموش و سرد بوده، «دستور»، نوعی تحریم و جلوگیری از هوس‌های نفسانی بود و «لذّت» در خود داری و قناعت پیشگی در خوردن و نوشیدن محسوب می‌شد و برادران محکوم به اجرای دستور و آداب و رسوم بودند، در صورتی که در آن معابد، سفره‌های گسترده، تنوع خوراکی‌ها، در حقیقت ضیافت‌هایی برای ارزشمندی بدن انسان بودند. چون، بدن انسان را براستی نهادی از معبد و جایگاه مقدسی می‌شمردند که همه مائده‌های دنیوی یا همه فرآورده‌های زمینی با بو و عطر و طعم مختلف می‌باید به آن تقدیم گردد...

در ناهارخانه، «برادری» طی مراسم خاصِ خود، با صدایی یکنواخت حدیثی را قرائت می‌کرد و دیگر برادران، از روی نیمکت‌ها، برای برداشتن خوراکی‌ها، ناگزیر همانند «غازها» گردن و تن خود را خم کرده تا لقمه‌ای با دو انگشت شصت و نشان بدست گیرند و در مایع تغار فرو کرده و با آهنگی ملایم، تقریباً زیر لبی، قبل از فرودادن هر لقمه، شکرگزار باشند، و بگویند: «خداوندا، ترا شکر می‌گوییم، به رحمت تو نیازمندیم، تبرک فرما»

در این مکانی که حرکت مواج و هم‌آهنگ، پچ‌پچ و زمزمه فضای آن را پر کرده، مالکوس، با کاسه خود به افراد مراجعه می‌نمود تا هسته‌ای بگیرد. برادران بدون ذرّه‌ای احساس، بدون لحظه‌ای درنگ و بدون ادای کلمه‌ای، با چهره و نگاهی موهن و سرزنش‌آمیز، همانند موجودات نشخوارکننده، هسته جدا شده را از دهان خارج و در داخل کاسه می‌گذاشتند. یکی از این جماعت پرهیزگار و باصطلاح «کاسه داغ‌تر از آش» متوجه شد، هسته‌ای را که در درون کاسه گذاشته، اندکی کوچک‌تر از دیگر هسته‌ها بوده، پس خرمای دیگری را به دندان گرفت. هسته آن را جدا نمود، در کمال لئامت آن را لیسید تا پس‌مانده طعم شیرین خرما

را هم پاک کرده باشد سپس، این دومی را نیز، در کاسه گذاشت و... از اینکه در اجرای رأی و حکم صادره همت کرده و محکوم را به سزای اعمال خلاف و گناه آلودش رسانده خود را راضی و خوشنود می‌دید.

«مانی»... فقط «مانی» عملش مغایر و متمایز از دیگران بود، هنگامی که پس‌مانده خرما را در کاسه می‌گذاشت، انگشتان خود را در آن فرو برد. و مشتی قابل توجه از هسته‌ها را، در نهایت احتیاط، از آن خارج کرد و در جیبش گذاشت، سپس نگاه مهربان و تسلی‌بخش و آرام‌کننده خود را روی پسرک ریخت. «مالکوس» در نهایت مخفی‌کاری، در حالی‌که با حرکاتِ چشم و صورت به «مهربانی» و «محبت» او جواب می‌داد به جای خود برگشت... بدون رعایت اصول و رسوم ناهارخانه، بی‌توجه به نگاههای کنجکاو برادران، شروع به گاز زدن و قرچ قروچ هسته‌های خرمای درون کاسه خود کرد، دل خوش از اینکه، بالاخره در بینِ این «جماعت» به دوستی رسید، از این فکر قلبش مالامال و لبریز از وجد و شعف شد.

هسته‌ها، هنوز پرده نازکی از طعم شیرین خرما را در خود حفظ کرده بودند. و او، آن‌چنان آنها را در زیر دندان می‌شکست و می‌جوید و می‌بلعید گویی که از تنقلات دلپذیر می‌خورد. برخی از برادران با دیدن حالت رضایت و سالم یا چهره مسرور و خندان او فکر می‌کردند که در جانش شیطان خانه کرده است.

از آن روز، مالکوس خود را مدیون «مانی» می‌دید، و میزان دین خود را گویی بیش از تشکر و سپاس ارزیابی می‌کرد. چون، با «عمل» مانی، او به نوعی عبادت واقعی رسیده بود، عبادتی که با حرکت خیر خواهانه جوانکی که در آن مکان می‌زیست فرم و شکل می‌گرفت.

از آن روز، مالکوس تصمیم گرفت، همه جا به دنبالش برود، از همه ناملایمات بدورش کند، در مقابل هم اتفاقات مدافعش باشد، در سختی‌ها، حامی‌اش شود. به جای او هزار ضربه شلاق را تحمل کند، به‌جای او بی‌نهایت روزه بگیرد و درد و سوز و ناراحتی او را بجان بخرد... حتی او حاضر بود، در عوض چند هسته خرما که از کاسه برداشته یا نگاه لبریز از محبتی که برویش ریخته شده بود، همه آنچه را که در اختیار داشته و خواهد داشت، عزیزترین و گرانبهاترین آنها را، با «مانی» قسمت کند.

روز بعد از حادثه، زمانی که «گروه» به نمازگاه برای ادای فرایض مذهبی عشا جمع می‌شدند، «مالکوس» هم با هیجان و شتاب راه نمازگاه را پیش گرفت... با وجودی که می‌دانست باید در مراسم وز وز و من من کردن‌های تمام نشدنی این افراد عابدنما شرکت کند، ولی اهمیت نداد، دل‌خوش بود از اینکه «دوستی، در آنجا، در آن سالن سرد و خالی وجود دارد که حرکات عبادی دیگران را به ظاهر تقلید و تکرار می‌کند.

در وقت خروج، چون در کنار هم راه می‌رفتند، به مجرد اینکه مختصری از دیگر برادران دور شدند، پسرک اهل «تیر» با کمی نگرانی و وسواس سؤال می‌کند:

ـ اگر راز خود را به تو بگویم، قول می‌دهی که هیچ وقت بروز نداده و به من خیانت نکنی؟

«مانی» دندان قروچه‌ای رفت و معذب شد، نمی‌دانست چه بگوید، درک کرده بود که «مالکوس» در تلاش پیدا کردن یک دوست، یک رفیق، یک همراه و هم قدم و یک هم‌نشین و مصاحب است ولی او... که چنین خیالی نداشت. چون، با گذشت سال‌ها در بین سپید جامگان موفق شده بود که خود را به «تنهایی» عادت دهد، برای خود فضای تنهایی را بسازد و بر این احساس گزنده دل ببندد و به دور این «خواست» غیرقابل تعویض و به دور این پدیده «تنهایی» دیواری غیرقابل عبور بکشد و بر تن آن زره بپوشاند. دوستی کردن، یعنی قسمت کردن، که مفهومی به جز از دست رفتن مخفی‌گاه مأنوس و دور شدن از تنهایی نداشته و نخواهد داشت. هرازگاه هوس می‌کرد که با خود و در خود باشد به مخفی‌گاه خود می‌رفت و هرازگاه که دل زده از اعمال و رفتار دیگران می‌شد، خود را در «تنهایی» خود می‌یافت...

و هر وقت آزرده می‌شد، دوری می‌جست به درون دیوار آن مکان می‌رفت، تنها، بی‌هیچ همراه، با تنهایی خود خلوت می‌کرد...

پس... چرا باید صدا و طنین وسوسه‌انگیز پسرک را به گوش گیرد؟... در عین حال نمی‌خواست و نمی‌توانست او را جریحه‌دار کند. روحش را آزرده سازد،

چون بارها و بارها شاهد رنج و عذابی شده بود که «سیتائی» یا دیگر برادران برای او مجاز دانسته و بر او روا داشته بودند، و مانی نمی‌خواست و نمی‌توانست دردی بر او وارد سازد و غمی بر چهره‌اش بنشاند، بنابراین با چهره‌ای بشاش و لبخند رضایت نگاهی به مالکوس کرد و برای اینکه پاسخی به او نداده باشد، سعی کرد با گام‌های سریع‌تر از او فاصله بگیرد و از آنجا دور شود ولی... پسرک با دیدن چهره و لبخند مانی، جری‌تر شد، و خود را متکی به او می‌دید، دنبالش به راه افتاد، گاه از جلو می‌رفت و گاه از عقب، جست و خیز می‌کرد و از یک پا به پای دیگر می‌جهید، سرخوش و سرزنده با حالت و روحیه‌ای سالم و جسمی خستگی‌ناپذیر تعقیبش می‌کرد، کر و کور از سکوت مصلحتی «مانی» سعی کرد نظر او را بیشتر به خود جلب کند... ادامه داد:

ـ قول می‌دهی که هیچ‌وقت مرا «لو» ندهی؟

این بار، «مانی» شانه‌های خود را بالا انداخت و با صدایی که برایش ناشناخته بود فرز و چابک گفت: سئوالت این بود که:

ـ تو را «لو» بدهم؟ آیا هرگز با کسی چنین کاری کرده‌ام؟

مالکوس مطمئن شد و آرام گرفت آهنگی را با سوت کشیدن دنبال کرد... اندکی بعد... پس از سر هم کردن افکار پریش خود و قبل از بیان کلیات برنامه زندگی، همه و همه حرف‌هایش را در یک جمله خلاصه کرد که:

ـ زنی را می‌شناسم.

ساکت شد، با دهان باز منتظر ماند، منتظر ریزش باران و عبور طوفان سئوالات،... ولی انتظارش عبث بود، چون، حتی کوچک‌ترین حرکتی از سوی «مانی» مشاهده نکرد حتی علامت تعجبی بر چهره یا برق نگاهی در چشمان او ندید... در این شرایط، بر مالکوس چه گذشت؟ آیا خود خوری کرد خود آزاری کرد، پایداری و استقامت خود را از دست داد و سبک‌سری نمود... نه...

بر عکس، برای مالکوس، بی تفاوتی «مانی» واکنش طبیعی «غافلگیرشدن» او تعبیر و تفسیر شد. و بر این تصور، او را از خود می‌دید، خیال می‌کرد، با شرح زندگی، احساس بی‌تفاوتی را از او دور کرده و به تعجب و تحبیب‌وادارش خواهد کرد گفت:

ـ در این نخلستان پر درد و رنج، مدت زیادی اقامت نخواهم کرد، وقتی پانزده‌ساله شدم، از اینجا می‌روم، «او» با من خواهد آمد، با هم به تیسفون می‌رویم، در آنجا زندگی مشترک را شروع خواهیم کرد، من شغلی حتی ساربانی را در نزد یک بازرگان اهل «تیر» یا «پالمیر» پیدا کرده، کاروان‌ها را به سوی مصر و هند و ارمنستان هدایت خواهم کرد، هم اکنون و از همین جا، آن روز را می‌بینیم، و «او» را هم، «او» را زیبا مانند مجسمه‌های یونانی، در جامه‌های حریر زربفت و سنگ دوزی شده که خرامان خرامان از سرسرا به پله کان کاخ من در تیسفون رسیده و از آن پایین می‌آید، و دوازده برده سفید و سیاه را می‌بینیم که به گردِ او همراهی‌اش می‌کنند.

یک لحظه سکوت کرد، که «مانی» رشته کلام را بدست گرفت فقط برای اینکه دانه‌های شک و تردید و تزلزل احتمالی را در [تحلیلِ] تصوراتش بشناسد گفت:

ـ تو، تو که یک نگهبان یا یک ساربان هستی، چگونه موفق می‌شوی کاخی در تیسفون بسازی؟...

«مالکوس» حاضر به جواب، برای پاسخ‌گویی به وقت زیادی نیاز نداشت گویی که به چنین سئوالاتی بارها و بارها جواب گفته است.

ـ شغل نگهبانی یا ساربانی را فقط برای شروع آن هم به مدت کوتاهی خواهم داشت، خیلی زود به تجارت رو آورده، و شبکه بازرگانی شخصی خود را ایجاد و توسعه خواهم داد، نمایندگی‌هایی در آنتیوش Antioche انطاکیه، در پالمیر، در پترا Petra، در دب Deb و در برنیس Bérénice ایجاد کرده، بنابراین خواهم توانست کاخی در تیسفون بسازم، دومی را در «تیر» و سومین کاخ را در تپه ماهورها و مناطق کوهستانی سرزمین «ماد» خواهم ساخت تا «بانوی» من هر وقت خواست از گرما یا امراض واگیر دار محیط فرار کند به آنجا رفته و در آن مستقر شود...

روزی نمی‌شد که «مالکوس» با شوق و رغبت از «بانو» حرف نزدند. بدیهی است، اگر «مانی» یکبار از سن و سال یا نام و نشان «او» سؤال می‌کرد و اطلاعاتی می‌گرفت، به‌هیچوجه چنین روشی نسبت به گفته‌های پسرک پیش نمی‌گرفت، غالباً سعی می‌کرد حرف‌های مالکوس را با دقّت گوش دهد. و هرازگاه با احساساتش همدردی کند و یا وقتی جوانک را می‌دید که سوار بر یابوی خیال شده و با پر حرفی‌هایش اوج می‌گیرد، مانی هم، او را همراهی می‌کرد و در سکوت خود با بالِ رؤیاهای او پرواز می‌کرد.

به ندرت، ولی اتفاق می‌افتاد که «مانی» در تنهایی خود با «بانو» خلوت کند و به او بیاندیشد، سیما و تصویر و یا شباهتی از او را در ذهن خود مجسم کند و یا حتی چگونگی و مکان آشنایی مالکوس را با او حدس بزند ولی هر بار از فکر خود متعجب و شرمنده می‌شد.

این دو نوجوان، مانند دیگر برادران، عادت کرده بودند، یکی با دیگری و به اتفاق به بازار روزِ نزدیک‌ترین روستا رفته و محصولات «گروه» را برای فروش عرضه کنند... آن روستا، تنها مکانی بود که می‌شد «زن» را دید و با «زنها» آشنا شد، که اکثراً، روستایی، با هیکلی شبیه کدو قلیانی، با سبدهای وزین و قدم‌های سنگین، گام بر زمین گذاشته و با نگاهی گریزان، سپید جامگان را وارنداز کرده و می‌گذاشتند...

این مردان، این موجودات لاغر و ضعیف و رنگ پریده، که به راستی مرد نامیده نمی‌شدند، سال‌های متمادی، در پی جمع‌کردن نقدینگی، از برداشت و کشت‌های سالیانه و فراورده‌های فراوان زمین‌های حاصل‌خیز خود بوده، نگاهی به واقعیت و ضرورت زندگی نداشته، زن و بچه را به خود حرام کرده، نه تنها تمایلی به این زن‌های روستا نداشتند، حتی فکر نزدیکی به آنها را هم جزء گناهان غیرقابل اعتراف می‌دانستند و در چشم زنان روستایی، آنان نیز جماعتی شوربخت، و فاسق و فاجر بودند...

با این وصف، برخی از زنان، با دیدن «مانی» ـ فقط مانی ـ که در وسط بساط خود، مغموم و متفکر، چمباتمه زده و نشسته بود، به او نزدیک شده با دلسوزی

و مهربانی، دستی به سر و پیشانیش می‌کشیدند و با گفتن «پسرم»، آخرین «ازگیل» ته مانده بساط او را با آخرین پشیزِ مسی می‌خریدند در حالی که پسر، خود را به «کوچه علی چپ» می‌زد، سرد و خشک رویداد را پذیرا می‌شد و وانمود می‌کرد که اتفاقی نیافتاده یا اصولاً روحاً در آنجا حضور ندارد، ولی... با نوازش آنها، قلبش گرم می‌شد و آرزو می‌کرد، چند لحظه‌ای بیشتر با نگاه خود بر او بخندند و با دستان خود نوازشش کنند و با کلمات مهربانشان، شادش نمایند... و این کار ادامه یابد...

گاهی دختران جوان. دوازده سیزده ساله، سرخ و سفید آب و آرایش کرده، کمی حیران و سرگشته، اندکی هم سرکش و نافرمان، شبیه بچه‌هایی که دوران کودکی را به سر آورده ولی، حال و هوای آن را هنوز در سر دارند، حرکات بزرگ‌ترها را تقلید کرده، مانند آنها، به خود پیچ و تاب داده، سنگین پا بر زمین می‌کوفتند و گاه خرامان می‌خرامیدند و... سرنوشت رقم خورده‌ای را به نمایش می‌گذاشتند. این دختران جوان، لاک و مهر شده و باکره، یک سال بعد، سنگین و آبستن... و چند سالی دیگر، همانند مادرهای خود، با هیکلی رها شده، تغییر شکل داده، شبیه کدو یا گلابی، با سر و گردن باریک و شکم و باسن چاق و گنده، دیده می‌شدند.

«سیتائی» در مقابل زنان، علی‌الخصوص این دختران، موضع سختی داشت، قدغن اکید کرده بود که برادران به آنها نزدیک نشوند، از دست آنها چیزی نگیرند، نگاه بر روی آنها نکنند و همنشین با آنها نشوند، چون زیبایی این دختران جوان و پر طراوت را همانند زیبایی مزرعه در حال درو می‌دانست که به مجرد برداشت محصول، زرد و چروکیده و خشک می‌شدند. این «نظر» در بین برادران، یک قاعده و یک رسم و عادت غیرقابل انکار شده بود...

آیا «بانو» هم یکی از همان دختران بود؟

روزی که دو نوجوان، از منتهی‌علیه روستای مجاور از بیگاری برمی‌گشتند، سنگ کوچکی به گوش «مانی» که شاد و جست و خیزکنان راه می‌رفت، خورد. «مالکوس» فریادی کشید، قلوه‌سنگی باندازه یک تخم مرغ از زمین برداشت. آماده پرتاب، به حالت دفاع، با صدای بلند گفت:

ـ اگر مردی خودت را نشان بده.

صدای سوت نوجوانی، به‌جای هر گونه جواب، بگوش رسید، و از بین شاخه‌های یک درخت هلو دستی دیده شد که علامت می‌داد، «مالکوس» آرام گرفت و سنگی را که برداشته و به حالت پرتاب در ارتفاع شانه‌هایش نگهداشته بود بر زمین انداخت، تفی کرد و دشنامی داد و «مانی» با تعجب پرسید:

ـ او را می‌شناسی؟

مالکوس یکّه خورد، شرایط را دوست نداشت و آرزو می‌کرد که در محل دیگری می‌بود با این وجود گفت:

ـ شاید

ـ اون کیه...؟

ـ یک دختر

... وقتی نزدیک و نزدیک‌تر شد، مانی در یک نگاه متوجه شد که زانوهای او هنوز از زخمی تازه مجروح است. موهای طلایی رنگ و روشنش در زیر روسری جمع شده و به‌جای هر نوع وسایل تزئینی، گردن‌بندی یافته شده از دم گیلاس به گردن انداخته، و در دستی که چند لحظه پیش سنگی را به سوی‌شان پرت کرده بود، یک دانه هلوِی دزدی، چیده شده از باغ «گروه» وجود داشته که با همه دندان‌های خود به آن گاز می‌زد، و آب آن را از گوشهٔ لب و چانه، با دامن پیراهن خود جمع می‌نمود...

او... دخترکی بیش نبود... رو کرد به مانی و گفت:

ـ امیدوارم که زخمی‌ات نکرده باشم...

«مالکوس» جواب داد:

ـ خون که نیامد ولی با این کارت نزدیک بود کورش کنی!

دخترک پرسید:

ـ اسم تو چیست؟

باز هم مالکوس جواب داد:

ـ مانی

ـ همان دوست جدا نشدنی تو، همان دوستی که بارها از او با من حرف زده بودی؟

در حالی‌که به چهره «مانی» خیره شده و به او نزدیک می‌شد ادامه داد:

ـ گفته بودی که خیلی کتاب می‌خواند، که خط خوشی دارد که ابروهای پرپشت و یک ساق کوتاه دارد... ولی فراموش کرده بودی به من بگویی که لال هم هست...

«مانی» با ادب و وقار راه خود را پیش گرفت، «مالکوس» صدایش می‌زد و دخترک هم بدنبالشان می‌دوید...

ـ اسم من «کلوئه Chloé» است. من و «مالکوس»، غالباً با هم بازی می‌کنیم، تو هم می‌توانی با ما باشی...

«مانی» کماکان به راهش ادامه داد، «کلوئه» شانه‌هایش را بالا انداخت «مالکوس» چند قدم عقب افتاد و سپس دوید که به دوستش برسد.

ـ نباید درباره ساق پایت حرف می‌زدم، معذرت می‌خواهم، مرا ببخش، با او فقط درباره تو صحبت کردم، با مشخصاتی که از تو دادم میل داشتم، روزی روزگاری اگر تو را دید به راحتی بشناسد.

ـ برای چنین چیز کوچکی، لازم نیست که معذرت بخواهی، من هیچوقت عیب خود را مخفی نکردم...

بی‌آن‌که رنجی داشته یا رنجیده باشد با چهره‌ای باز و گشاده قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند ادامه داد:

ـ که این‌طور! این همان «بانویی» است که بارها با من حرف زدی و لابد، اگر هم با دقت توصیفش کردی، می‌خواستی که به مجرد دیدن، او را بشناسم... و «این» همان کسی است که با مجسمه یونانی مقایسه‌اش می‌کردی؟

مالکوس با غرور و افاده گفت:

ـ همان شخص است.

ـ درست است، می‌بینمش، حق داری چون در یونان مجسمه در ابعاد و اندازه‌های مختلف وجود دارد!

قبل از اتمام جمله، برای اینکه اثر حرف خود را کم کند، دستش را دوستانه روی شانه‌های پسرک اهل «تیر» گذاشت و «او» با کمی شرمندگی ولی استوار گفت:

ـ گیریم که بعضی چیزها را از تو مخفی کردم، ولی به هیچ‌وجه دروغ نگفتم،... اگر روزی، شکوفه بر این درخت هلو دیدم و گفتم که «اینها هلو هستند»، آیا دروغ گفته‌ام؟ به هیچ وجه،... فقط به سادگی، حقیقت و اجبارِ یک فصل را جلوتر آوردم.

۳

پس «بانو»، دخترکی با ظاهر پسرانه که سوت می‌کشید «کلوئه» نامیده می‌شد ولی، در دهکدهٔ او، دهکده‌ای که زمین‌های مزروعی‌اش همجوار نخلستان بود، هیچ‌کس او را با چنین اسمی نمی‌شناخت، نه زنهای روستا، که به هنگام شکافتن و خشک‌کردن انجیر بر روی بام‌ها به آنها کمک می‌کرد نه روستاییانی که به او اجازه می‌دادند تا میوه دلخواهش را از باغات آنها بچیند. تا قبل از رسیدن به سن غرور و بلوغ، به خود اجازه می‌داد بی‌آنکه دری را بکوبد، به هر جا که مایل است، سرزده وارد شود. همه او را دوست داشتند، «کلوئه» دزد و در عین حال مهربان و سخاوتمند بود، دزد سیب بود و سخی در لبخند و شادی.

برای اهل روستا، شهرهٔ او، همیشه «دختر یونانی» بوده و هست.

کلوئه، در حقیقت از خانواده مهاجری بود که اجدادش، در جمع سپاهیان اسکندر، برای جنگ به شرق آمده بودند، پس از مرگ «مقدونی» در سرزمین‌های مغلوب، زن و زمین کشاورزی گرفته و ساکن شدند، پدر کلوئه «از جدش» شاریاس Charias هنوز با سربلندی و افتخار سخن می‌گوید و کماکان تصور دارد، مانند او، در زیر سایه حمایت «اسکندر» زندگی می‌کند.

لحظات فراموش نشدنی و پرهیجان ولی نادر زندگیش زمانی بود که شنونده‌ای داشت و [در آن لحظات] از فتح لشگریان اسکندر و نابودی سپاه داریوش، در جنگ «آرابل» به درازا سخن می‌گفت. او، به سادگی و به راحتی از جسارت گروه‌ها و دسته‌جاتی چون تراس‌ها les Thraces، اودریسین‌ها

Odrysiens، سواره‌نظام پیونی (Peoniens)، کمانداران کرت، مزدورانِ آندروماک (Andromaque) و فالانژ و دیگران، به نحوی حرف می‌زد، گویی که خود شاهد ماجرا بوده و وقتی داستان اوج می‌گرفت و شنونده بی‌تاب و مضطرب و منتظرِ دنباله آن، او جدش «شاریاس‌ها» را وارد معرکه نموده و با غرور و تبختری خاص از ما «شاریاس‌ها» یاد می‌کرد.

لازم به یادآوری است که از نبرد «آرابل» حدود بیست نسل گذشته بود ولی مهم نبود، چون زمان، بستر شکل‌گیری و تکامل اسطوره‌ها است. اسطورهٔ اسکندر یا هر کس دیگر، خصوصاً در بین‌النهرین، سرزمینی که شاهد فتوحات و مرگش بود، سرزمینی که از او در بهار جوانی بدونِ خطی بر چهره، حماسه‌ای جاودان ساخت و در حافظهٔ تاریخ به خاطره‌ها سپرد...

سرزمینی که او را در اوج جوانی، در خود مدفون ساخت... و این رقم...

این رقم سی‌وسه سال عمر، معرف و نمادی از زندگی جاودانه او شد.

و این... او است، اسکندر، که گذشت زمان را ناظر شد... مگر نه اینکه سرانجامِ عمرش، سرآغازِ تاریخِ عصرِ جدیدِ منجمانِ بابلی شد؟

پس از مرگش، پادشاهان بسیاری جانشین او شدند، ولی همهٔ آنها، در سایهٔ شهرت «مقدونی» حکومت کردند، ابتدا فرماندهان، سپس بازماندگان او...

حتی، زمانی که پارسیان قد علم کرده و حکومت را از آن خود ساختند و اشکانیان به سلطنت رسیدند، دیده شد که پادشاهان این دوره نیز، به دنبال القاب خود، عنوان «فیلوهلن Philhéllene» یا «دوستدار یونانی‌ها» را اضافه کردند تا نشان دهند که پاسدار مشروع میراث با ارزش اسکندر هستند.

اگر شاه شاهان، پس از گذشت پنج قرن «شخصاً» خود را جانشین مشروع، اسکندر فاتح می‌دانست، چرا از مبالغه و پرگویی و حماسه سرایی پدر کلوئه، که نه خداوند رعیت بود و نه غلام شهریار، باید متعجب شویم؟...

او که کمترین نشانه بزرگی در او دیده نمی‌شد، نه زر اندوخته بود و نه زمینی داشت و نه اسبان و خادمانی... او پیرمردی بود ریزنقش با ریشی زنگاری رنگ، که در خانه‌ای بزرگ و مخروبه. تنها با کلوئه، که در سال‌های متأخر از کنیزی که امروز وفات یافته است، زاده شده بود، زندگی می‌کرد.

پدر و دختر، فقط در یک بازوی نسبتاً سالم این خانه زندگی می‌کردند که آن هم برای آنها بزرگ و زیاد بود... قسمت‌های دیگر ساختمان، مخروبه‌ای بود با سقف و دیوار و جرزهای فرو ریخته، تیرک‌های موریانه خورده، در و پنجره‌های فرو کوفته...

دخترک در میان این ویران سرای پر گرد و خاک، بی‌هیچ غم و تأسفی... یا خاطرهٔ به غبار نشسته‌ای، راه می‌رفت. جست و خیز و... زندگی می‌کرد.

گاه نیز... «مالکوس» به وقت فرار از بیگاری، به آنجا، به دیدارش رفته و با او بازی می‌کرد و در یک روز گرم «تموز Tammouz» تابستان هم، مانی را راضی کرده بود، که به اتفاق، به خانه او بروند. آن روز، روز بیگاری و فروش محصول، آنها در بازار روستا بودند که یک بازرگان نیپوری Nippur، همه جنس بساط‌شان را خرید و به آنها امکان داد تا از وقت اضافی برای گردش و تفریح بهره بگیرند. میل داشتند که «کلوثه» را ببینند ولی... با پدرش که چوبکی در دست داشت روبه‌رو شدند.

ـ فرزندان من، شما پسران چه کسانی هستید؟

مانی ترجیح داد که بگوید:

ـ آمده‌ایم کلوثه را ببینیم!

ـ دختر مرا؟

ـ بله، خدا حفظش کند!

«شاریاس» سرحال، با کمی طنز و شوخی تکرار کرد:

ـ خدا حفظش کند! خدا حفظش کند!...

سپس به تماشای سرتاپای جوانکی ایستاد که چنین سخن می‌گفت:

ـ جلوتر بیا فرزندم تا بهتر ببینمت، آیا تو یکی از آن دیوانگان نخلستان نیستی؟

امّا مرد یونانی، در چهره او خطوطی از نوجوانی همراه با آرامش و معصومیت، با هاله‌ای از اندوه دید، نفسی به راحتی کشید و گفت:

ـ به نظرم ترسناک نیستید، دخترم خیلی دور نشده، دنبالم بیایید، به شما شربت شاه‌توت می‌دهم، التهاب را فرو می‌کشد و شما را خنک خواهد کرد.

آنها، با احتیاط و قدم‌های گشاد گشاد از روی سنگ‌ها، تخته پاره‌ها و دیوارک‌های فروریخته گذشتند و به ضلع قابل سکونت رسیدند، کلوئه در آن حول و حوش نبود و پدرش هم اهمیتی نمی‌داد و نگران او نبود ، در عوض، از اینکه شنوندگان جوانی پیدا کرده تا یکبار افسانه فتوحات اسکندر و نقش پیشینیان خود را بازگو کند، خیلی خوشحال بود.

سخنانش، با حرارتِ زیادِ دست و صورت همراه بود، به آرامی Araméen و لهجه محلی حرف می‌زد، هرازگاه در بیان مقصود، علی‌الخصوص برای واژه‌های نظامی از کلمات یونانی استفاده می‌کرد که به لهجه‌اش رنگ و بوی متفاوتی می‌داد. «مالکوس» مست حوادث افسانه و گفتارش بود، در عوض، دوست جوانش، بیزار و بی‌علاقه به مسایل جنگی، مجذوب نقش و نگار روی دیوار شده و به خطوط عجیب آن نگاه می‌کرد.

این نقوش، به ظاهر، سایه روشن‌های مبهم و لکه‌های کثیفی بودند بر دیوار خانه‌ای، که اگر متعلق به مالکی ثروتمند بود، به‌طور حتم روی آنها گچ گرفته می‌شد ولی...

نگاه «مانی» در میان این لکه‌های کثیف و در لابلای سایه روشن‌های مبهم، خطوط رنگارنگی را دنبال می‌کرد که به نوعی همخوانی و تجانس می‌رسیدند. در حالی که به دیوار نزدیک می‌شد، به آرامی با ناخنش، پوسته نقشی را خراشید. گردی آبی رنگ بر رویِ دستش ریخته شد، آن را جمع کرد و مجدداً با انگشتِ اشاره، بر سطحِ خراشیدهٔ نقش مالید. «شاریاس» که از لحظاتی پیش، حرکات او را زیر نظر داشت، داستان خود را ناتمام رها ساخت تا به سؤال ناکرده‌ای پاسخ دهد.

ـ یک هنرمند اهل «دورا ـ اوروپوس Doura - Europos» این صحنه را نقاشی کرده است. گفته شد که رنگ‌های درخشان تصویر با ورقه‌های نازک طلا تزیین و پوشیده شده بودند. در این خانه اشرافی...

باور کن... در همین جا، در همین تالار، شادترین، با شکوه‌ترین و مجلل‌ترین ضیافت‌های بین‌النهرین همراه با خوردنی و نوشیدنی‌هایِ فراوان برگزار می‌شد.

هفته‌ها گذشت تا دو پسر جوان فرصتی یافتند و توانستند بار دگر، به خانه «شاریاس» بروند. صحنه‌ها بی‌کم و کاست دوباره تکرار شدند. در تالار وسیع، به روایتِ مردِ یونانی در گذشته محل برگزاری ضیافت‌های باشکوه بود، مالکوس سر تا پا گوش ایستاده و مجذوب قسمتی از داستان تاخت و تاز اسکندر و شرح فتوحات او شده بود. و... مانی، به فاصله چند قدم، در مقابل دیوار کنده زانو نشسته، چانهٔ خود را به جلو متمایل کرده و غرق تماشای نقوش و خطوط تنها فرسک قابل تشخیص روی دیوار شده بود. در حالی که کلوئه، از سویی به سوی دیگر در نوسان بود گاه به افسانه اسکندر گوش می‌داد و گاه نیز در پی خط نگاهِ مانی بود، خطی با آمیزه یک الهام که مانی را فریفته و به تحسین واداشته بود.

در این لحظات شیفتگی و سکوت، مانی، برای نخستین بار احساس کرد که مایل است نقاشی کند. میلی نوخاسته و عجیب، هوسی الحادی و کفرآمیز. تمایلی گناه‌آلود، در یک «سپید جامه» جان می‌گرفت. در جامعه «سپید جامگان» که همهٔ زیبایی‌ها، همه رنگ‌ها، همه آراستگی و برازندگی‌ها بهر قالب و شکل نفی شده و ساده‌ترین فرم شمایل سازی نیز محکوم بوده و نوعی بت‌پرستی تلقی می‌شده، مانی چگونه می‌توانست نقاشی کند؟ هنرِ پیام‌گونهٔ مانی در اثر کدام معجزه می‌توانست بارور و شکوفا شود؟

مانی که پس از گذشت سده‌ها، [با بسی تأخیر]، پایه گزارِ راستین نقاشی در مشرق‌زمین شناخته شد، با هر حرکت قلم‌مویش، هزاران ذوقِ هنری را در ایران، چین، تبت، آسیای مرکزی حتی هند شکوفا کرد، به شکلی که هنوز در پاره‌ای از سرزمین‌ها، وقتی سخن از یک نقاش «تنها یک نقاشِ راستین» به میان می‌آید، با اعجاب و تحسین نامِ مانی «تنها مانی» بر زبان جاری می‌شود.

آن روز، به وقت رفتن، جوانک حرکت عجیب و دور از انتظاری کرد که اگر با احساس تند و تیز وی همراه نبود می‌توانست به نظر مضحک آید، اینکه، با ادب و وقار تمام در مقابل پدر «کلوئه» سرخم کرد و از او اجازه خواست تا نقاشی ـ دیواری را بازسازی کند، «شاریاس» به زحمت جلوی خنده‌اش را گرفت

و چون حس کرد که ممکن است اشک جوانک هر لحظه سرازیر شود، خواستش را محترم شمرد. و به او پاسخ مثبت داد، پاسخی که سبب شد تا «مانی» دست او را مردانه، به رسم تشکر بفشرد.

مرد یونانی، ازا ین که چنین کاری را به کودکی واگذاشته و به او، که می‌دید به آرامی و لنگ لنگان دور می‌شود، اعتماد کرده، نگران بود. ولی... احساسِ ناآشنایی در جانش جای گرفته بود. حس می‌کرد در مقابل یک انسان استثنایی قرار گرفته است، انسانی که بهر دلیل او را، شاریاس پیر را، پریشان و آشفته و مقهورش می‌کرد...

مانی، [پس از آن دیدار]، در طول هفته‌ها به فراهم آوردن وسایل مورد نیاز مشغول شد، در ابتدا، با پشم بز یا موهای زبر خرگوش‌های صحرایی که از دهکده خریده و بر سر نی‌های تراش داده محکم بسته بود، قلم‌موها را درست کرد. سپس به رنگ‌ها رو آورد و چگونگی ساخت و پرداخت رنگ‌های سیر و روشن را شناخت و با شکیبایی و پشت کار و هوش سرشار، از ترکیب ماسه و خاکه سرخ رنگ اُخرا یا آجر و پوستهٔ تخم مرغ، رنگ صدفی را درست کرد و با کاس برگ‌ها، هستهٔ میوه‌ها و تخمهٔ گیاهان توانست به سایه روشن برسد و برای تثبیت رنگ‌ها نیز صمغ جمع‌آوری شده از بدنهٔ درختان بادام را برگزید.

زمانی که مانی دوباره فرصت یافت به دیدارِ [خانوادهٔ] یونانی‌ها رود، وسایلی با خود داشت که به آرامی مشغول بازکردن آن شد و در دمای طاقت‌فرسای تابستان بین‌النهرین، بوی صمغ و رنگ‌ها در فضا پخش شد. «شاریاس» و «مالکوس» به مانند پدر و پسر، به ایوان رفتند تا در سایه نخل جوان و پر طراوتی بنشینند و گپ بزنند. در حالی که «کلوئه» مشغول قاچ کردن هندوانه‌ای بود تا آنها، به دندانش گیرند و رفع عطش کنند. و وقتی، برای پذیرایی از مانی به او نزدیک شد، بر دیوار، چیزی به جز رنگ‌های به هم آمیخته ندید، از آبی آسمانی در متن گرفته تا لک و پیس‌های بی‌رنگ... تا سطوح خاکستری و قرمز... پشت او ایستاد و به تماشا مشغول شد. کم‌کمک و به آرامی، طرح چهره‌ای را در میان خط‌ها، در سایه روشن رنگ‌ها باز شناخت. و انگشتان مانی را می‌دید که به هر طرف می‌رود و در هر رفتنی، جان تازه بر خطوط می‌دهد و تصویر را

روشن‌تر می‌سازد، [سرانجام]، شخصیتی به مانند عابری که از مه غلیظ روزهای پاییزی خارج شود بر صحنه تصویر ظاهر شد. [چهرهٔ او]، (ابروان، بینی و لب‌ها) چنان جاندار بر دیوار نقش شد، که گویی بارِ دگر به جست‌وجوی مکانِ خود در ضیافت زنده‌ها است.

«کلوئه» شیفته و مجذوب، به آرامی، به پسر جوان که از کارش باز ایستاده بود و قدم به عقب می‌گذاشت تا با فاصله، تصویر روی دیوار را تماشا کند، نزدیک شد. در این لحظه، صورت مانی خیس عرق بود، دخترک یونانی، با حرکتی ساده و بی شائبه، با دامن پیراهنش، یک یک دانه‌های عرق را از دور و بر چشم و لبها و سر و رویش با ظرافتی زدود که گویی قطره‌هایِ گل‌برگ‌های تازه به شبنم نشسته را پاک می‌کند.

بوی مطبوع تن کلوئه، این دخترک زنده و بازیگوش، معطر از عطر میوه‌ها، به مشام مانی رسید، ولی مانی، از خود بی خود شده و آن را حس نمی‌کرد، در این لحظه هوای لبریز از بویش را می‌بلعید، فرو می‌داد و جذب می‌کرد، و... دخترک، چه غافل روحش را شیفته و قلبش را تسخیر می‌کرد و هر بار که پیراهنش صورت او را نوازش می‌داد مانی، ناتوان‌تر می‌شد، کرخ شده، چشمانش تنگ و نفسش بند می‌آمد... دیگر چیزی به جز قلم‌مویش این قطعهٔ کوچکِ نی را که ناآگاهانه تا نزدیکِ لب‌هایش بالا گرفته بود... نمی‌دید. نگاهش چنان به تصویر آویخته بود گویی که تمامیِ نمودِ زندگی از هستی بازایستاده‌اند.

دیگر، اندام و تمامی وجودش به جز دستی را که قلم‌مو در خود گرفته و آن را از سر حیرت می‌فشرد نه می‌شناخت و نه حس می‌کرد.

وقتی دخترک یونانی کنار رفت تا مانی دوباره به کارش برسد، او را به نحوی میخکوب و بی‌حرکت دید که انگار، با قلم‌موی آویزان، آماده گذاشتن آخرین تکه رنگ بر تصویر است.

«کلوئه» به پدرش اشاره کرد تا آرام و بی‌صدا نزدیک شود. ولی، «شارپاس» به محض ورود به تالار، از سر خوشحالی منفجر شد و گفت:

ـ این شکلی بود!... این گوشه دیوار، در زمان اجدادم به همین شکل بود.

بی‌شک، بهتر از آن نتوانست ستایش خود را عیان سازد، چه، تصویرِ بازسازی شده، برایِ وی، همانندِ شاهدی بود از دورهٔ پر افتخار، که به رسم عادت از آن یاد می‌کرد.

مالکوس پرسید:

- تصویر کیست؟

مانی، به نظر می‌رسید نامی را از روی دیوار می‌خواند گفت:

- یحیی تعمید دهنده.

یونانی، با طنز و تمسخر گفت:

- نه... به‌هیچ‌وجه، در این تالار هیچ‌گاه تعمید دهنده‌ای وجود نداشت بهتر است گفته شود، الهه دختر Demeter[1]، مادر کشت و زرع، یا آرتمیس Artemis[2] الهه شکار، یا شاید، رب‌النوع دیونی‌سوس Dionysos[3]... ایزدانی که ضیافت‌های ما با نام آنها برگزار می‌شد یا حتی...

به تصویر بازسازی شده نزدیک‌تر شد و اضافه کرد:

- تصویر رب‌النوع میترا هم وجود داشت، نقاشی که از «دورا - اوروپوس Doura-Europos» آمده و آن را نقش کرده بود... همان او است، میترا... که تصویرش در همین‌جا کشیده شده بود... اکنون مطمئنم، نگاه کن، هنوز علایم هاله نورانی [شعاع طلایی خورشید] که به دور چهره‌اش کشیده شده بود دیده می‌شود.

مانی، وحشت زده، قلم‌مو را به طرفی پرت کرد و نجوا کنان گفت:

- میترا!

---

۱. دِمِتِر Demeter در اسطورهٔ یونان به الهه کشت و زرع منسوب است که در نزد رومی‌ها با نامِ سِرِسْ Cérès شناخته می‌شود.

۲. آرتمیس Artemis الهه شکار «اسطورهٔ یونان» که معادل آن در نزد رومی‌ها، دیان Diane، خواهر آپولون Apollon است.

۳. دیونی‌سوس Dionysos، رب‌النوع انگور و شراب به پسر زئوس zeus در اسطوره خدایان یونان گفته می‌شود که «نزد رومی‌ها همان باکوس Bacchus است. (م)

بی‌آنکه با کسی خداحافظی کند، با شتاب از آنجا خارج شد. و در حالی‌که مرتب تکرار می‌کرد:

ـ لعنتی، لعنتی، لعنتی...

مگر از دوران طفولیت به او یاد نداده بودند که از یونانی‌ها بترسد و از آنها بپرهیزد؟

مگر کراراً به او تاکید نکرده بودند که نباید نان حرام آنها را، بخورد؟

مگر به او نگفته بودند که نباید به خانه آنها برود؟

پس...

پس... چه تکبر و جهالتی سبب شده که او نسبت به سنت و قانون بی‌توجه شود؟

... و اینک نیز... که مشغول نقاشی صورت خدایان آنها است...

ای لعنتی...

ای بی اعتقاد و کافر!

ای بی دین!

به جز مخفی‌گاهش، که حتی مالکوس از آن بی‌خبر بود، کجا می‌توانست پناه جوید و خود را مخفی سازد، می‌خواست در مخفی‌گاهش خود را زندانی کند، خود را فراموش نماید، خود را چنان مدفون سازد که هرگز... هرگز کسی نتواند جسدش را بیابد... با این افکار، بی‌آنکه نفسی تازه کند، برای فروکشی سوزش چشمانش بر روی جریان آب خم شد.

چنان دراز کشید و آرنج‌ها را بر بستر رودخانه گذاشت و چهره بر سطح جریان آب نهاد که آستین‌های گشادش مانند پرده بادبان قایقی شکسته در آب شناور بودند. مدتی به همان حال، کرخت و بی‌حرکت، شاید هم در رخوت و آرامش باقی ماند، وقتی چشمانش را دوباره باز کرد تصویر صورت خود را، ابتدا مغشوش و در هم، ولی رفته رفته با صاف‌شدن آب، به وضوح دید. هیچ‌گاه چهره‌اش را چنین از نزدیک ندیده بود. بر لبان نیمه‌بازش قطره آبی نشسته بود.

بار دگر گفت: «لعنتی» ولی لب‌هایش در بازتاب آب بی‌حرکت ماندند فکر کرد لبانش را جمع کند ولی... لب‌های آن دیگر در آب جمع نشدند، [برعکس]... آنها می‌خندیدند و لب‌های حقیقی‌اش نیز، به آرامی، از آنها تقلید می‌کردند.

دیگر این آب نبود که حرکات صورتش را منعکس سازد، بلکه این چهره او بود که از حرکات تصویر خود در آب تبعیت می‌کرد... به ناگه کلماتی بر زبانش جاری شدند که متعلق به او نبوده ولی از گلوی او بیرون آمده و با صدای او شنیده شدند:

«سلام بر تو مانی، پسر پاتیگ»

چانه‌اش می‌لرزید و خود بی‌حس شده بود. می‌خواست جواب داده و سؤال کند، ولی کلماتش، کلمات خود او، در گلو می‌ماسیدند، درحالی‌که، کلمات آن دیگری، آن تصویر، از دهان افسون شده‌اش، بی‌اختیار جاری می‌شدند:

«سلام بر تو مانی، سلامی از سوی من به تو و سلامی از جانب «او» که مرا به سوی تو فرستاد»

مانی، این صحنه شگفت کنار آب را، خود شخصاً یاد کرد، برای او و برای همه کسانی که بعدها «مانوی» نامیده شدند، این لحظه، لحظه سرآغاز بود،... سرآغاز وحی...

و... چنین است که اعتقادات زاده می‌شوند و باورها پدید می‌آیند که این خود به روایت دیگران، پدیده‌ای است ناشی از:

«لغزشی تصوری درخمش انتقالی به سن بلوغ و پختگی.

برخوردی غریزی با زن، زن ممنوعه، و... دیگر غرایز و هوسهای سرکش نفسانی...»

بی‌شک مانی نیاز داشت، تا خود را در آینه کودکی اش بنگرد تا بتواند قطعات پراکندهٔ حافظه پریش خود را، دوباره در کنار هم بگذارد.

حقیقت پیرامون تولد، ورود به نخلستان که همیشه نسبت به چگونگی وقوعش مشکوک بوده، و یا دیگر پاره‌های مجهول زندگی اش، مواردی بودند که جمع آوری شده و به تنهایی و جدا از هم، در ذهنش نقش بسته ولی... هرگز جرأت نکرده بود آنها را به هم بپیوندد و تصویر واحدی بسازد. و این «وحی» لازم بود... این «صدا» لازم بود تا او را «پسر پاتیک» بنامد... و این «آوا» لازم بود که از دهان «غیب» نام «مریم» را به گوش او رساند.

سال‌های بعد، مانی، با کلام خود به پیروانش چنین گفت:

«... در دوازده سالگی، نهایتاً فهمیدم از کدام زنِ آبستن زاده شدم و نطفه عشق چه کسی در بطن او بسته شد و مرا پدید آورد...»

همانند کودک هم عصرش، به چنین پدیده‌هایی گاه با نگاه پر احساس و بی‌آلایش می‌نگریست، و تصویری را که دیده یا تصور می‌کرد که دیده است، این

پرتو روشن و ثابت در مقابل آب را، در کتاب‌هایش «همزاد من»، «شبیه من» نام نهاده و از آن به عنوان دوست حقیقی و همراه واقعی یاد کرده است. همراهی صادق برای نوجوانی سرکش و عصیانگر... خصوصاً متحدی با ارزش در مقابل تعصبات کور و ممنوعیت‌های سپید جامگان.

و بدین‌سان، وقتی وحشت زده و هراسان از نقاشی کردن چهرهٔ میترا بر دیوار، خواست در روز اولین ملاقات خود، توبه کند که از دهان همزادش پاسخ مطلوبی شنید:

«مانی، آنچه را که به نظرت خوش‌آیند است نقاشی کن، آن کس که مرا به سوی تو فرستاد، رقیبی نمی‌شناسد، همه زیبایی‌های دنیوی، بازتاب زیبایی «او» هستند.»

۴

بر این روال، جوانک بدونِ هراس می‌توانست نقاشی کند، آیا این [نگاره] تصویر یک بت! بود؟ «همزادش»، مسایل و موارد دیگری را که او تشنه شنیدن آنها بود، برایش بیان کرد و گفت:

«آیین و مذهب «سپید جامگان» از آنِ او نبوده، و عبادت و پرهیزکاری آنها، چیزی به جز، مکر و تظاهر، فساد و انحراف اخلاق نیست، و او هیچ‌گاه گرایشی به آنها نداشته است ... و زمانی که ... با پختگی لازم، آماده برای مقابله با دنیای برون شدی، نخلستان را ترک خواهی کرد.»

مانی به خود قول داد، [تا آن زمان،] از این موارد با کسی سخن نگوید. ولی چنان سرشار از شادی بود که گویی روحش، به جای افتراق و انفصال و انهدام، به نوعی یک پارچگی و اتصال و انسجام رسیده بود.

مگر نه اینکه، او خود را، از خانه ناپاک شاریاس، به منزله مکانی شعله‌ور در آتش نجات داد؟... لیکن دیری نپایید که او دوباره به آن خانه روی آورد، مقابل دیوار می‌نشست، قلم‌موهایش را بدست می‌گرفت و هالهٔ نورانی دور سر میترا را بازسازی و تجدید می‌کرد.

مگر، او با حرکتی تند و غیرمنصفانه از مالکوس جدا نشده و فرار نکرده بود؟... [ولی پس از روزی چند] دوباره، دلسوز و مهربان، شائق و دوستانه به سویش بازگشت.

جوانک اهل «تیر» می‌دید [رفتارِ] دوستش تغییر کرده و دگرگون شده، ولی نمی‌فهمید این دگرگونی وی ناشی از چیست؟

زمانی که دو نوجوان، در کنار هم، در عبادتگاه می‌نشستند. مانی عبادت نمی‌کرد، آواز مذهبی نمی‌خواند، فقط از سر تظاهر، لب و ابرو و آرواره خود را می‌جنباند تا وانمود کند که عبادت می‌کند و آواز می‌خواند ولی... نه کلمه‌ای بر زبانش جاری و نه صدایی از دهانش خارج و شنیده می‌شد.

یک روز هم، دو نفر که باهم، به مزرعه گروه برای بیگاری رفته بودند، «مالکوس» متوجه شد که دوستش کار نمی‌کند، بیلش را به سنگینی بلند کرده و به آرامی، چنان فرود می‌آورد که زمین را به نرمی لمس کند. هرازگاه نیز خود را خسته و کوفته نشان می‌داد، به نحوی که گویی به واقع بیل زده و از بیگاری خسته شده است. در این وقت کارش را رها می‌کرد، ابزارش را به نرمی به تنه صاف درخت اناری تکیه می‌داد تا باصطلاح نفسی تازه کند.

مالکوس، در آن روز، نتوانست جلوی سؤال خود را بگیرد. از او دلیلِ چنین رفتاری را جویا شد. مانی، شاخه شکسته‌ای را که پژمرده ولی سبز بود از زمین برداشت، و به مانند شلاقی [در هوا] حرکت داد و گفت:

ـ این صدای سوت مانند را گوش کن!، این هوا است که ناله می‌کند، چون، من به آن تعرض کردم، به آن سختی روا داشتم، تو اگر می‌دانستی چگونه به چنین آواهایی گوش فرا دهی، می‌شنیدی که:

«با این زمین، ملایم‌تر[مهربان‌تر] باش، به رویش آهسته و نرم قدم بگذار و از حرکات تند بپرهیز نه درختی را معدوم کن و نه گلی را بشکن. وانمود کن که زمین را شخم می‌کنی ولی به آن آسیب مرسان، برعکس با نوازش آن خوشنود باش... و زمانی که دیگران از سر آشفتگی فریاد می‌کشند، لبانت را بجنبان و فریاد مکش...»

سال‌ها بعد، مانی با شرح حدیث دوره جوانی خود در میان «سپید جامگان»، چنین گفت:

«درمیان این مردان، با مکر و خرد راه [خود] پیمودم!
با رعایتِ آسودگیِ خیالِ [آنان]، نه تفسیری بر بیدادگری کردم و
نه تعبیری بر هرگونه درد و رنج، نه قانون‌شان را به دل سپردم و نه
چگونگی بیانشان را به گوش.

در مورد مکر، زندگیِ روزانه در بطنِ این جامعه ایجاب می‌کرد که مانی هیچ‌گاه نه به روالِ نیایشِ آنان خرده گیرد و نه سبب اشاعهٔ مخالف‌خوانی‌ها شود.

زیرا، نوجوان می‌باید «حقیقت» را در درون خود پنهان کند و در طولِ سال‌ها بیاموزد، تفکر نماید، تجربه اندوزد تا پخته و آماده برایِ مقابله با دنیایِ برون شود. تا آن زمان مجبور بود در تظاهر و تجاهل، تقیه و پنهان‌کاری زندگی کند.

در آنجا او سیاستش را با سرسختی دنبال می‌کرد، چنانچه شهامت و پایمردی‌اش را متزلزل می‌دید به خود تلقین می‌کرد که:

«با تقلید حرکات دیگران است که انسان متوجه بیهوده گی و پوچی آنها می‌شود.»

با وجود این، در تمامیِ نخلستان تنها در یک مکان مانی از تظاهر بی‌نیاز بود، در کتابخانه، که بدون نفرت و آزردگی به آنجا می‌رفت. متأسفانه، در همین ساختمان هم، سیتائی در حجره‌ای محقر سکنی گزیده بود تا بی‌هیچ مانعی در کنار کتاب و کتابخانه و کتاب خوان باشد. تا زمانی که مانی، آثار و نوشته‌های مورد تأیید «پدر» را می‌خواند، نگرانی‌ای در پیش نبود ولی همین که می‌خواست، نسخ خطی را ورق بزند، بلافاصله وسیله شخص سیتائی، یا «برادری» به دستور وی، او را مانع شده، نفرین کرده و تهدیدش می‌کرد.

در این گوشه دورافتادهٔ دجله، در این کتاب‌خانه غنی و سرشار از کتاب، که کسی را در تصور نمی‌گنجید، پیروان و خصوصاً جوانان را امکان آن بود که به پاره‌ای از نوشته‌ها دسترسی داشته باشند.

اگر نویسنده‌ای مرتد بود، آثار و نوشته‌هایش به جز رساله‌هایی در زمینه طب، گیاهان، نجوم و سفرنامه‌ها، کفرآمیز تلقی و ممنوع اعلام می‌شد.

اگر نویسنده‌ای یهودی بود، می‌باید بررسی و دقت می‌شد که قربانی کردن را برابر سنت ابراهیم مجاز ندانسته یا که چنین عملی را تأیید نکرده و خلاف انجیل نگفته باشد، چه انجیلی که در نخلستان خوانده می‌شد بخش‌هایِ مهمی از آن حذف شده بود.

اگر نویسنده مسیحی بود، از پیش ملحد شناخته می‌شد چه از نسخ بیست‌گانه انجیل موجود در کتابخانه فقط دو یا سه نسخه آن مورد قبول و بقیه را به دشواری، کمی بیش از رساله‌هایِ «پلس قدیس (رسول) Paul de Tarse»[1] می‌شمردند، کسی را که اعضایِ فرقه نه «قدیس» که مرتد و خائن و پرنس مشرکین می‌شناختند و به روایت سیتایی باور داشتند:

«او آیین و دکترین عیسی مسیح را، برابر ذوق یونانی‌ها تعبیر و تغییر داده است.»

مانی، معدود کتاب‌هایِ مجاز را می‌خواند و بازخوانی می‌کرد و از قسمت‌هایِ مطولی را که می‌پسندید، پیش از حفظ کردن، حیرت‌زده و اندیشناک می‌شد هر از گاه نیز، با مروری سطحی بر نوشته‌ای که از پیش تمامیِ واژه‌هایِ آن را می‌شناخت با شگفتی درمی‌یافت که صحنهٔ توصیف شده را با تصویر می‌بیند و تمایل به نگاره‌گری در او افزون می‌شد و در پی آن، حلقه‌ای از نوشتهٔ [آرامی] را می‌دید که از چهره‌ها، گل‌ها و حیوانات اسطوره‌ای پوشیده است، وانگهی هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد که نوشته‌ای می‌تواند با چنین تصویر یا رنگ و نوری، همراه باشد، ولی... از این تصور [نه تنها] خوشنود بود که... بر او یقین شد که اگر تصویر به

---

۱. پولس قدیس (رسول) Paul de Tarse معروف به پولس رسول (قدیس) یا لاپوتر د ژانتیل L'apotre des gentils در سرزمین تارس یا طرسوس Tarsus واقع در ترکیه، غرب ادنه Adana در سال ۵ میلادی (۶ ق.م تا ۱۰ م) زاده شد؛ اما تاریخ احتمالی آن براساس جملاتی مانند «جوانی» (اعمال رسولان: ۵۷:۷) و «پیر» (فیلمون ۹)، ۵ میلادی است. پولس عضو و قوای متعصب از یهودیان بود که بعدها به مسیحیت پیوست و در آیین جدید چنان غرقه شد که عده‌ای او را مسیح دوم یا دومین بنیانگذار مسیحیت می‌شناسند و گروهی دیگر «مبلغ کافران». (م)

دقت دیده و بررسی شود، چه بسا بتوان، بدون مراجعه به متن، به درک پیام [یا جوهر آن] نایل آمد.

و بدین‌سان، هنر مانی، ناخودآگاه ولی با شیفتگی و پختگی زودرس، در حاشیه صفحات کتاب‌ها، متبلور و شکوفا شد. ابتدا طرح موجودات و اشیاء را ساده و کم‌رنگ با مرکب خطاطان می‌کشید، سپس به آنها، جلوه و جلا می‌داد و لحظات و دقایقی را، شاد و سرمست، بدور از چشم برادران، در فضا با رسم و رنگ و نقاشی طی می‌کرد ولی... [تا کی می‌توانست این چنین به کار خود ادامه دهد؟]... بالاخره روزی می‌باید رازش فاش شود.

اولین بار، سپیدجامه‌ای او را دید که صفحه‌ای از کتاب مقدس را کثیف می‌کند. دوید،... با شتاب دوید و عمل مانی را که بی حرمتی به مقدسات بود به سیتائی گزارش کرد. پسر جوان، نخواست فرار یا التماس کند، سرمست از دقایق خلاقیت نه ترسی به خود راه داد و نه احتیاطی که لازمه حال و هوای آن لحظه بود.

او، وقتی خود را در مقابل «پیشوای مذهبی» دید، با پذیرایی از خطر، با لحنی گستاخ و پرخاشگر گفت:

«هنوز طرح و نقاشی خود را به پایان نبرده‌ام»

«سیتائی»، در حالی که نسخه‌ای از انجیل «توماس» را از دست او می‌گرفت، به روی صفحه مصوری متوقف شد که حاوی چهره عیسی مسیح و حواریون بود. در آن تصویر اندام و پیکر شخصیتی دیده نمی‌شد فقط سیزده صورت نقاشی شده بود که در وسط، قیافه مسیح بر صفحه‌ای گرد و نورانی همانند هالهٔ خدایان پالمیر تصویر شده و در کنار و نزدیک او، چهره توماس، به روایت و عقیده اعضای فرقه «همزاد» عیسی، نقش گردیده و صورت‌های دیگران، به دور آن دو نفر، به مانند ستارگانی در آسمانی آبی و تیره پراکنده بودند. سیتائی نفس خود را فرو داد و در پشت او، مؤمنین، در سکوت منتظر بودند تا مجازات مانی تعیین شود.

اما، حکم مجازات بر زبانش جاری نشد. «پیشوا» کتاب را روی میزی نزدیک پنجره در زیر روشنایی روز گذاشت، به تصویر خیره شد... به چهره‌ای نگاه کرد که نگاه متقابل آن را به روی خود داشت. چهره‌ای زنده و برجسته که

از صفحه کتاب خارج شده و به بیرون زده بود. بر او یقین شد که تصور چنین تصویری نمی‌تواند، زاییده فکر نوجوانی باشد... خطوط چهره‌اش درهم رفت. نگاهش تیره شد... گویی مضطرب شده و به وحشت افتاده بود...

وقتی «مرد» درمانده و در اعجاب به سر می‌برد، مانی نگاه بر دیواری داشت که قفسه‌های آن پر بود از نوشته‌هایی بر روی پوست، طومارهای لوله شده از پاپیروس، کتاب‌ها با صفحاتی از برگ‌های نخل که با الیاف مستعمل جلد شده بودند...

جوانگ، نویسندگان آنها را، زیر لب به نجوا زمزمه می‌کرد:

«پتولمه Ptolemeé، آرین Arrien، مارسیون Marcion، باردزان Bardesane...»

او می‌توانست، ساعت‌ها بی آنکه خسته شود بایستد و متون خوانده شده یا صفحاتی را که کوشیده بود نقاشی کند، در ذهنش مرور نماید. لبخندی شاد بر چهره معصومانه‌اش نشست، اینگ [در خود فرو رفته]، وجود هیچ چیزی را در پیرامونش حس نمی‌کرد تا که...

دیوار ظریف سکوت و آرامش او با اولین کلمه سیتائی، شکست و فرو ریخت، شنید:

- برای نقش این تصویر، تو از خود الهام گرفته‌ای یا که از شیطان؟

«سیتائی» این کلمات را با صدایی مضطرب و لرزان و نگاهی نگران گفت و چرخی زد و پشت کرد و خارج شد که نشان دهد، منتظر جواب «مانی» نیست.

روزهای بعد، پیشوای فرقه، کماکان گرفته و عصبی بود، تصور می‌شد به مجازات استثنایی و خاص فکر می‌کند که در ذهن خام نوجوان برای همیشه باقی بماند.

«برادران» نیز، به استثنای مالکوس، از ترس خشم «سیتائی» و همچنین از وحشتی که از گناه مجازات نشده، در دل داشتند، مواظب بودند تا با محکوم کلمه‌ای مبادله نکنند.

روزها گذشتند، فضا و جوّ نخلستان پر تنش و سوزاننده شده بود نه آفتاب داغ تابستان بین‌النهرین در آن دخالت داشت و نه نزدیکی دجله در تعدیل و تغییرِ فضایِ آن، پیشوا قدرت خود را در معرض تهدید و مرجعیت خود را زیر سؤال می‌دید. به خود گفت:

«آیا این من نبودم، که روزی ناگهان، با پیروی از نفس خود تصمیم گرفتم به بتکده نبو، به تیسفون بروم تا در کنار استخر، یک اشراف زاده کنجکاو اشکانی را که به جست‌وجوی حقیقت بود به دام اندازم؟

آیا این من، سیتائی نبودم که برای آوردن کودک به نخلستان اصرار داشتم و در مقابل ضعف پاتیگ، من نبودم که خود شخصاً برای آوردنش حرکت کردم؟

آیا من، مجری خواست و اراده پروردگار نبودم؟

آیا این من، پدرخوانده او، یا در نخلستان «پدر»ش نبودم؟

با این وصف، پسرکی را که فکر می‌کردم به اراده خداوندی برگزیده‌ام همان کسی شد که به آیین و قانون ما بی‌حرمتی کرد همان کسی شد که جرأت کرد با دستان نجس خود، شمایل قدیسین را نقاشی کند.

با چه زبانی باید با او سخن گفت؟

چه موضعی باید در مقابلش گرفت؟

چگونه باید مانعش شد تا تزلزل، اغتشاش و بی‌حرمتی را در نخلستان رواج ندهد؟»

چون، هم اکنون دیده می‌شد که تخم اغتشاش و بی‌حرمتی در بین «برادران» جوانه زده است. برخی، البته تعداد قلیلی، در بین آنها از خود می‌پرسیدند:

«آیا دوازده سالگی، سال عبور از مرحله کودکی نیست که برگزیدگان در این برهه، به خود آمده خرد و دانش لدّنی خود را در میان بزرگسالان آشکار و متبلور می‌سازند؟ مانند عیسی در روبه‌رویی با کاهنان معبد اورشلیم یا همانند مانی!...»

این مقایسه، دیگر قابل تحمل نبود و اکثر سپید جامگان را خشمگین کرده تا از سیتائی انتقاد کنند که در مقابل مجرم جدی نبوده، و او را به حال خود گذاشته است. از بدو پیدایی و تأسیس فرقه، از حدود چهل سال پیش تاکنون، این اولین بار بود که از «پیشوای مذهبی» انتقاد می‌شد. مخالفان مانی می‌گفتند:

«اگر مانی، قدیس برگزیده ء وردگار بود، می‌توانست کس دیگری را در بین این مؤمنین با تقویٰ به دوستی انتخاب نماید، نه مالکوس فاسد و فاجر را که هر روز فرقه ما را تحقیر و به آیین ما بی‌حرمتی می‌کند»

البته، راست است که این جوان اهل «تیر» به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست [و حتی خود نیز نمی‌خواست] مظهر و نمونه تقدس و پاکی باشد. او، هر چه بیشتر به پانزده سالگی، سن بلوغ و پختگی نزدیک می‌شد، میل و رغبت خود را برای ترک نخلستان علنی‌تر می‌کرد.

... و بی آنکه نگران شود. در بین دیگران، از تیسفون و تجارت آینده‌اش، از قصرها و کاروان‌هایش به آسانی سخن می‌گفت. سیتائی و دیگر سپید جامگان فهمیده بودند که او پیرو قانون و آیین آنها نیست و در فرقه هم جایی ندارد، بنابراین از مالکوس دست شستند، او را به حال خود گذاشتند و مانع فرارهای گاه و بیگاه او نشدند.

شبی که مالکوس از روستای مجاور برمی‌گشت، ناگهان و چه غیرمنتظره، سه «برادر» به او یورش آورده، بر زمین انداخته و سپس پسرک را روی زمین تا مصطبه نمازخانه کشیدند، در آنجا او را به تنه درخت نخلی که برای تنبیهات بود، بستند و بی‌هیچ توضیحی، زیر ضربات خود گرفتند.

وقتی مانی دوان دوان خود را به محل واقعه رسانید، سه شلاق بافته شده را دید که منظم و متناوب بر پشت و ساق دوستش فرو می‌آیند. و خروش خشمگین و متعارف برادران را شنید که می‌گفتند:

«به گناهانت اعتراف کن، اقرار کن، توبه کن»

فریاد جوانک اهل «تیر»، هر دفعه و با هر ضربه شلاق، شدیدتر و دردناک‌تر می‌شد. به دستور «سیتائی» ضربات شلاق جلادان، سنگین‌تر و شدیدتر شدند و

نوجوان بی‌طاقت از درد، ناگهان در اوج خشم و رنج فریاد کشید:

ـ در این مکان، فقط من نیستم که فرار می‌کنم...
چرا فقط مرا تنبیه می‌کنید؟!»

چشمان سیتایی برقی زد، لبخندی از سر رضایت بر صورتش نشست، بالاخره آنچه را که می‌خواست بفهمد، فهمیده بود، گویی که منتظر چنین کلماتی بوده، از جلادان خواست تا ضرباتشان را برای لحظه‌ای متوقف کنند و خود به محکوم نزدیک شد:

ـ چه کسی با تو بود؟

مالکوس به خود آمد و گفت:

ـ هیچ کس، من تنها بودم!

ـ امشب را می‌دانم که تو تنها رفته‌ای، امّا روزهای دیگر، کدام یک از برادران همراه تو بودند؟

ـ هیچ یک!

صدایی به جز صدای هق‌هق در گلو شکسته جوانک محکوم شنیده نمی‌شد که سیتائی، با قیافه‌ای دژم و نگاهی شرربار رو به مانی کرد و با صدایی سنگین و لحنی پیروزمند گفت:

ـ می‌دانم، این تو هستی «مانی» که او را در گریزهایش همراهی می‌کنی، و خیلی از «برادران» از موضوع باخبرند، ولی... ولی من مایلم واقعیت را از زبان تو بشنوم.

سیتائی، تقریباً فریاد می‌کشید، سپس به جلادان دستور داد که دوباره مشغول شلاق زدن شوند. که مانی... شتابزده جواب داد:

ـ اگر کلمه‌ای از دهان من می‌تواند، مالکوس را از شکنجه و مجازات معاف سازد، آن را خواهم گفت.

سیتائی فریاد کنان گفت:

ـ خوب... پس بگو... حرف بزن.

ـ حقیقت دارد... در پاره‌ای از گردش‌ها، مالکوس را همراهی کردم.

سیتائی، نمی‌خواست پاسخی از سر شهامت بشنود، منظورش فقط گرفتن اعتراف از مانی بود پرسید:

ـ و... کجا می‌رفتید؟

مانی جواب داد:

ـ به دهکده می‌رفتیم.

ـ این را شک نداشتم، ولی نزد چه کسی می‌رفتید؟

ـ نزد اشخاص مختلف.

ـ پیش یونانی‌ها؟

ـ گاهی

ـ حتی یک بار هم زیاد است، شما آلوده به ناپاکی و بی ایمانی شدید!

«برادران» سخنان سیتائی را با سر و صدا تأیید کرده و او با لحنی خشن‌تر، و تحقیرآمیز ادامه داد:

ـ و وقتی که به خانه یونانی‌ها می‌رفتید، هیچ‌وقت اتفاق نیافتاد که نان آنها را بخورید؟

مانی، جوابش را در ذهن خود آماده داشت، قدمی به جلو گذاشت، با سری برافراشته، خود را آماده کرد که با صدایی رسا بگوید:

«آری من نان یونانی‌ها را خوردم، همانند حواریون که قبل از من خورده بودند، آن هم زمانی که عیسی مسیح آنها را برای تبلیغ بین ملت‌ها اعزام کرده بود...

آنها در این سفر که وسایل پخت نان یا سنگ آسیا نداشتند فقط کوله‌بار جامه‌ها، همراه آنان بود... »

که اگر این کلمات بر زبان جاری می‌شدند، سیتائی خود را متزلزل می‌دید و خشمگین‌تر نعره می‌کشید و سپید جامگان نیز به تبعیت هیاهو می‌کردند ولی مانی، درست در لحظه آغاز سخن، که برای آن قدمی هم به جلو گذاشته بود، فکرش درهم و آشفته و اعضایش سست شده، اختیار دست و دهان و زبان خود را از دست داد... و در جای خود، با حالتی ترحم‌انگیز، غم زده و گریان بی‌حرکت ایستاد.

سیتائی، در این مقابله، پیروز شد. جبهه متزلزل و آشفته را آرام کرد و مجدداً، اقتدار و مرجعیت خود را در فرقه تحکیم کرد. با نگاهی مانی را سبک سنگین کرد و سر تا پای او را وارانداز نمود و همچون، قدیسی مهربان گفت:

«در جمع شما برادران، گروهی علاقمندند که این دو جوان نادان را که با ادعا و خودپسندی‌های ناروای خود، به قانون‌ها بی‌حرمتی کرده و سنت‌ها را نادیده گرفتند، فوراً از جامعه بیرون کنم. ولی من نمی‌توانم. تصمیم واحدی برای این دو نفر گناهکار بگیرم.

مالکوس، هرگز استحقاق گرویدن به آیین و مذهب ما را نداشت و متعلق به آن نبود. چون، آنهایی که با بلوغ جسمی و فکری به این مکان آمده‌اند، راه‌ها را آزاد و با طیب خاطر انتخاب کرده که به اجر خود می‌رسند، همچنین است آنهایی که از دوران کودکی آورده شدند و در بطن سنت و آیین ما جای گرفته و پرورش یافتند. مالکوس نه از آن گروه و نه از این دسته بود. ما او را به خاطر پدرش، با علم بر اینکه، او هرگز به فرقه‌ها تعلق نخواهد داشت. پناه دادیم، او متعلق به دنیای آلوده و ناپاک است که باید به سوی آن روان شود. نگهداشتنش در اینجا، ممکن است خطر فاسد شدن برادران جوان ما را به همراه داشته باشد، همان خطری که نمونه‌اش را امشب دیدیم، او باید دور شود، باید برود، چون با دور کردن نفوذ نحس و آلوده مالکوس و از بین بردن وسوسه‌های همیشگی‌اش است که مانی، خیلی زود و سریع، به یکی از رام‌ترین بره‌های گله بدل خواهد شد.»

۵

در آن شب، زمانی که «برادران» در نمازخانه برای نماز و نیایش شامگاهی جمع شده بودند، مانی، در خوابگاه خالی، تاریک و خاموش، روی حصیری که به مانند تشک استفاده می‌کرد. دراز کشیده بود. صدای درهم و نامفهوم آنان، چون وزش باد به گوش می‌رسید. رفته رفته سایه سنگین سکوت همه جا گسترده شد. مانی، بلند شده و پای چپش را که سالم بود جمع کرد و روی آن، مقابل پنجره نشست و به بدرِ کامل ماه نگاه کرد تا چشمانش از نور ماه پر شوند، سپس پلک‌ها را بر هم گذاشت تا نوری را که چنین گرفته بود، در خود حفظ کند، هضم کند یا جذب کند.

پس آنگاه، چهره‌ای را که در آب نهر دیده بود، همان چهره، تصویر خودش، تصویر همزادش، در ذهنش آشکار شد، تا نوجوان بتواند با او، تنها با او و برای او مویه کند.

ـ چرا امروز در مقابل همه اعضا فرقه، این چنین خود را خفیف کردم؟

چرا به سیتائی جوابی ندادم تا شرمگین شود؟

«تصویر»، جواب داد:

ـ «زمان آن [هنوز] نرسیده است.»

ـ چرا نباید به این جماعت «حقیقت» را گفت؟

ـ «مگر، هیچ‌وقت کلام مسیح را نخوانده‌ای؟، هرگز جلوی گراز که دانه مروارید نمی‌اندازند، هرگز حقیقت را جز برای خواستارانِ

آن‌که آشکار نمی‌کنند، تو مأموری بر پادشاهان نفوذ کنی. با پیامت
دنیا را مسخر شوی و با اندیشه‌ات، دگر اندیشه‌های دنیوی را پریشان
و بی‌اعتبار سازی. نه از اینکه جواب سپید جامگان روسیاه را ندادی
خود را نادم و غمگین ببینی.»
ـ ولی... همه کودکیم در این مکان و در کنار فقط این مردان
گذشت.
ـ تو «هیچ‌گاه به سپید جامگان تعلق نداشتی، در بین این جماعت
هم پیر نخواهی شد... سرنوشت دیگری برای تو رقم زده شد»
وقتی این سخنان در جانش شکل گرفتند و بر قلبش نشستند، گریستن را بس
کرد... با این وجود، در لحظه‌ای کوتاه، رویایی در ذهنش نقش شد:
ـ «کاش می‌شد نخلستان را همراه مالکوس، ترک می‌کردم!؟»
در مقابل این کم صبری و بی‌طاقتی، «تصویر دیگرش»، آراسته به نقاب تدبیر
و آرامش، مناسب نبودن «زمان» را تشریح کرد:
ـ «نه مانی، نمی‌توانی خود را آشکار کنی، برای مراجعه و مقابله
با دنیا و مردم آن، هنوز خیلی زود است... هیچ‌کس به حرف‌های
یک کودک توجه نخواهد کرد.»

با وجودی که مالکوس از فرقه طرد و اخراج شده بود، ولی کماکان اجازه
داشت چند هفته‌ای دیگر در نخلستان بماند، این نرمش و انعطاف ریاکارانه،
البته، رابطهٔ مستقیم با زخم و جراحات ظاهری و عینی سر و صورت او داشت،
چون، جلادش سیتائی، به‌هیچ وجه نمی‌خواست اهالی ده با دیدن چنین نمایش
زنده‌ای، نسبت به فرقه مظنون، بری و جری‌تر شوند.
«مانی» می‌پنداشت که دوستش این کرم و بزرگواری!! مشکوک و غیرمنتظره
را نپذیرفته و از تاریکی شبانه استفاده نموده پا به فرار خواهد گذاشت. ولی،
جوانک اهل تیر فرصتی را که به او پیشنهاد شده بود رد نکرد و در جهت توجیه
عملش برای «مانی» توضیح داد:

«نمی‌خواهم در چنین وضع و حالی پیش یونانی‌ها بروم»
آری... او نوجوانی نبود که بخواهد، چنین خوار و خفیف و شلاق خورده، خود را به زن زندگی و پدرزن آینده‌اش معرفی کند، پس، در سایه به انتظار التیام زخم‌ها و جراحات ظاهری سر و صورتش خواهد نشست.
بهر جهت، به نظر نمی‌رسید که مالکوس عجله‌ای داشته باشد تا نخلستان را ترک کند، چون، روزی که «برادری» از قول «سینائی» به او گفت که: باید برود مغشوش و نگران به مانی گفت:
ـ مانی، زمان زمان اعتراف است، باید اعتراف کنم که به تو دروغ گفته‌ام بسیار هم دروغ گفته‌ام.
ـ حالا که وقت این کار نیست، وانگهی دروغ‌هایت هم فراموش شده‌اند. لحن و حال وداع مگیر، ما دوباره به هم می‌رسیم.
ـ من از دورغ‌های گذشته حرفی نمی‌زنم، از حال می‌گویم، به تو وانمود کردم که به محض ترک نخلستان، یونانی‌ها، بی‌صبرانه منتظرم هستند، که این دروغ بود... به تو دروغ گفتم.
ـ شاریاس تو را به دامادی نمی‌پذیرد؟
ـ آیا تصور می‌کنی... من جرأت کردم که موضوع را مطرح کنم؟
ـ بس کن... من بارها و بارها شما دو نفر را دیدم که گل گفته و گل شنیده و می‌خندیدید... او تو را مانند فرزند واقعی‌اش دوست دارد.
ـ شاید... ولی تا زمانی که بحث و سخن بر سر نقش اجدادش در نبرد آرابل باشد، و خارج از آن!؟ نه... چون اگر فکر می‌کرد که من هوس ازدواج با تنها دخترش را در سر داشته و می‌خواهم او را با خود به تیسفون ببرم. هرگز، در خانه‌اش را برویم باز نمی‌کرد.
ـ از کجا می‌دانی؟... مطمئن هستم که اگر تو از دخترش کلوئه، به درستی خواستگاری کنی، او بدون تردید، موافقت خواهد کرد.
مالکوس با لحنی شوخ و طنزآلود گفت:
ـ درست است... چه کسی دست دخترش را، از سپید جامه‌ای، مضایقه خواهد کرد!؟

دو دوست زدند زیر خنده، نه به قهقهه و بلند تا دیگران بشنوند که... به آرامی خندیدند...

«مانی»، دیگر از او خبری نداشت، خود او در تمام اوقات زیرنظر بود، هر دفعه که خواست محدوده پرچین شده را ترک گوید دو «برادر» او را تعقیب کردند. و او... آرامش را در جایی به جز پناهگاهش نمی‌جست و سپیدجامگان هم از رفت و آمدهای او مشکوک و نگران نمی‌شدند... چه معجزه‌ای؟... گویی که این مکان او را به نوعی، نامرئی می‌نمود و زمانی که در آنجا می‌گذشت به حساب نمی‌آمد.

با وجود این، روزی که با قدم‌های بلند از حریم دیواره نخلی می‌گذشت حضور غریب شخص دیگری او را متعجب کرد، تاکنون کسی به این شبه جزیره مانند، قدم نگذاشته بود با لحنی سرد و خشک پرسید:

ـ چگونه... چگونه توانستی تا به اینجا بیایی؟

ـ چند وقت پیش، دنبالت کردم، و تو... آنقدر در خود فرو رفته بودی که جرأت نکردم به تو نزدیک شوم.

مانی، به سرعت از تقصیرش گذشت و مهربانی همیشگی خود را بازیافت و پرسید:

ـ از مالکوس چه خبر؟

ـ در آن طرف نهر، نزد مزرعه‌داری که توان کار کردن نداشت، ساکن شد و از صبح تا شب به وقت خواب، به کاری سخت و دشوار مشغول است، یکبار بیشتر پیش ما نیامد و... ما کمبود دیدارهای تو را حس می‌کنیم. پدرم، همین دیروز یاد تو کرد و از من پرسید: «مگر نمی‌خواهد نقاشی‌هایِ دیگرِ روی دیوارهای ما را مرمت و بازسازی کند؟»

موهای دخترک در زیر چارقدی زنانه جمع شده و در حرکاتش نوعی شرم و حیا دیده می‌شد که برای مانی ناشناخته بود.

ـ از این گریزها، خاطرات دلنشینی دارم. هنوز مالکوس را با پدرت می‌بینم که مشغول پرحرفی بوده و...

ـ ... وقتی به دیدن ما می‌آمدید، مانی، من تو را می‌دیدم... فقط به تو نگاه می‌کردم.

مانی، وانمود کرد که چنین حرفی را نشنیده و سعی نمود با همان حالت و روحیه بشاش و شوخ خود ادامه دهد.

ـ و ... شرح نبرد «آرابل» آنها که تمام نمی‌شده و دخالت به موقع جد پدرت که همیشه سر وقت به نجات اسکندر آمده، و این خنده تمام نشدنی مالکوس را... ولی... کلونه، قیافه جدی به خود گرفت:

ـ مانی، همیشه تو را نگاه می‌کردم، پدرم همچنین، تو را دوست دارد.

لبخندی که خواست بر چهره مانی بنشیند از لبش زدود و قدمی به عقب گذاشت و گفت:

ـ و مالکوس؟پ

ـ بین من و او هرگز قول و قراری گذاشته نشد.

ـ سال‌ها است که او رویای شیرین...

ـ آیا من مسئول خواب و خیال دیگران هستم؟

با لکنت گفت:

ـ ولی من متعهد شده‌ام...

دست چپش را به دور درختی حلقه کرد گویی که به دنبال تکیه‌گاهی می‌گشت تا به تکیه به آن بتواند، برای دور کردن همیشگی «بانوی مالکوس» از خود، سخنانی بر زبان جاری سازد.

ـ در این نخلستان، سوگند یاد کرده‌ام که هرگز زن نگیرم، نگاه کن. این طنابی را که به کمر بسته‌ام...

و برای استمالت و دلداریِ کلونه اضافه کرد:

ـ ... و در آن وقت من که تو را نمی‌شناختم.

ـ نه مرا نمی‌شناختی. ولی آیا به جز نخلستان جای دیگر یا چیز دیگری را شناخته‌ای؟... آیا هرگز کسی را دوست داشته‌ای؟

مانی به سردی و با لحنی خشک گفت:

ـ من تعهد کردم... سوگند خورده‌ام.

و کلوئه... با بغضی در گلو فرار کرد، چارقدش که خوب گره نخورده بود، لغزید و به شاخه‌ای گیر کرد، و او برای برداشتنش برنگشت و متوقف نشد.

مانی... برای اینکه به راحتی گریه کند، مدتی منتظر ماند تا او کاملاً دور شده و از نظر محو شود... پس آنگاه در سکوت خود طلب استغفار کرد و از او و از مالکوس پوزش طلبید.

یک ماه بعد، مانی از شایعات موجود در نخلستان فهمید که مالکوس با دختر یونانی ازدواج کرد و با هم به تیسفون رفتند.

۶

مانی، باید هنوز تأمل کند، حتی فراتر از سال‌های نوجوانی، مدت مدیدی، [محیط و زندگی] نخلستان را تحمل کند، برابر روایت مکتوب پیروان، بالاخره در بیست و چهار سالگی از «زبان همزاد خود» پیامی را که آن همه در انتظار بود دریافت کرد:

«اینک زمان نو فرا رسیده که نخلستان را ترک گویی خود را در نظر و مقابل جهانیان هویدا و آشکار سازی»

مانی، با وجود ردِ کلی اعمال و باورهای سپید جامگان، با وجود رنجی که از زندگی در میانشان می‌برد اگر، طی این سال‌ها در میانِ آنها باقی ماند شاید به خاطر نگرانی و ترسی بود پنهانی، که با میل او به ترک نخلستان همراه و توأم شده بود.

او که، همه جوانی خود را، در دنیای دشوار توأم با یأس، در دنیای سرد و سخت آکنده از خباثت و تنگ نظری، در دنیای کسانی که بدون شناخت محسوسات ملموس و حقیقت زندگی خیلی زود، ناپخته پیر می‌شدند،... در دنیای بسته فرقه گذرانده بود، چگونه می‌توانست به آسانی و بدون وحشت، چگونگی رویارویی با دنیای برون را در نظر خود مجسم نماید؟ پس... گذاشت که روزهای یک نواخت، هفته‌های سنگین و خوفناک سپری شوند.

بنابراین مانی، تا صبح این روز از ماه آوریل [بیست‌وسوم آوریل ۲۴۰ میلادی]، در این صبح نجات، به وقت بیداری، به سوی نهر منشعب از دجله رفت تا با آب جاری دست و رویی بشوید.

پس از بازگشت «برادران»، در کنارِ نهر، مدت نسبتاً زیادی خم شد و بی‌حرکت ایستاد، سپس در حالی که به آرامی قد راست می‌کرد. با حسرت به افق خیره شد. پرده نازکی از ابر بر روی خورشید کشیده شده... و شاخه‌های درختان خرما، به مانند بال‌های پرندگان در بند، با هر نسیم چه غمگین در نوسان بودند و هوا چه ملایم و مدهوش‌کننده بود... و چه ناگهان فرصت زندگی در نظرش گرانبها شد.

و او...

تصمیم خود را گرفته بود:

«پیش از فرا رسیدن شب خواهد رفت»

مانی، با خود و برای خود تکرار می‌کرد:

«رفتن. رفتن... خود جشنی است، شاید تنها جشن، با هزاران تنوع و رنگ، با هزاران جامه ابریشمی یا که کنفی... آیا این انسانها، این اسیران جاودانه سرنوشت محتوم، هرگز، جز برای رفتن، جشنی گرفته‌اند؟»

برای ترک نخلستان، مانی نه به «نیرنگ» رو آورد و نه «فرار» اختیار کرد. که با شادی و آرامش... با سربلندیِ ولی با تشریفات، مقدمتاً:

«جامه از تن بدر کرد، این جامه این پوست مضاعف سفید رنگ و خفقان‌آور را که بیست سال تمام بر پیکرش کشیده شده بود از خود دور کرد... و در برهنگی نفس راحتی کشید و بر جامهٔ عاری از زندگی، افتاده بر زمین، نگاه کرد...»

سپس نوبت جلوه‌گری و پیدایی رنگ‌ها شد، به روایت نوشته‌ای کهن:

«مانی شلواری گشاد با خط‌های زرد زنگاری و سبز کاهویی به پا کرد و شنلی به رنگ آبی آسمانی به روی شانه‌هاش انداخت. پیراهن سفیدی را که در زمان محزون انتظار، رؤیاگونه، به مانند

دختری در تدارک جهیزیه خود بر آن گل‌های رنگارنگ نقش کرده بود به تن کرد.»

با این وصف، بعدها، زمانی که از روز «وداع باگذشته» سخن می‌رفت پیروان مانی ترجیح می‌دادند که حتی با فراموش کردن «مریم» و «ماردینو» و پرستاری‌هایِ مداومِ «اوتاکیم»، آن روز را، «روز میلاد» بدانند... آنها عقیده داشتند که:

«انتقال از رحم مادر تا بطن یک فرقه مذهبی، چیز جز یک حرکت انتقالی نیست و نمی‌تواند «تولد» محسوب شود... چه برای «تولد» پدیده‌های متفاوت دیگری لازم است، مانند مسافرتی آرام و بیست ساله به دور و درون خویش. و... با شکیبایی است که انسان می‌تواند نطفهٔ حرکت را در دنیا به حرکت در آورد.»

در آن روز، زمانی که مانی از خودپیرایی فارغ شد با عصایی در دست، کتابی به زیر بغل و نگاه‌های ثابت، در مقابل سپید جامگان که در زیر سقفِ کوتاهِ طاقی شکلِ عبادتگاه جمع شده بودند، قرار گرفت. در رفتارش اطمینان و اعتماد به نفس محسوس بود ولی از ورای موهای کم پشت ریشش نوعی ظرافت و شکنندگی و آشوبِ درون به بیرون می‌زد.

پس از همه، وارد نمازخانه شد، با وجودی که نیایش آغاز شده بود. حضور او نجواهایی را سبب شد، شانه‌های سپید پوش به سوی او برگشتند و اگر «برادری» غافل و به عبادت مشغول بود هم‌جوارش با آرنج تکانش می‌داد با اشاره سر و صورت او را، جوان جسور را، نشان‌اش می‌داد. در آن میان، تنها ستیایی تظاهر به ادامه نیایش می‌کرد آخرین آواز مذهبی، که همیشه با شور و شوق فراوان خوانده می‌شد، این بار با شتاب بسیار خاتمه یافت و مؤمنین با سر و گردنی فرو افتاده، با احتراز از رواق مرکزی عبادتگاه، جایی که در وسط آن مانی، با جامه‌ای رنگین و تحریک کننده ایستاده بود عقب عقب بیرون رفتند و در این

کار، بمانند قایق‌رانان بی‌پارو یا ماهیگیران بدون تور، در بی‌اتکایی، خود را به دیواره رواق‌های جانبی می‌زدند و خارج می‌شدند...

به مجرد خروج، کنار در اجتماع کردند، توهین شده و خشمگین از رفتار کفرآمیز، جنونِ آنی و لباسِ مضحک او، لعن و نفرین به مسبب واقعه را آغاز کردند، و بالاخره... ساعتی بعد، مانی خود را به قضا سپرد و از عبادتگاه خارج شد، فردیاشان به اوج رسید، هجوم آورده و حمله کردند تا که او را بگیرند، که لباس رنگارنگش را بدرند و پاره کنند، تا تقاص توهین و اهانت، از او گرفته باشند، «پاتیگ» مداخله کرد، ناگهان گویی به یاد آورد که پدر «او» است و نسبت به او وظایفی دارد. دست پسرش را محکم گرفت و به کنار نهر، جایی که «برادران» نمی‌توانستند به آنها دسترسی داشته باشند، برد.

مانی، بی آنکه آرامش و غرورش را از دست بدهد، مجال داد که پدرش او را هدایت کند [از مهلکه بدر برد]. در عوض، پاتیگ گیج و نگران و بی‌اختیار بود، ولی با وجود این، اگر از نزدیک در چهره او دقت می‌شد، رضایتِ پنهانی در آن به نظر می‌آمد که:

> برای نخستین بار، در طول حیاتش، خود را در وضع و حالی می‌دید که از پسرش حمایت کرد و او را از مخاطره دور کرد.

درست است که از فردای روزی که مالکوس رفت، بین آنها، پس از سال‌ها دوری و تظاهر به بی‌تفاوتی، انس و الفتی پنهانی ایجاد شده بود. ولی، هیچگاه، برای پاتیگ فرصت ابراز چنین رفتار صمیمانه‌ای پیش نیامده بود تا دست پسرش را بگیرد و به دور از اعضای فرقه، مانند پدری واقعی، نصیحتش کند که:

ـ چه فکر مضحکی به ذهنت رسید که چنین جامه‌ای به تن کنی!

پسر جواب داد:

ـ گوش‌هایم بی‌شک به من دروغ می‌گویند [بد می‌شنوند]. آیا این یک سپید جامه است که می‌خواهد به من یاد بدهد که برای پیوستن به دنیایِ آزاد، چگونه لباس بپوشم؟

پاتیگ، منتظر جواب ملایم‌تری بود که گفت:

ـ چرا با چنین لحنی حرف می‌زنی؟ تو در اینجا به جز «برادر» که نداری،

بیا... دنبالم بیا، برویم پدر سینائی را ببینیم، خودت می‌دانی که نسبت به تو چگونه فکر می‌کند،... مطمئنم که راضی خواهد شد تا این حادثه ابلهانه را فراموش کند.

ـ نمی‌خواهم که فراموشش کند، مایلم که تصویر آن را، برای همیشه جلوی چشمان خود داشته باشد... و تا بیست سال دیگر، در خواب هم، مانی را با جامه رنگین ببیند.

ـ مانی، به خود آی، افکارت را جمع کن، زمان، زمان لاف و گزاف بچگانه نیست، شورای قدما، برای اخراجت، تشکیل و تصمیم خواهد گرفت، شاید هنوز فرصت باشدکه با آنها حرف بزنم و... ساکت و آرامشان کنم.

ـ من می‌خواهم بروم، شورای قدما می‌خواهد اخراجم کند... چرا باید از مواجهه با چنین تصمیمی بترسم؟ آنها به خیال خود تنبیه‌ام می‌کنند نه... که آزادی مرا تسجیل و تسریع می‌کنند.

ـ رفتن... رفتن، فقط همین یک کلمه را بر زبان داری،... ولی به کجا خواهی رفت؟... تو در این جامعه زندگی کرده و با خروج از آن، سرگردان خواهی شد و... دیری نخواهد پایید که لاشه لاغر و بی رنگت را در کنار جاده‌ای پیدا کنند.

ـ می‌خواهی به من بگویی که در این نخلستان حقیر و کوچک برایم، به قدر کافی، جا هست. ولی... این دنیای بزرگ برای من تنگ است؟

ـ در این مکان، هنوز می‌توانی کسانی را بیابی که به حرف‌هایت گوش سپرند و با تو به گفت‌وگو نشینند ما... تنها خانواده تو هستیم.

تو از گوشت و خون من هستی،... منی که... با تو حرف می‌زنم. این را که می‌دانستی؟

پاتیک که هیچ‌گاه درگذشته، چنین سخنانی را نگفته بود، به خیال قانع کردن پسر، چه بی موقع و نابجا این کلمات را بر زبان جاری ساخت، که او...

آشفته، نگاهش خالی از احساس شد، قلبش خواست از دهنش خارج شود، از ترس اینکه نیفتد با دست در پی دیواری بود تا به آن تکیه دهد، پاتیک، برای کمک به او، دستش را باز و به سوی او گرفت ولی... مانی به مجرد لمس آن و احساس نموری و زبری آن، به خود آمد و ایستاد و با لحنی قاطع گفت:

ـ اینک خیلی دیر است تا کسی «پدرم» باشد.

تا این لحظه، هیچ‌یک از آن دو نفر، از رابطه خونی فی‌مابین، حتی به اشاره هم سخنی نگفته بود و هر یک از دانستن اینکه دیگری از رابطه آگاه است، راضی بود و این سکوت... این سکوت متقابل، هیجانی غیرقابل وصف در آنها ایجاد می‌کرد که کلمات جاری شده از زبان پاتیگ، نه فقط خیانتی بود بر تفاهم ناگفته و عاقلانه، بلکه... با چنان اندیشه پنهانی و چنین وضعیتی، در گوش‌های مانی، هم چون ضربه‌های خشک و ناخوشایند نشستند و او... باید با حسرت و تأسف بر نفس خود غلبه می‌کرد تا با لحنی قاطع بگوید:

«سرنوشت از ازل [از سحرگاه زمان] چنین نوشت که تو، وسیله‌ای خواهی شد. تا من در این جسم متجلی شوم، ولی هرگز... هرگز مانع و رادع راه زندگی من نخواهی شد...»

قدمای فرقه، کنار نمازخانه در سالن شورا، جلسه کردند که سیتائی به عنوان رئیس، خواهرزاده‌اش گارا Gara، برادری از اِدس Edesse، برادر دیگری از فرات Pharat و یکی هم از کاشکار Kachkar، در جمع پنج نفر به‌عنوان قاضی در پهنای میز بزرگی از چوب یک پارچه نشستند و متهم با قیافه‌ای خونسرد و بی‌تفاوت به مقابله، روبه‌روی آنها ایستاد. سیتائی آغاز سخن کرد:

ـ مانی، اجتماع ما در این مکان برای تنبیه و مجازات تو نیست، بر عکس از تو می‌خواهیم که توبه کنی. بیست سال تمام جامه سپید، نشانه پاکی و فروتنی بر تن نمودی، و اینک دوباره به رنگ‌های متقرعن روآوردی، تو در بین ما همانند یک بره رام و یک همراه منزه، محجوب و محبوب زندگی کردی، جسمت را پاک نگهداشتی. در دهانت جز خوراکی‌های حلال نگذاشتی... این چه جنونی است که امروز، می‌خواهی خود را از چنین لطف و مرحمتی محروم کنی؟

مانی، به نظر می‌رسد که بر فراز سر قضات، بر نقطه‌ای روی دیوار، نقطه‌ای نامشخص خیره شده است گفت:

ـ خوراکی‌های پاک و ناپاک [حلال و حرام] نهایتاً بدل به فضولات می‌شوند، به عقیده شما، آیا فضولات، پاک و پاره‌ای ناپاک هستند؟

ـ ما، تو را احضار کردیم تا سخنانت را از سر اغماض بشنویم، چرا، با نخستین کلمات خود را چنین حقیر می‌کنی؟

ـ در وجود من بغض و کینه‌ای وجود ندارد. ولی، شما مدعی هستید که مرا در محیطی پاک و نیالوده پرورش داده‌اید... پاسخ من درست پیرامون همین مستمسک غیرقابل توجیهی است که خود را به آن آویخته‌اید. شما ادعا می‌کنید، که فراورده‌های اراضی «جامعه»، نر و پاک هستند، آیا این‌طور نیست؟ پس چرا آنها را در خارج از نخلستان به روستاییان نجس می‌فروشند تا با دندان‌های ناپاک خود، آنها را بجوند؟

ـ نتیجه چیست، با این حرف‌ها به کجا می‌رسی؟

ـ گفت‌وگو بر سر پاک و ناپاک [حلال و حرام] خرافه‌پرستی محض است، سخن پیرامون انسان‌های «پاک» و «نجس» کلاً کار بیهوده و توهم پرستی [اذهان بیمارگونه] است، چون در همه پدیده‌ها، و در هر یک از ما «روشنایی» و «تاریکی» با هم و در کنار هم نهفته است.

ـ آیا، برای مخالفت و اعتراض به اعتقادِ ما به پاکی است که تو، جامه سپیدت را از خود دور کردی؟

ـ نه، ... این چنین لباس پوشیده‌ام، چون که، آماده رفتن هستم، و جمله‌اش را با قدمی که به سوی در خروجی برداشت خاتمه داد که سیتائی دوباره او را مخاطب قرار داد:

ـ تو، تازه عقیده‌ات را برای ما گفتی، ما که هنوز با تو گفت‌وگویی نکردیم، هنوز بین ما که بحثی نشد، ... در این حال تو می‌خواهی از ما رو برگرفته و بگذری.

در این رویارویی، درست است که مانی بیشترین خشونت را از خود نشان داد، ولی با گذشتِ زمان، مانی رفتار [خشنِ] ستیایی را به سبب جدا کردن وی از مادر و هم زندگانی مشقت‌بار توأم با ترس بیست ساله‌اش را [در میانِ

سپیدجامگان] نادیده گرفت و بعدها نیز بی‌هیچ کینه‌ای، از پیشوای مذهبی فرقه و از کشش و تفاهم ایجاد شده فی‌مابین سخن گفت. ولی...

ولی در آن ساعت، باید گُسستن، از بندهایِ دست‌وپاگیر، رهایی جستن و گریختن را بداند... و رفتن را... که گفت:

- به خاطر چند مورد عدم توافق مسلکی با شما، اینجا را ترک نمی‌کنم بلکه، برای «پیامی» است که باید به جهانیان برسانم.

- و ... این «پیام» تو چیست؟

- نه ... در این مکان نباید آن را آشکار سازم، آوایم را وقتی خواهید شنید که دنیا، بازتاب جهانی آن را به سوی شما بفرستد.

- تو، ناپخته‌ای مانی، ما جمع شده‌ایم تا حرف‌هایت را بشنویم و تو...

بی آنکه توضیحی بدهی آیا می‌خواهی بروی؟... یک دهقان وقتی به بذر تازه‌ای می‌رسد. اول سعی می‌کند آن را در باغچه‌ای به کارد، اگر به نتیجه مطلوب رسید، به خود اجازه می‌دهد تا در مزارع کشت کند... تو هم، رسالت خود را با ما در میان بگذار، نظرمان را به تو خواهیم گفت و... به تو کمک خواهیم کرد تا حق را از باطل تمیز دهی،

- حق حق است و باطل باطل و ... عقاید من و شما هم کم اهمیت‌اند.

صدای سیتائی بی آنکه خشونت‌آمیز به نظر آید، سرد و سنگین شد.

- موضوع فقط [گفتمانِ] عقاید نیست، ما پنج نفر از قدما، وفادار کتابها و سنت، چگونگی رشد تو را شاهد بودیم و همه آنچه را که می‌دانی به تو آموخته‌ایم، تو نمی‌توانی بر یابوی غرورت سوار شده و مدعی شوی که عقیده تو، فقط مال تو، مهمتر [با ارزش‌تر] از عقاید ما است!

- سیتائی این خودت بودی که به من آموختی که: «حقیقت» در

«اکثریت» معنا نمی‌شود. در چهارگوشه اقلیم، عده کثیری از مردم، ابلهانه‌ترین خرافات را می‌پرورانند. آیا کثرت عددی آنها، ارزش و اعتباری به عقاید آنها می‌دهد؟

ـ ولی برادرانی که تو در مقابل آنها ایستاده‌ای که از عوام نیستند، آنها، عالم‌ترین و دانشمندترین انسانها هستند.

ـ قوانین کاینات با رأی و اراده مجمع فضلا که تحریر و تصویب نشد، آنها... همان پدیده‌هایی هستند که باید باشند،... عقاید شما چگونه خواهد توانست آنها را تغییر دهد؟...

ـ به نظر می‌رسد که کاملاً به خود اطمینان داری

ـ به هیچ چیز اطمینان ندارم مگر به «پیامی» که به من الهام شده است.

ـ پس بهتر است دانسته شود که این «پیام» از سوی خداوند به تو رسیده یا که از جانب شیطان. وانگهی، پروردگار چرا تو را انتخاب کرد؟ آیا چنین استغاثه‌ای داشتی؟. آیا تو، مقدس‌ترین، پارساترین و پرهیزگارترین هستی؟...

ـ از نیات خداوند [ناآگاهم و] پرسش نمی‌کنم، شاید من برگزیده‌اش هستم. صبر سیتائی در حال سرریز بود، ولی سعی کرد برخود مسلط شود.

ـ فرض کنیم مانی! که خداوند آسمان‌ها تو را برگزیده است. فکر نمی‌کنی که «او» خواست بر این نخلستان ارج نهد؟ اگر تو پارسا و متبرک هستی، درختی که تو را پرورده نیز مقدس و متبرک است.

ـ به هنگام تولدم، آب کثیفی [خون‌آبه‌ای] به مدت نه ماه در آن شناور بودم، چه کار کردند؟... آن را به دور ریختند، این نخلستان همان آبی است که کودکی و نوجوانی من از آن گذشت.

دیگر قابل تحمل نبود. سیتائی ناباورانه خواست جمله‌ای را که این جوان گستاخ بر زبان آورده بود، برایش باز گوید که «گارا» خواهرزاده او، برافروخته و فریادکنان از جایش پرید و گفت «کافر»، لحظه‌ای بعد، گویی که به علامت رمزگونه‌اش پاسخ دهند، در باز شد. عده‌ای سپید جامه، هیاهوکنان سالن را طی

کرده، مستقیماً به سوی مانی رفته و به او حمله‌ور شدند، گل و لای به سر و روی او ریختند، سعی کردند که جامه رنگینش را هم بدرند و پاره کنند که سیتائی مداخله کرد و گفت:

ـ هر کسی که در کمتر از سه قدمی او باشد، فوراً از جامعه اخراج خواهد شد.

ضربات متوقف شدند، مانی بر زمین افتاده، هنگامی که جرأت کرد و خواست بلند شود، یک تکه از گل، روی پیشانی‌اش شکست، از ابروها سرازیر شد و روی پهنای صورتش پخش شد، و او... دوباره بر زمین افتاد. پاتیگ به زحمت او را بلند کرد و از دست جماعت بیرون کشید.

در این وقت، مانی در میان اشک‌ها، لبخندش را باز یافت. از این رفتار ناپسند چگونه می‌توانست خود را غافلگیر نشان دهد؟ آیا گمان می‌کرد که آنها، بر کسی که قوانین‌شان را به استهزا گرفته غالب خواهند شد؟

... به راستی این او است که حالتی رقت‌بار و اسفناک داشت.

با یک سیلی، با یک تکه گل، همه هیبت و وقارش را از دست داد و به مانند کودکی گریان خود را در آغوش پدرش دید.

او با آستینش به آرامی، صورت خود را پاک کرد، از جایش بلند شد، در یک جعبه چوبی که در آن وسایل خود را گذاشته بود باز کرد، قلمدان و قلم‌موهایش را برداشت و در یک دستمال کتانی پیچید و به کمرش گره زد؛ سپس قد برافراشت، ... با دستان آویزان، لحظاتی چند بر جای ایستاد چه یارای آن نداشت قدمی به جلو بگذارد، گویی که در انتظار بود.

در انتظار ندایی از درون خویش، در انتظار «آخرین فرمان»:

«آری... مانی، پسر بابل، تو تنها هستی، محروم از همه چیز، طرد شده از پیرامونت، می‌روی تا دنیا را فتح کنی.

حرکتِ آغازینِ حقیقی، در چنین شرایطی [همواره]، راه خود بازمی‌شناسد.»

بخش دوم

پیام من
به شرق عالم
به چهارگوشه...
به تمامی زیستگاه آدمیان رسید.
مانی

از دجله تا سند

۱

در ماه آوریل سال ۲۴۰ میلادی، صفحه‌ای از داستان زندگی مانی ورق خورد و او بـرای هـمیشه، نـخلستان سـپید جـامگان را تـرک کـرد. تـا آن وقت اگـر او گوشه‌نشین بود و مخفی، از آن پس در راه‌ها و جاده‌ها زندگی خواهد کرد.

تیسفون اولین مقصد او بود، شهری بزرگ و گسترده بر دامن دجله، که هنگام تولدش، اقامتگاه پادشاهان اشکانی بوده که امپراتوری آنان بـه دست سـاسانیان پارسی نژاد منقرض شد، با وجود این، فاتحان جدید نیز آن شهر را به پایتختی خود برگزیدند و چنین بود که تیسفون، کماکان در عظمت و مکنت و آبادانی به سر برد.

نام تیسفون امروز از «کتیبه روزگار» پاک شده، در صـورتی کـه، یکـی از شهرهای بزرگ در دنیای کهن محسوب مـی‌شود و خـاستگاه مـانویان و مکـان والای مسیحیان شرق بود.

پنج قرن بعد، نه خیلی دور از خرابه‌های آن، اعراب شهر بغداد را پی ریختند ولی امروز هم می‌توان با تحسین به خرابه‌ها و باقیمانده آثار کاخی نگریست، که روزی مانی، در آن توانست، به پرآوازه‌ترین پیروزی خود دست یـابد. چـه در فردای ترک نخلستان، تیسفون هنوز، به چنین روزگار نکبت‌باری نرسیده بود.

اگر، این فرزند بابل، برای فتح جهان، روحی بزرگ داشت ظاهرش متفاوت، شبیه کشیش سرگردانی بود با جامه‌ای شگفت‌انگیز و رنگارنگ.

او دستاری، برای حفاظت خود بر سر گذاشت و پایِ پیاده به راه افتاد، می‌باید

مسافتِ تا شهر را چهار یا پنج روزه طی کند، ولی دجله بی‌موقع طغیان کرد، سدها را شکست، بندها را خراب کرد و جاده‌ها را سیل برد، و مدت مسافرت به درازا کشید.

در شامگاه دهمین روز، «او» به تیسفون رسید و بزودی در هیاهوی روزانه آن گم شد.

بنا به رسم و عادت، اعیان و اشراف شهر تیسفون، تعدادی دام داشتند که شبانانِ برده، صبح‌گاه، گله‌های احشام و حیوانات بارکش آنها را به بیرون از حصار شهر به چراگاههای نصیر Nassir یا ماهوزه Mahozé می‌بردند و غروبگاه، و با سر و صدای فراوان، با بوهای مختلف و با غباری از مو و پشم و خاک بازمی‌گشتند و در تنگنای دروازه‌ها، هیاهو و ازدحام ایجاد می‌کردند.

فرزندِ بابل، همانند دیگر مسافران، باید در کنار و همراه گله‌ها، تنه زنان، سرفه کنان و مبهوت از هیاهوی شهر نشینان وارد شهر شود، شهری که با خواب نیمروزی، خلوت و بی رونق شده، با افول خورشید و باگشت‌وگذار شهروندان در کوچه‌ها و خیابان‌ها، زنده و پر رونق می‌گردد.

کارمندان، باربران، جارچیان، سربازان و شتربانان که زمانی مستِ خواب نیمروزی شده بودند، دوباره در جمع دیگر تفرج‌کنندگانِ رو به افزایش، در درازایِ ساحلِ رود، جایی که فروشنده‌گان سیار در قایق‌های خود حصیر و کلاه و زینت‌آلات عرضه می‌کردند، تند و تنه زنان به کار خود رو آورده... و سکه‌ها، مشت مشت، با سر و صدا از جیبی، به کیفی سرازیر می‌شدند.

و... چنین بود تیسفون، محل تفنن و تکبر، خودنمایی و تفاخر. چون در آنجا، گردش و تفریح به‌هیچ‌وجه جنبه هواخوری نداشت. جماعت برای خودنمایی و به نمایش گذاشتن خود و بچه‌های فربه و خدمتکاران خود، در تردد و تفرج بودند، علی‌الخصوص همسران سفید و چاقشان که در زیر سنگینی گردن‌بندهایی که بر سینه چاق و هلالی شکل جای داده بودند شانه خم کرده و بر دستان خود نیز تا آرنج، دستبندهایی با حلقه‌های دو به دو یا چهار به چهار چسبیده به هم، انداخته بودند.

در این شهر، شهروند هر کس که بود یا ادعا می‌کرد که باید باشد، برای خودنمایی، هر آنچه را که داشت به نمایش می‌گذاشت، حتی اگر، زنی حلقه‌ای از دست بنده‌ای خود را جلوی گدایی که بر گوشه دیوار معبدی تکیه داده می‌انداخت، منظورش نوعی تظاهر و تفاخر بود تا چشمان دیگران را خیره سازد.

وقتی آسمان تاریک و گردش و تفریح تمام می‌شد. مردم برای خوردن و نوشیدن همراه خانواده و خدمه به خانه‌های خود می‌رفتند، از آنجا که میکده‌ها فقط پذیرای مسافران و عده‌ای ولگرد و اوباش بود، شهروندان، کسانی که برای خود عزّت و احترامی قائل بودند، در منازل به اتفاق کسان و خویشان، بنا به عادت؛ لم داده و میگساری می‌کردند... و برای چنین کاری نیز، باید به رمز و راز «فخر فروشی» آشنا بوده و نشان می‌دادند که امکانات میگساری فراهم است و می‌توانند به اندازه ظرفیت و شکمبارگی دوستان، همسایگان و مشتریان، شراب به آنها تعارف کرده تا که مست و مدهوش شده و تمام حواس خود را از دست بدهند.

مگر شاه شاهان چنین نبود؟

مگر علاوه بر ساقیان، چشندگان، کاتبی نداشت که فرامینش را به وقت مستی و مدهوشی ثبت و ضبط کرده تا با یادآوری مجدد آنها، شاه شاهان بتواند در زمان بیداری و باهوشی، نسبت به فرامین خود تجدیدنظر کند؟

اگر شب قبل، بر اثر شرابی که نوشیده، سرمست و بخشنده شده، مالیات چهار سال را بر رعایا بخشوده بود، باید در وقت هوشیاری آن را تأیید کند.

اگر شب قبل، بر اثر شرابی که نوشید، تندخو و عصبانی شده، موبد موبدان را به جرم خود داری از رقصیدن، از منصبش عزل نموده بود، باید به وقت بیداری آن را ترمیم و تسجیل کند.

و...

چنین بود تیسفون!

تیسفون، شهری سرمست با نظم و آراستگی، شهری با وسواس در شکوه و

شوکت و عظمت. تیسفون، و ارث بابل، رقیب رم...
شهری که مانی، شب را در آن به سر می‌آورد.

مانی پیش از آنکه، برای شهر تصویری بسازد، لازم بود که در جست‌وجوی دوست باشد.

بر این اندیشه، از عابری که نشان می‌داد کمتر از دیگران عجله دارد سؤال کرد:

«آیا بازرگانی از اهالی تیر به نام مالکوس را می‌شناسد»

و عابر چشم‌های خود را بیش از اندازه تنگ کرده، چند بار تکرار کرد:

«مالکوس... مالکوس؟»

و گفت:

ده، دوازده نفری به این نام وجود دارند... گفتی که زنش یونانی است؟ بدین ترتیب، مانی [پرسان پرسان] از محله معبد نبو گذشت. کمی دورتر از میدان بوس Bosses به جلوی خانه سفید رنگ دو طبقه‌ای رسید که در پشت پرچین نخلستانی، تازه بنا شده بود.

دربان، ملاقات‌کننده را به سوی اربابش که در ابتدای راهرو ایستاده و آغوش خود را به گرمی باز کرده بود، هدایت کرد.

مالکوس، چاق با پوستی براق، سیر و سر زنده با فروتنی تمام گفت:

ـ این نه آن قصری است که به خود وعده داده بودم. فعلاً سرپناه مختصری است که ساخته‌ام.

کلوئه، ناباورانه دوید. کمی عوض شده بود. ولی، با وجود بچه توپولی را که با یک دست بغل کرده و به عادت، روی تهی‌گاهش نشانده بود، کماکان همان دخترک شیطان، ساده و سرزنده، با موهای بور، درهم و آشفته‌ای بود که مانی نسبت به او علاقه فراوان داشت.

نگاه کوتاهی که بین‌شان مبادله شد، فارغ از مکر و دورویی، بی‌تظاهر توأم با شادی و... بی‌شک همراه با تأسف بود.

کلوئه گفت:

ـ این لباس؟

ـ آری،... از سپید جامگان جدا شده‌ام.

ـ برای همیشه؟

ـ حتی فراتر از همیشه!

قدمی به سوی او برداشت، دستی به صورت گوشتالود بچه کشید، دختری به زحمت دو ساله که اجازه داد تا مانی نوازشش کند و حتی، قبل از جمع‌شدن در آغوش مادر، لبخندی هم به او بزند.

مالکوس گفت:

ـ خوش آمدی، می‌دانی، خوب هم می‌دانی، این خانه متعلق به تو است.

ـ اگر خانه‌ای در دنیا بتواند متعلق به من باشد، مسلماً همین خواهد بود.

ـ به کجا می‌روی؟

ـ این را هنوز نمی‌دانم، ولی،... آیا امشب جایی به من می‌دهی؟

ـ امشب، فرداشب و همه شب‌های دیگر تا که زنده‌ام.

ـ برای فردا، فردا از تو خواهم خواست.

مالکوس خواست اعتراض کند، ولی لحن سرد و خشک او، شبیه کسانی که در خواب حرف می‌زنند. حالت و لحن قدیمی، دوستش را باز شناخت و اصرار را بی‌فایده دید و سعی کرد موضوع را عوض کند.

ـ فردا تو را برای دیدن انبارها و کارگاه‌هایم خواهم برد، سپس به تماشای کاخ سلطنتی و میدان جدید اسب سواری خواهیم رفت.

اما، دوستش حرفش را قطع کرد، دستش را به نشانه عذرخواهی در دست خود گرفت:

ـ نه مالکوس، ترجیح می‌دهم در این شهر بی‌هدف راه بروم، زمان آن فرا رسیده که چگونگی زندگی کردن مردم را ببینم.

فردای آن روز، برای صرف نهار و استراحت نیم روزی، مالکوس در راه برگشت به خانه، قاطر خود را، مانند هر روز دیگر، از میان بری که از وسط باغ میوهٔ متروکی می‌گذشت، هدایت کرد. به ناگه، مانی را درمیان گروهی کوچک، بر

سنگی نشسته دید. با نزدیک‌تر شدن، او را مشغول گفت‌وگو ونقاشی کردن بر روی کتابی باز که بر زانو داشت مشاهده نمود. خواست از قاطرش پیاده شود که با شناختن پنج یا شش نفری را که در اطراف مانی جمع شده بودند، تغییر عقیده داد، در حالی که نگاه به افق دیگر داشت، راهش را پی گرفت.

در خانه، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید بر سفره نشست.

کلوئه، با لحنی سرزنش‌آمیز به او گفت:

ـ نمی‌خواهی منتظر مانی بمانی؟

ـ هر وقت که آمد، غذا هم خواهد خورد. من گرسنه هستم.

وقتی که قیافه مالکوس اخم‌آلود می‌شود، ریشش ژولیده‌تر و خودِ او چاق‌تر از معمول به نظر می‌رسد،

کلوئه پرسید:

ـ باز هم مشکل با ساربان‌ها...؟

شوهرش [جوابی نداد] خاموش بود، نگاه به انگشتان دستش داشته و لقمه‌های نان را یکی بعد از دیگری می‌بلعید. کلوئه، دنبال حرفش را نگرفت و خود را در کنار او به کارهای مختلف مشغول کرد...

او، بعد از خوردن میوه، برای استراحت نیم روزی نرفت، برعکس بر بالشی تکیه داد و با عصبانیت خود را با تسبیح کهربایش سرگرم کرد. ساعتی بعد، مانی از راه رسید، مالکوس بی‌آنکه سرش را بلند کند گفت:

ـ در وقت عبور از باغ کوچک، تو را دیدم که با چند نفر سخت مشغول گفت‌وگو بودی آیا آنها را می‌شناسی؟

ـ نه... با جوهر قرمز، در حال نقاشی تاج گلی بودم که آنها نزدیک شدند و من... با آنها، گپی زدم.

ـ بی‌آنکه آنها را بشناسی؟

ـ به جز خانواده تو، در این شهر هیچ‌کس را نمی‌شناسم.

ـ به تو خواهم گفت که این اشخاص چه کسانی هستند، همه بیکاره و بی عارند، بی سر و پا و هرزه‌اند، ابله و دیوانه‌اند، شراب خورده و دایم الخمراند، که روزها، کاری به جز ولگردی در خرابه‌ها ندارند... برای تو اهمیت ندارد که

شنوندگانت اوباش‌ترین آدم‌های محله باشند... ها... چرا حرف نمی‌زنی؟

مانی خاموش بود، ولی در سکوت این کودک بیست و چهارساله، کودکی ریش‌دار با جامه‌های رنگارنگ، آن‌چنان صداقتی بود، که مالکوس دنبال حرفش را نگرفت و با دستان افتاده و چشمان نیمه باز رفت تا به خواب ظهرانه‌ای رود که بی جهت به تأخیر انداخته بود.

روزهای بعد، مالکوس ترجیح داد از باغ متروکه عبور نکند، راهش را دورتر کرد تا دوباره به معاشرین پست و حقیر مانی برخورد نکند.

یک هفته بعد، از سر کنجکاوی بود یا که خستگی و بی‌توجهی که همان راه همیشگی را در پیش گرفت. این بار، صحنه، صحنهٔ نمایش متفاوتی بود، علاوه بر پانزده نفر به دور نقاش جمع شده، که در میانشان، دو یا سه چهره روز اول، تعدادی از اقشار و طبقات مختلف جامعه و یک نفر هم، مردی ثروتمند، مورد احترام از اهالی تیر و همسایه مالکوس بود.

فرزند بابل [را دید]، بنا به عادت روی پای چپش که جمع شده بود نشسته، کتاب بازِ خود را در مقابل گرفته... که نقاشی نمی‌کرد و قلم‌مویش را به پشت لاله گوش گذاشته بود. برای شنیدن سخنان او، مالکوس پیاده شد، نزدیک او خود را پشت درخت سروِ جوانی پنهان کرد. مانی، بی آنکه نشان دهد او را دیده است، به سخنانش ادامه داد:

... در آغاز، کاینات مرکب از دو جهان جدا از هم بود: جهان روشنایی و جهان تاریکی‌ها. در سرزمینِ روشنایی، همه پدیده‌ها مطبوع و مطلوب بودند و در تاریکی‌ها، هوس لانه کرده بود. هوسِ پر زور و قدرتمند، مغرور و متفرعن، بد طنین و بد طینت... و ناگهان...

سخت‌ترین و خوفناک‌ترین حادثه‌ای را که کاینات به خود شناخت، در مرز دو جهان روی داد ذرات روشنایی با تاریکی‌ها، به

هزاران شکل و نوع درهم آمیختند و... چنین شد که آفریده‌ها پدید آمدند... کرات و اجرام سماوی، آبها، طبیعت و... انسان.

کلامش را، گویی که در انتظار و جست‌وجوی الهامی باشد، قطع کرد... سپس... بار دگر جاری ساخته و ادامه داد:

[در نفس هستی]، در وجود همه مخلوقات و تمام پدیده‌ها، روشنایی و تاریکی در کنار هم و با هم وجود دارد.

یک دانه خرما را که می‌خورید، [باید بدانید که] جسم شما از گوشت آن تغذیه می‌کند... اما جان شما از طعم خوش، رنگ و عطر آن محظوظ می‌شود.

روشنایی‌ایی که در وجود شما هست، از معرفت و زیبایی شکل می‌گیرد، سعی کنید بی‌وقفه به آن، زیبایی و شناخت بدهید و از اشباع جسم خود خوشنود نباشید.

پیدایی حواس، برای درک زیبایی‌ها است. برای دیدن، شنیدن، بوییدن، چشیدن و لمس کردن است.

آری برادران...

حواس پنجگانه شما، جلوه‌های روشنایی است آنها را از عطر و رنگ، نغمه‌های شاد سیراب کنید... و...

و... از بوهای بد، پلیدی‌ها، غریوهای ناشاد دور سازید.

زمانی که شنوندگان به انتظار دنباله سخنان او بودند، مانی از جای خود بلند شد، به عصایی که همیشه در دست داشت تکیه داد... همه با احترام برای او، که هنوز ترس از نوجوانی بر چهره داشت، راه باز کردند که حرکت کند... سپس، خود نیز، یکی بعد از دیگری، مفتون و مجذوب، ساکت و خاموش، هم چون رشته نخ‌هایی که به او وصل می‌شدند. قدم به دنبالش گذاشتند.

مالکوس، بدون شک، از معاشرت‌های دوستش آسوده‌خاطر شده بود ولی

ترسش فروکش نکرده، کماکان باقی بود. دیروز اگر می‌ترسید که نگهبان‌ها و داروغه‌ها او را با ولگردان محله باشتباه بگیرند. امروز واهمه دارد که به دلایل جدی‌تر، دستگیر و در بندش ببیند.

هر چند، حرف‌هایی را که از دهان دوستش شنیده بود، به‌هیچ وجه جنبه شورش و فتنه جویی نداشت ولی... مگر می‌شود هر روز، ده بیست، شاید هم بزودی صد نفری را در کوچه‌ها و خیابان‌های تیسفون جمع کرد بی‌آنکه مظنون به توطئه‌گری شد؟

مالکوس نگران و بدگمان بود. بقدر کافی دوستش را می‌شناخت، می‌دانست که تعلیمات او تازه شروع نشده است. حدس می‌زد که او، فقط به گفت‌وگو پیرامون «آغاز و پیدایی کاینات» بسنده نمی‌کند و مطمئن بود که مانی، مباحث رؤیاگونه خود را تا بی‌نهایت ادامه خواهد داد. یک روز هم، نه چند ان دور، یک جمله زیادی و تحریک‌آمیز را بر زبان خواهد آورد که ممکن است جبران‌ناپذیر شود...

مالکوس، هر چه بیشتر که موارد مختلف را در ذهنش به بررسی می‌گذاشت، به همان نسبت خطر به نظرش نزدیک‌تر و جدی‌تر می‌آمد...

و بدین‌سان... در چند مورد، خود را هم برای همدستی، درگیر و تجارتش را نابود شده، جاه‌طلبی‌هایش را منهدم و زنش را تنگ‌دست وسائل به کف می‌دید.

با خشنونت گفت:

ـ مانی، می‌خواهم با تو حرف بزنم!

مالکوس لحن خصمانه‌ای نداشت فقط می‌خواست صریح و جدی باشد که فرزند بابل شروع کرد به خندیدن:

ـ اخم‌هایت را باز کن، این حالت گرفته و ناشاد، با صورت توپلی‌ات جور نیست، ولی... خوب حرف بزن، آنچه را که در دل داری به من بگو.

ـ من و تو همه جوانی خود را در این نخلستان، بدور از دنیایِ شادی و ناشادی‌ها گذراندیم، تو بیشتر از من سر در کتاب‌هایت داشتی، هیچ‌کس بهتر از تو از طب و الهیات آگاهی ندارد. من خرد و دانش، ذوق و استعدادات را تحسین می‌کنم، مردانی مثل تو، نه فقط بر سرزمینی که بر آن پا نهادند بلکه در قلب

نزدیکان خود اثر گذاشتند، با این وجود، مواردی هستند که آنها را تشخیص نمی‌دهی در حالی‌که عامی‌ترین و عادی‌ترین آدمها بهتر از تو آنها را می‌بینند و درک می‌کنند... آیا این حرفم را قبول داری؟

مانی گفته‌های دوستش را تأیید کرد و او، خود را جری‌تر دید و ادامه داد:

ـ به نظر می‌رسد که فراموش کردی، تیسفون و همه سرزمین‌های این امپراتوری در ید قدرت و حاکمیت مطلق اردشیر ساسانی، شاه شاهان است. نام پادشاه و نام سلسله او را به یادت آوردم تا بدانی که «او» با انقراض امپراتوری اشکانیان و کشتن «اردوان» آخرین پادشاه این سلسله به پایه‌های قدرت و حکومت خود استحکام بخشید... اگر نفهمیدی باز هم تکرار می‌کنم که ساسانیان بر خرابه‌های امپراتوری اشکانیان سلسله خود را بنا نهادند. و آنها را از همه سرزمین‌های دور و نزدیک، از بین‌النهرین و ماد تا مرزهای عربستان و هندوستان، از همه و همه جا، بیرون کردند.

و تو مانی، همیشه به یاد داشته باش که اشکانی تباری و از نظر قدرتمندان وقت، قبل از هر چیز تو یک شاهزاده اشکانی هستی، نه فقط پدرت از نجیب‌زادگان و از خانواده اشرافی «هاسکانیا Haskania» است و مادر تو از تیره «کمسرگان Kamsaragan»، تیره‌ای قدیمی‌تر و اشرافی‌تر که مشارکت در ساخت، و دخالت مستقیم، در حکومت اشکانیان داشت.

ـ مدت‌های مدید از چنین اصل و نسبی آگاه نبودم، وقتی هم که به آن پی بردم، دیگر اهمیت ندادم... تو که خوب با نظرهایم آشنا هستی... میدانی که برای من نه نژاد مطرح است نه تیره و قوم و طبقه اجتماعی.

ـ آری مانی، می‌دانم... به همین دلیل هم برایت احترام قائلم. ولی مردم،... مردم که مسایل را چنین نمی‌بینند. اندیشه و قلمی بدخواه، همین امشب، می‌تواند، گزارشی پیشگاه شاه شاهان پیرامون شاهزاده‌ای پارتی به نام مانی بفرستد که در کوچه‌ها و معابر پایتخت اجتماعاتی را ترتیب و تشکیل می‌دهد. ... همین پایان کارت خواهد بود.

ـ ... من که کاری به کار دولت و حکومت ندارم. من که فتنه و آشوب را تبلیغ نمی‌کنم... من که حرفی به جز آفریدگار و کاینات نمی‌زنم... چرا به من بدگمان شوند؟...

ـ هم اکنون، مگر به من نگفتی که به نژاد و تبار و طیفه اجتماعی اعتقاد نداری؟ همین کلمات کافی است که در بین مردم گفته شود تا تو را بخاطر توهین به پادشاه متهم و محکوم کنند، چون شاه شاهان ما، مباهی از نژاد و مفتخر از تبار و طبقه اجتماعی خود است. یا... حتی اگر به جز عالم و آسمان سخنی نگویی، خیال می‌کنی که برای بی‌گناهی‌ات کافی باشد؟... شاید که توجه نکرده باشی، ولی زمانه عوض شده است، در زمان خویشانت، اشکانی‌ها، همه ادیان پذیرفته و آزاد بودند... در بین همسایگان خود من، مسیحیانی هستند که در گذشته، بی‌آنکه خود را مخفی کنند، مراسم و آیین مذهبی خود را به‌جای می‌آوردند، یا حتی... نمایندگی یهودیان با دربار وقت، مراوده و رفت و آمد داشت و... هیچ‌کس هم از دین و آیین پادشاه خبر نداشت. ولی... امروز، اردشیر فرق می‌کند، گروهی موبد، پیرامونش را گرفته‌اند و سعی دارند که آیین آتش را [مذهب زردتشت را] در سرتا سر قلمرو امپراتوری تعمیم و [به مردم] تحمیل کنند.

شاید، در نخلستانی دور افتاده و فراموش شده در کنار نهری از دجله، بتوان مذهبی را انتخاب و فرایضش را به‌جای آورد ولی... در اینجا، در پایتخت، شهروندان ساکت و خاموش و در خفا هستند. و اگر...کمک یا استعانتی از «بعل Baal»، مسیح، نبو یا موسی بخواهند، باید مخفیانه و در چهار دیواری خود به استغاثه نشینند.

ـ حرف‌هایت مالکوس، مرا نمی‌ترساند، اگر توقیف و دستگیرم کنند، همین خود، شانسی است تا بتوانم، در مقابل شاه شاهان پیام خود را عرضه کنم.

ـ همین سهل‌اندیشی و ساده‌لوحی توست،... تو در کتاب‌ها، قصه‌های قدیمی، با مضامین متهمی که در مقابل شاه قرار گرفته را خوانده و به یاد می‌آوری... و اینک نیز، تصور می‌کنی که در پیشگاه شاه شاهان بوده و با او به بحث و گفت‌وگو نشسته، مجابش کرده، باورهاش را تغییر داده و ذهن وی را آماده تطهیر می‌کنی. ... این افکار بچگانه را از خود دور کن، بیدرار شو مانی، تو را که پیش شاه شاهان نمی‌برند، بدبخت، تو را به سیاه چالی می‌اندازند که مصاحبی جز موش و کرم و حشرات گزنده نخواهی داشت.

ـ در این مورد... این تو هستی که اشتباه می‌کنی، یقین دارم که روزی با پادشاهان گفت‌وگو خواهم داشت...

مالکوس، به دوستش زل زده بود تا دلیل اطمینانش را بداند که کلوئه، با نگاهی مردد، ناآگاه از بازتاب خبری که خواهد داد، مانند کسی که نمی‌دانست خبرش سبب شادی می‌شود یا نگرانی، وارد شده و گفت:

ـ پاتیگ اینجا است!

مانی، برخاست و با قدمی به سوی در رفت. میزبانش، بر عکس به اکراه از جایش بلند شد، هنوز فکرش ناراحت و نگران بود. وقتی پاتیگ، که به رسم سپید جامگان، جامه بر تن داشت وارد اطاق شد. مالکوس، به گرمی به رویش آغوش گشود. «برادر» قدیمی، او را، به مدت بسیار کوتاه بغل کرد. چشمانش برای «پسرش» و نگاهش بر روی او بود. با این وجود به او نزدیک نشد و از فاصله نگاهش کرد، گویی که به پدیده‌ای باور نکردنی، پدیده‌ای فرّار و سوزنده نگاه می‌کند.

ـ یقین داشتم که هرگز تو را نخواهم دید، وقتی رفتی و ما را ترک کردی، من به فراوانی گریه کردم، حتی خواستم تا زمان مرگ، روزه بگیرم. سیتائی هم گویی که پسر خونی خود را از دست داده باشد گریه کرد... بعدها «برادرانی» که ناظر عبور تو از پل سلوکی بودند از راه رسیدند. حدس زدم که تو خانه مالکوس رفته‌ای، چون کسی دیگر را که در این شهر نمی‌شناختی. بنابراین به دنبالت آمدم... همه «برداران» می‌خواستند، همچون موکبی، همراه من باشند... رفتن تو همه را ناراحت و غم زده نمود. اگر بتوانم تو را به نخلستان برگردانم، چه سعادتی، همه اعضای فرقه خوشحال خواهند شد و هیچ‌کس، می‌شنوی، هیچ‌کس به هیچ دلیل و بهانه‌ای به خود اجازه نخواهد داد که تهمتی به تو بزند... با صدای بلند می‌توانی حرف‌هایت را بزنی... و افکارت را تبلیغ کنی.

هر کلمه‌ای که از دهان پاتیگ خارج می‌شد، چهره مانی را گرفته‌تر و دژم‌تر می‌نمود و گفت:

ـ اگر برای گفتن چنین چیزهایی آمده‌ای، بهتر بود که نیایی و پیش سپید جامگان بمانی... یکبار برای همیشه، این را آویزه گوش کن که من هرگز به نخلستان تو نخواهم آمد و به این آیین و مذهب هم به‌هیچ‌وجه بستگی و تعلق نداشته و نخواهم داشت.

ـ و من مانی... آیا لحظه‌ای به من فکر کرده‌ای؟. من از دنیا و لذّات آن بریدم... من زن و زندگی‌ام را ترک کردم... و در میان این فرقه، به گمان رسیدن به پاکی و برادری ریاضت کشیدم... اینک، پسر من، پسر خونی من به من می‌گوید که همه ایثارت در تمام طول زندگی بی‌حاصل بوده است.

... اگر به حرف تو گوش دهم، در حقیقت منکر همه باورهایم می‌شوم، باورهایی که عمری را صرف آنها کرده‌ام، و اگر هم، کماکان خود را وقف فرقه نمایم... تنها وجودی را که از خون من است، از دست خواهم داد. ... من که جز تو، کسی را در این دنیا ندارم.

ـ پس با من بمان و کلام مرا بشنو. اگر جوابگوی خواستهٔ روحت دیدی، همچون گذشته که سر در پی سیتائی داشتی، در پی من و در راه من باش و در غیر آن، به نخلستان بازگرد.

مانی با پدرش به مانند غریبه یا رقیبی سخن می‌گفت. ابراز علاقه، مهر و محبت پدری پاتیگ برای او ناخوشایند بود و همه کنایه‌ها و اشارات درباره وابستگی‌های فرقه نیز به نظرش نابجا و بی‌مورد بودند. مالکوس و کلوثه، با شرمی خاص ناظر صحنه و معذب و ناراحت شاهد نوعی تسویه حساب بین پدر و پسر بودند.

پدر، در گذشته، اسیر انگیزه‌های مذهبی خود، پسر و همه خانواده‌اش را بر دار گمراهی خویش آویخته بود. و حال زمان برای او، زمان تلافی بود، به ناگه با حرکتی که گویی معلول نیروی الهی بوده، به زانو نشست:

ـ مانی، با تو می‌مانم، به سخنانت گوش داده و سعی می‌کنم که آنها را در قلب و جان خود جای دهم، با دستانت تطهیرم کن، من اولین حواری تو خواهم بود.

مانی جوابی نداد. با چشمان بسته، در بستر یادها و خاطرات غوطه‌ور شده و بانتظار علامت و نشانه‌ای بود تا این صحنه را برایش توضیح دهد و توجیهش کند.

هرگز، فکر نمی‌کرد که آهنگ حرکت حوادث چنین باشد. سپس به آرامی چشمانش را باز کرد، کف دست راست خود را، روی سر پدر به زانو نشسته‌اش گذاشت بی‌آنکه بداند، این چنین عمل کرد و به تعبیری، آثارِ نفوذِ کلامیِ ستیایی را در باغ معبد نبو، که سبب انقیاد و تعبد پاتیک به وی شده بود خنثی و پاک کرد.

روزهای بعد، مالکوس در کارگاه‌هایش غر می‌زد، بی‌هدف به دورِ خود می‌چرخید، کم حوصله و خلق تنگ بود، بی تابی می‌کرد، برای انجامِ کوچک‌ترین کارِ مفید ناتوان بود... قطعاً این مانی بود که او را مشوش کرده بود... او، هیچ‌وقت دوستش را چنین پر ایهام و ابهام و دست نیافتنی ندیده بود.

گاه حرکت و رفتار یک پیشوای مذهبی را در جمع پیروان خود داشت و زمانی حالت معصومانه کودکی را به خود می‌گرفت که مالکوس نیز، گاه او را تحسین و حتی تقدیس می‌کرد و زمانی دیگر مایل بود از او چون برادری کوچک و جوان، حمایت، مواظبت و مراقبت کند.

این جوان اهل تیر، بارها و بارها، ماجرای روز قبل را در ذهنِ خود به یاد می‌آورد: در آن روز خانه خود را مانند کلیسای کوچک و عجیبی دید که برخلاف معمول، پدری در مقابل پسرش زانو زده تا تطهیر شود.

... آنها با ایجاد چنین صحنه‌ای، در مقابل او... او مالکوس اهل تیر، بازرگان، سرکوفته از مرید بودن، فراری از دسته و فرقه و کلیسا می‌خواهند چه نقشی را ایفا کنند؟

در رابطه با دوستش، دچار سوء تفاهمی بود که حد و حدود آن را تا آن وقت نمی‌شناخت هر دو نفر، با رضایت خاطر، نخلستان را ترک کرده بودند، ولی،

انگیزه‌هایشان بکلی متفاوت بود. خود او، می‌دانست، با اطمینان هم می‌دانست که چه توقعی از زندگی دارد: ثروت، زن دوست داشتنی و خانه‌ای مرفه تا قبل از اینکه کاخی برای خود بسازد... ولی مانی؟... با ترک نخلستان و فرقه چه هدفی را دنبال می‌کند؟... یک مذهب تازه؟... یقیناً میل به وعظ و تبلیغ در او وجود داشت و اینک نیز این اشارات و کنایاتِ مهم از ندایی آسمانی؟... پس، جمله‌ای را که مالکوس، از دهان دوستش، به وقت آمدن پاتیگ شنیده بود چگونه توجیه می‌کند که:

«گاه از خود می‌پرسم، آیا، این خدای تاریکی‌ها نیست که فقط به منظور مخدوش‌کردن چهرهٔ خداوند [خدایِ روشنایی]، به مذاهب الهام می‌بخشد.»

آیا این، سخنان یک مرد مذهبی... یک مرد خدا است؟...

۲

در روزهای اولیه اقامت در خارج از نخلستان، پدر و پسر از «مریم» حرف زدند. پیش از آن، هرگز اسمی از «او» بر زبان نیاورده بودند، در آن روز، در سپیده دمان، زمانی که هنوز خورشید گرمای خود را بر روی شهری که با نسیم خنک رودخانه به آرامی بیدار می‌شد پخش نکرده بود، آن دو نفر، پهلو به پهلو، در کنار هم، در باریکه راه‌های خلوت در تیسفون، ساکت و متفکر راه می‌رفتند که مانی، به سادگی، بی آنکه نام او را تلفظ کند گفت:

ـ هرگز دانستی که بر سر او چه آمد؟

پاتیگ، تردید نکرد. گویی منتظر بود تا شبحی که طی ربع قرن در ذهن آن دو نفر در تردد بود، بالاخره در این گفت‌وگوی دیر رس، به آنها به پیوندد:

ـ چند سال پیش از ماردینو گذشتم، در باغ خانه قدیمی ما، گور او را به من نشان دادند،... مانی، دلم می‌خواهد مسایلی را با تو در میان نهم...

ولی پسر، به ناگه چنان بازایستاد که عصایش در زمین فرو رفت. کف دستش را در مقابل صورت او گرفت. و این همان حرکتی بود که پاتیگ در گذشته برای خاموش کردن همسرش انجام می‌داد، حرکتی که خواست بگوید:

«نه... حتی یک کلمه...»

پاتیگ اطاعت کرد، او در بیرون از خانه‌اش یاد گرفته بود که همیشه اطاعت کند. و زمانی که مانی، با قدم‌های بلند و تند، مجدداً حرکت کرد، او، به فاصله دو قدم، ساکت و خاموش به دنبالش روان شد.

پس از آن، این موضوع برای همیشه بین‌شان مکتوم ماند. البته فقط «موضوع»

نه «زخم» آنکه هرازگاه با کلمه یا حرفی نابجا دوباره سر باز می‌کرد.

بین پاتیگ و مانی، عجیب‌ترین رابطهٔ پدر و پسری شکل می‌گرفت. در سال‌های بعد، یک محبت واقعی، و دوستی عمیق بینشان گسترش یافت که نه تنها، ربطی به وابستگی خونی آنها نداشت، بلکه کاملاً برعکس، علی‌رغم وجود چنین وابستگی‌ای، گویی که این محبت و دوستی صرفاً برای رد انکار آن، به وجود آمده بود.

پاتیگ تا پایان عمرش، نزدیک‌ترین پیرو مانی، با وفاترین هم سفر و دقیق‌ترین شنونده او باقی ماند. دقیق، ولی در آغاز، مآل‌اندیش و سخت محتاط بود. هر وقت که مالکوس، از باغ متروکه‌ای می‌گذشت دوستش معمولاً در آن نشسته، نقاشی کرده و وعظ می‌کرد، پدر او را کمی دورتر بر کنده درختی نشسته می‌دید که با دقت گوش به ناطق داده، در خود فرو رفته به نحوی که گویی پریشان حال است. گاه نیز، با لبخندی مبهم به سادگی سلامی گفته و در کنارشان می‌نشست و به حرکات سخنگو دقیق شده و به سخنان او گوش فرا می‌داد، در حالی که به جست‌وجوی چهره‌های آشنا در آنجا بود، با نگرانی به دور و بر خود نگاه می‌کرد. اگر کسی نگاه و حالت مالکوس را می‌دید، همان پریشان حالی پاتیگ را، با علل و انگیزه متفاوت، در او هم مشاهده می‌کرد.

ترسی [ناشناخته] که از نخستین روز آمدن دوستش، در جان او لانه کرده بود. نشان داد که ترس بی موردی نبوده چون، روزیکه مانی، با صدایی بلند و رسا در مقابل جمعیتی بیشتر از معمول سخنرانی می‌کرد. مالکوس متوجه صدای پایی شد، صدای قدم‌هایی بر روی علف‌های خشک، برگشت، نگاهش در نگاه یک گزیر، «Gzyr»، یک افسر انتظامات در هم آمیخت که با حرکتی او را مخاطب قرار داده و پرسید:

ـ این مرد کیست؟

ـ کشیشی از سرزمین بابل، نامش مانی است!

ـ چه می‌گوید؟

ـ از روزه و عبادت حرف می‌زند.

ـ چه مذهبی دارد؟

مالکوس، خود نیز بسیار مایل بود که آن را بداند ولی با جمع کردن لب و لوچه خود، ترجیح داد محتاطانه جواب دهد، گفت:

ـ فکر می‌کنم نصارایی باشد!

افسر، به نظر می‌رسید که این موارد را در حافظه خود ثبت و ضبط می‌کند.

ـ ... تو را بارها و بارها در این محله دیده‌ام... تو که هستی؟

ـ اسم من مالکوس است، بازرگانم و اهل تیر، [از اینجا] می‌گذشتم... پاتیگ از سر و صدایی که در پشت سرش در جریان بود، ناراحت شد و برگشت، با دیدن «گزیر» با انیفورم، دستی را که برای ساکت کردن مزاحمین در حال بالا بردن بود پایین آورد، که افسر انتظامات به او دستور داد تا نزدیک شود و در حالی‌که مانی را نشان می‌داد پرسید:

ـ او را می‌شناسی؟

ـ پسر من است

ـ اسم تو چیست؟

ـ پاتیک.

ـ اگر اشتباه نکنم، یک نام پارتی (اشکانی) است

ـ آری، من پارتی و از اهالی اکباتان (هکمتانه) هستم.

ـ و... پس چطور تو و پسر به این خوبی به زبان آرامی حرف می‌زنید؟

ـ خیلی جوان بودم که به سرزمین بابل آمدم، پسرم در اینجا، در دهی بنام ماردینو متولد شد.

ـ از کدام تیره و طایفه‌ای هستی؟

پاتیگ، غروری را که غالباً سرکوب شده بود، به ناگه بازیافت و گفت:

ـ از طایفه هاسکانیا!

افسر، ناگهان با تحسین و ادب گفت:

ـ تیره‌ای از جنگاوران دلیر که عملیات جنگی آنها در خاطره‌ها مانده است...

ـ من، در طول زندگیم، هرگز در جنگی شرکت نکردم. مذهب من دست بردن به اسلحه را، بهر دلیلی که باشد، منع کرده است.

ـ که این‌طور... پس اگر من این شمشیر را فقط برای نظم و قانون به کار برم و یا با دشمنان پادشاه ما بجنگم، به نظر تو با قاتلان و راهزنان فرقی نمی‌کنم!؟

مالکوس، متوجه شد که زمان آن رسیده است تا [در این گفت‌وگو] دخالت کنم.

ـ شاهزاده پاتیگ و پسرش، همیشه به دور از جریانات، در نخلستان زندگی کرده و همه وقت خود را صرف خواندن کتاب‌های مقدس و کهن کرده‌اند، و... از آنچه که در این دنیا می‌گذرد، ناآگاهند.

این مأمور نظم و قانون، با اشارات، چشمک و توضیحات مالکوس می‌رفت که آرام بگیرد که پاتیگ، توضیحاتی را الزامی دید و اضافه کرد:

ـ ما شاد و راضی در آن نخلستان، زندگی می‌کردیم تا که روزی پسرم تصمیم گرفت به تیسفون بیاید و من مجبور شدم که در راه و دنبال او باشم.

ـ آمد که چه بکند؟

ـ می‌خواهد مذهب جدیدی را در میان مردم تبلیغ کند.

ـ فقط همین!... تا چه وقت، با حضور خود ما را مفتخر خواهید کرد؟

پاتیگ، گویی که برای خود حرف می‌زند با صدایی خفیف و آرام گفت:

ـ اگر فقط به من مربوط باشد، هم‌اینک حرکت می‌کنم، وقتی که آدم شانس دارد بدور از این میخانه‌ها، این فساد و تباهی‌ها و این آلودگی و ناپاکی‌ها زندگی کند...

که افسر داروغه گفت:

ـ در گذشته وضع بهتر بود!...

ـ یقیناً...

ـ همه چیز در زمان اشکانیان بهتر بود!

پاتیگ، با وجود ساده‌لوحی فراوانش دانست دامی برایش گسترده می‌شود... ولی مارکوس، [با تیزهوشی، قبل از هرگونه واکنش آنها] پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ ... که خداوند به اعلیحضرت اردشیر شاه شاهان و فرزند محبوبش،

والاحضرت شاپور، ولیعهد و شریک او در اداره حکومت، طول عمر عنایت فرمایند... تا بیش از اینکه، این شهر در زیر سلطه حمایتی آنها قرار گیرد هرگز، چنین آباد و امن نبوده است... که خداوند سایه آنها را از سر ما کم نکند...

افسر، چینی بر بینی و تابی بر سبیل کلفت خود به شکلی داد که گویی می‌خواست بگوید: «ای مرد اهل تیر، می‌بینم که با اصطلاحات متعارف آشنایی ولی، این زبان بازیها، کافی برای رهایی تو از مشکلات [فراراهی] نخواهد شد که به نوبت... خود را موظف دید تا بگوید:

ـ که جاوید و همیشه باقی بمانند.

جای جواب این جمله آخر را سکوتی توأم با احترام گرفت. سپس افسر، سر تا پای پاتیگ را ورانداز کرد و خود را آماده می‌کرد تا سؤال تازه‌ای که می‌توانست دامی جدید باشد مطرح کند که صدای مانی بلند شد و گوش‌ها و نگاه‌ها به سوی او جلب شدند:

«خداوند که نور مطلق است
جهان تاریکی‌ها را به خوبی نمی‌شناخت، پس،
نخستین انسان را فراخواند تا بگوید:
«تو که در نهادت روشنایی‌ها و تاریکی‌ها
در کنار هم نهاده شدند؛ بهترین
متحدی هستی که می‌توانم داشته
باشم... آری... آری...
... تو دامی هستی که روشنایی برای
تاریکی گسترده است
به تو است که رسالتِ تسلط
بر گیتی و صیانت آن را واگذار
می‌کنم...»

پس آنگاه، افسر داروغه، با شکم گنده و اندام فربه‌اش، در حالی که چوب‌دستی کوچکی در دست و شمشیری بر کمر داشت، از باریکه راه‌ها پرسنگلاخ، سلانه سلانه پیش رفت و به او نزدیک شد. وقتی به مقابل او رسید، نفس نفس زنان ایستاد.

مردم، بلافاصله وخامت اوضاع را درک کردند و همه بدون استثناء، نگاه خود را از روی سخنران جمع کرده تا به «گزیر» خیره شوند و رفته رفته، یکی بعد از دیگری، از جای خود بلند شده، ابتدا با سردرگمی و احتیاط خود را عقب کشیدند. سپس به مجردی که توانستند... برگشته و پا به فرار گذاشتند.

افسر، مشعوف از چرخش زمان و مغرور از معجزه قدرتی که شنوندگان را پراکنده ساخته بود، خود را رودرروی او تنها دید و نشست.

آخرین جمله مانی شنیده شد که:

«من...

به مردم چهار گوشه جهان

مذهب «زیبایی» را خواهم آموخت»

سپس، بی‌آنکه از جایش بلند شود، خاموش شد، در آن لحظه به نظر می‌رسید او، وعظ ناتمامش را در ذهن خود ادامه می‌دهد.

افسر داروغه، نگاهش کرد، ارزیابی‌اش نمود، سپس حالت تفکر و اندیشناکی به خود گرفت، گویی به عبث در جست‌وجوی کلمه یا عبارتی بود تا به این مرد جالب و عجیب بگوید که نهایتاً، از حرف‌زدن با او منصرف شد،... گذاشت که از جایش برخیزد و لنگ‌لنگان دور شود.

تنها شنونده [گزیر]، سر در [گریبانِ خود] فرو داده، تقریباً مسخ و مدهوش [و هاج و واج] در جای خود ایستاده، زمانی به خود آمد و به یاد مانی افتاد که او از نظر دور شده بود، پس آنگاه، از جایش برخاست، دوان دوان مالکوس را در مقابل خانه‌اش پیدا کرد و گفت:

ـ به این پارتی‌ها بگو که نمی‌خواهم آنها را در محدوده شهر تیسفون ببینم، [بهتر است] برای همیشه به روستای خود بروند تا در آنجا [بمیرند] دفن شوند... نام آنها را، دوباره به من یادآوری کن!

ـ پاتیگ و مانی...

ـ و تو... نامت مالکوس است، این‌طور نیست؟... چه خانه زیبایی!... در اینجا زندگی می‌کنی؟...

هنگامی که افسر، با تهدید و تحسُر به ملک او می‌نگریست، مالکوس خود

نیز، با شگفتی متوجه شد که دیوارهای خانه‌اش را چنان با افسردگی و دلتنگی نگاه می‌کند، گویی که برای آخرین بار، آنها را برافراشته می‌بیند.

مالکوس، منگ و تِلوخوران وارد شد و در پاسیوی پر سایه خانه، روی تشکچه‌ای دراز کشید و کلونه به او شربت توت داد. که او شربت را یکباره تا ته سر کشید و قبل از اینکه دانه‌های عرق را از چهره پاک کند، پیاله‌ای دیگر طلب کرد.

اگر می‌خواست مال و منال و خانواده خود را حفظ کند می‌دانست چه کاری باید انجام دهد، و می‌دانست که باید از مانی چه تقاضای ناهنجاری بکند ولی... چگونه چنین کلماتی بر زبانش جاری خواهند شد؟ با پاتیگ که به او ملحق شده بود، توانست با اشاره سرودرست و نجوا کنان حرف بزند.

ساعتی بعد، مانی گشاده روی، با خاطری آسوده و الهام یافته به آنها پیوست و گفت:

ـ فکرهایم را کرده‌ام. لازمست که از این شهر بروم.

مالکوس، هم زمان، آرامشی در قلب خود حس کرد ولی با زحمت زیاد کوشید که آن را ظاهر نکند، پسر بابل با صدایی اندوهگین و لحنی کم و بیش طنزآمیز ادامه داد:

ـ من از همزاد آسمانی خود خواستم تا مرا راهنمایی کند... که جواب داد:

«تیسفون دروازه عظیمی است
اگر نمی‌توانی با زور بازش کنی
سعی کن، کلید آن را بدست آوری»

همین امشب، حرکت خواهم کرد، اگر پدر پاتیگ مایل باشد، می‌تواند مرا همراهی کند.

به‌جای پاسخ دهی، پدر از جایش برخاست، کمربند جامه سفیدش را باز کرد که محکم‌تر گره بزند.

مالکوس، خود را بازیافت و موقع را برای گفتن کلماتی به رسم ادب و مهربانی مغتنم دانست و گفت:

ـ آیا بهتر نیست که تا سحرگاه صبر کنید؟

ورای این تعارف مؤدبانه، او به راستی ناراحت و بیش از پیش فکرش مبهم و خاطرش مشوش بود. او از اینکه [تا لحظاتی پیش] آرزوی رفتن مانی را در دل داشت و حتی به فکر گفتن چنین حرفی به او بود، رنج می‌برد و از خود شرم داشت و در چنین حال و هوایی، او غرق اندوه و تلخکامی بود، احساس می‌کرد که طعم تلخ چنین اندوهی را هرگز، تا پایان عمرش نیز از یاد نخواهد برد. مگر همین او نبود که سال‌های سال، چهرهٔ آرام‌بخش دوستش را نقش ضمیر خود می‌کرد، دوستی، که به خاطر همدردی با او مشتی هسته خرما را در سالن غذاخوری نخلستان برداشته و در جیب گذاشته بود؟...

حال او مطمئن بود که حتی در ده یا بیست سال آینده هم، شرم ماسیده بر روان ـ خود را همراه با طعم تلخ خاطره روزی که او را از خانه‌اش بیرون کرد به یاد خواهد داشت. بیرون راندن؟...

او که دوستش را بیرون نکرده بود، چون در چشمان مانی گله و شکایتی دیده نمی‌شد ولی... این او بود، این مرد اهل تیر، که هرگز خود را به خاطر دون همتی خود نمی‌بخشید. پس چه کند؟...

آیا پدر و پسر را نزد خود نگه دارد و خطر از دست رفتن تجارت، خانه و همه آنچه را که از بدو ورود به تیسفون ساخته و پرداخته بود پذیرا شود؟

و ... چنین بود که رفته رفته، بی آنکه به خود مشتبه کند، فکری عجیب، فکری حیرت‌انگیز در جانش جان گرفت. که چه ناموفق تلاش کرد آن را از ذهنش براند و چه با سماجت هر بار، همان فکر برمی‌گشت و همه ذهنش را پر می‌کرد.

زمانی که «کلوئه» وارد شد، مالکوس نگران و رنگ پریده، کوفته و از پا افتاده، رقت‌بار و اسفناک به میهمانانش نگاه می‌کرد که مشغول جمع‌آوری لوازم ناچیز خود بودند. «کلوئه» در یک نگاه، بی‌آن‌که کلمه‌ای از حرف‌هایشان را شنیده باشد فهمید که در آنجا چه می‌گذرد:

«حرکت و عزیمت میهمانان، بر سر دو راهی قرار گرفتن شوهر...»

... با نگاهی گسترده و سرشار از مهربانی، هر سه نفر را نگریست، سپس شوهرش را به کناری برد و گفت:

ـ اگر فکر می‌کنی که تا مقداری از جاده می‌توانی همراه آنان باشی، به‌هیچ‌وجه دریغ نکن. این مردان، به رغم سن و سال، کودکانی هستند که از جاده و مسافرت سر در نیاورده، و بی‌تو به‌طور قطع راه را گم خواهند کرد.

مالکوس، گویی که در انتظار چنین کلمات دلگرم کننده‌ای بود، لبریز از انرژی به ناگه برخاست و با خوشحالی گفت:

ـ خوب... حرکت کنیم، به خدمتکاران دستور می‌دهم که مرکوب‌ها را آماده سازند.

همسرش مگر به او نگفته بود «تا مقداری از جاده؟...»

ولی...

سال‌های بعد، مالکوس هنوز از خود می‌پرسید:

«چگونه توانست چنین راحت و سبک بال وارد این ماجرا شود...»

به نظر نمی‌رسید که مانی در این سفر مقصد خود را بداند. صبح هر روز راه خود را تعیین و ترسیم می‌کرد، هیچ‌گاه دو شب پیاپی در یک مکان بیتوته نکرد و بر یک حصیر [بستر] نخوابید. ... همراهانش [به هر جا که می‌رفت] او را دنبال می‌کردند.

... به سوی گانازاک Ganazak در آتروپاتن (آذربایجان‌غربی) Atropaténe، ارمنستان یا کوه‌های ماد... به سوی باتلاق‌های مزن Mésène (در عراق) یا کاشغر و نهایتاً در ساحل دجله که سوار قایق شدند...

ـ و ... اینک به کجا می‌رویم؟

مالکوس، همانند بیست سؤال بدون جواب، به انتظار جواب این سؤالش هم

نشد. در عقب کشتی، پهلوی پاتیک نشست و دستمالی خیس بر سر گذاشت. خورشید آنقدر نزدیک و آفتاب آنقدر گرم بود [که به کله‌اش می‌زد] صدای قلب را در شقیقه‌ها می‌شنید. فقط مانی ایستاده و سایه‌اش به زیر پاهایش جمع شده بود. بی‌آنکه برگردد و به عقب نگاه کند، گویی که گزارش روزانه سفر کشتی را ورق می‌زند.

گفت:

ـ شب آینده را در شاراکس Charax (بندری در کنار اروند رود) به سر می‌بریم. سپس یک کشتی ما را به سوی دریای بزرگ تا هند خواهد برد. مالکوس [اهل چون و چرا نبود]، عادت خود را برای پیدا کردن دلیل و برهان از دست داده بود، می‌خوابید، بیدار می‌شد، گوش می‌کرد و راه می‌رفت، با این وجود، از پشت چشمان آرام و مطیع خود، [شرایط و موقعیت را می‌دید و] هرگز از حساب و کتاب غافل نمی‌شد.

با خود گفت:

«مادر «ایار Ayar» در آخرین ماه بهاری، در آغاز وزش بادهای فصلی هستیم که کشتی‌ها را به سوی خاور می‌برند. ملوانان و بازرگانانی که به سفرهای دور و دراز می‌روند، این بادها را می‌شناسند، ولی مانی، بیگانه و بی تجربه، چگونه می‌تواند چنین شناختی داشته باشد؟»

مالکوس نیم‌خیز شد و روی آرنجش تکیه داد به امید اینکه مسایل را روشن‌تر بررسی کند.

«آیا دوستش درباره بادها مطالعه دارد؟

آیا مانی، با تعمد و آگاهانه، از ابتدا او را در این سفرهای بی‌ربط دَوَرانی به دنبال خود کشاند تا که دقیقاً در زمان گشایش راه و حرکت وضعی کشتی‌ها به سوی هند، به شاراکس برسند؟

... یا که «همزادش» می‌داند و به او می‌آموزد؟ «همزادش؟...»

ولی... مانی کیست؟ و... چه کسی «همزادش» است؟

مالکوس عصبی، با حرکت دست پشه‌هایِ آبگیرهایِ باتلاقی را از اطراف خود دور کرد و... همهٔ شک‌ها و تردیدها را.

۳

در شاراکس، انبار [بندرگارِ] بین‌النهرین، در میخانه‌هایِ[1] کثیف و پرهیاهویی بود که جهازگیران کرجی، ملوانان، صرافان، قاچاقچیان، اوباشان و نقالان... و غیر و تدارک سفر می‌دیدند. میخانه‌هایی که در درازای پر پیچ و خم مصب رودخانه وجود داشتند.

از این جماعتِ اوباش[2]، که قهقههٔ مستانه و محاوره گستاخانه آنان گوشِ فلک را کر می‌کرد، مانی و پاتیک فاصله گرفتند و حتی با احتیاط تا بیرون از آن اماکن، در کوچه‌ای پر آمدوشد و پر سایه خود را کنار کشیدند.

مالکوس، تنها او، مسئول تماس و راه اندازی کارها بود، و او در نظر داشت قبل از هر چیز، یک هم وطن خود را پیدا کند. مطمئن بود که در آنجا، به یک یا چند نفر از اهالی تیر برخورد می‌کند، چون، آنها از دیرزمان در راه و تجارت گیاهان معطر (هل و میخک) بودند.

در میان گروه‌های کوچک و کم هیاهو، چشمش به مردی افتاد، آراسته، با ریشی کوتاه و انگشتری در دست. با ظرافت و زرنگی در آن جمع نفوذ کرده روی نیمکتی نشست و آب جو سفارش داد

---

۱. Les bourges به زاغه‌هایِ کثیفی گفته می‌شد که محل اتراق و می گساری ملوانان، دزدان دریایی، اوباشان... بود. که در این برگردان از واژه «میخانه» استفاده شد. (م)

۲. La faune بـه گـله‌های احشـام و دیگر حـیوانات اطلاق مـی‌شود که مفهوم طنزآلود و توهین‌آمیز رو به اوباش‌هایی دارد که به عادت همیشگی با جاروجنجال بـه مکـانِ ثـابتی (بـه اصطلاح پاتوق) رو می‌آورند. (م)

آنها از دراخم Drachmes و دینار Denars، از لارن Larins و اوری aurei (واحد پول در مناطق مختلف) سپس از امواج دریا، جزایر کوچک سنگی و دزدان دریایی حرف می‌زدند.

مالکوس نیز با غرور و ستایش از کارها، از شهرت، از تولیدات ابتکاری و از مشتریانِ خود در تیسفون سخن گفت... و افق درخشانی از تجارت پر سود را در ذهن شنونده‌اش رسم کرد... ساعتی بعد دو مرد اهل تیر توافق کردند، و کف دست بر دست یکدیگر گذاشتند.

- کی و چه وقت حرکت خواهیم کرد؟

- مال التجاره در کشتی است، همچنین آب شیرین. ما فقط به انتظار رحمت و یاری [خدایان] و زمانِ سعد برایِ حرکت هستیم، شب قبل نجارِ کشتیِ ما، یک گله بز سیاه به مانند رگباری تیره و متراکم را در خواب دید و ملوانان نخواستند سوار کشتی شوند. صبح فردا گاو نری را در معبد بندر قربانی خواهم کرد، اگر قبول شود. قبل از اینکه خدایان تغییر عقیده بدهند، بعد از ظهر، بادبانها را بالا می‌کشیم.

آنها، از جای خود با لبخندی زورکی و تصنعی برخاستند، [شاید فکر می‌کردند] دریا که خالی از اضطراب و نگرانی نیست...

مالکوس، به جست‌وجوی دوستانش رفت تا به آنها بگوید که همه چیز آماده و مرتب است

مانی و پاتیک، در آنجا هم مانند هر جای دیگر، با حلقه‌ای از شنوندگان محاصره شده بودند. [اندیشه کرد] که آیا برود و سخنانشان را قطع کند و با طبل و شیپور از موفقیت خود بگوید؟... چه فایده او که از قبل واکنش آنها را می‌شناخت و می‌دانست که آنها، با چشمان خمار و خواب‌آلود بره‌ها نگاهش کرده و [می‌گویند] که تقدیر چنین بود:

که او وارد این میخانه شود، با یک جهازگیر کشتی اهل تیر که یک روز حرکتش را عقب انداخته و دقیقاً عازم هند است، آشنا شود.

که... با خوشحالی رضایت دهد تا آنها هر سه نفر سوار کشتی شوند...

مالکوس، نه، چیزی نخواهد گفت، ترجیح می‌داد که آن دو نفر پارتی را به حال خود گذارد تا در راه رسالت آسمانی‌شان باشند و خود او، به قولی، به کارهای کم اهمیت، مانند فراهم‌کردن وسایل زندگی بپردازد. چون اگر، هم وطنش با گشاده رویی و اصرار سفر رایگان آنان را پذیرفته بود. بدیهی بود که آنها هم مانند مسافران دیگر، می‌باید غذای خود را فراهم کنند. ...

آیا، کوهی از مواد غذایی که باید برای سه نفر در طول سفر فراهم آید تصور کردنی است؟

مالکوس با شتاب به سوی بازار بندر رفت و در راه لحظه‌ای از غر زدن فارغ نمی‌شد، کلمات، بی آنکه خود بخواهد، مانند حباب هوای ماهیان که از اعماق به سطح آب می‌رسند، از درونش به بیرون می‌زد، آیا در وقت حرکت از تیسفون، او هم مانند همه مردان مآل اندیش مگر پیش‌بینی نکرده بود که یک یا دو خدمتکار با خود بیاورد؟... ولی این مانی بود که نخواست حتی کلمه‌ای در این باره بشنود و... پس...

ـ چه کسی چادرهای ما را بر پا کرده و آشپزی خواهد کرد؟

ـ ما نه چادری خواهیم داشت نه غذایی. در هر منزلگاه، مردم جیره و مسکن ما را خواهند داد!

ـ یعنی... مانند گدایان، [بی آذوغه و نان]، راهی جاده‌ها می‌شویم؟

مانی زد زیر خنده!

ـ چه کسی بهتر از «گدا» لایق هدایت مردم است؟

این واکنش برای مرد بازرگان ناراحت کننده بود گفت:

ـ مدت‌ها است مانی که از سخنانت سر در نمی‌آورم، گاه از خود سؤال می‌کنم که این حرف‌هایت برای ناراحت کردن من نیست؟

ولی... مانی، به منظور پاسخ دهی، قیافه کاملاً جدی به خود گرفت و گفت:

ـ آن کسانی که برای هدایت مردم انتخاب شده‌اند باید از قدرت

و ثروت چشم بپوشند. جز جامه‌ای که به تن دارند نباید مالک چیز دیگری، حتی غذای فردای خود باشند. و چنین است که می‌توان زاهد واقعی را از زاهدنمایان ایمان فروش متمایز کرد.

- ولی این زاهدان چگونه زندگی را ادامه خوهند داد؟

- مردم هر روز آنها را تغذیه می‌کنند!

- بالاخره روزی، آیا مردم از تغذیه آنها خسته نخواهند شد؟

- وقتی که بر همه سطح زمین حتی یک نفر هم نباشد که بخواهد زاهدی را تغذیه کند، مفهومش آن است که دنیا لیاقت زاهدان را ندارد و زمان، زمان رفتن آنها است.

- که خود را آماده مرگ خواهند کرد؟

- وقتی دنیا زاهدان را طرد کرد. زاهدان هم دنیا را ترک می‌کنند. آنگاه دنیا تنها شده و از تنهایی و انزوای خود رنج خواهد برد.

مالکوس، سه بار کلاهش را به روی سر خود چرخاند.

- اگر خوب فهمیده باشم، ما بی غذا و طلا به سفر خواهیم رفت؟

- آری، بدون این چیزها، همانند زاهدان خواهیم رفت.

مرد «تیری» مایل بود بگوید: «مانند دیوانه‌ها»... ولی وقتی عدم تفاهم چنین گسترده و وسیع است، [ادامه گفت‌وگو نوعی آب در هاون کوبیدن است]، پس به چه منظور بحث کند و دلیل و برهان آورد؟...

بهر صورت حرکت کردند. مانی، پدر و دوستش، بدون سیورسات به جز مرکوب‌ها حرکت کردند. اما... مالکوس [با همه این حرف‌ها] مانعی ندید که یک کیف پول را به رسم احتیاط در زیر جامه‌اش مخفی نماید. هر چند در طول راه هیچ‌گاه فرصتی پیش نیامد که بخواهد سر کیسه را شل کند.

وقتی از دروازه شهرهایی مانند هولوان Holvan، کنگاور، آرتاکزاتا Artaxata عبور می‌کردند، یا که وارد کوچک‌ترین روستا می‌شدند، مردم، در ابتدا از سر کنجکاوی و تماشای غریبه‌ها، سپس با آغاز وعظ مانی، برای شنیدن سخنانش به دور او جمع می‌شدند، در مکانی که فرزند بابل به زبان محلی آشنایی نداشت، شخصی از جمع به‌عنوان مترجم به کمک می‌رسید و در پایان روز دهم، همان

شخص یا که دیگری، از مسافران تقاضا می‌کرد که به او افتخار دهند و شب را در خانه او به سر برند.

برای هر وعده غذا، اشخاص معتبر، برای اینکه میهمانان را بر سفره خود داشته باشند با هم مشاجره می‌کردند و در طول روزها، وقتی که مانی موعظه می‌کرد، زنان سر می‌رسیدند و برای او، همراهانش و دیگر شنوندگان میوه‌های تازه و نوشیدنی‌های خنک می‌آوردند.

مانی، قبل از اینکه لقمه نانی بگیرد، به رسم عادت، نیایش کوتاهی می‌کرد که:

«خداوندا، [تو آگاهی]
که برای تهیه این غذا، باید...
به زمین اجحاف شود، به گیاهان و دیگر مخلوقات درد و رنج وارد شود.
ولی...
کسی که مرتکب چنین کاری شده قصدی نداشته به جز تغذیه روشنایی، روشنایی ایکه در وجود انسان است...
تا که... کلام تو....
کلام تو، پیوسته زنده بماند»

سپس بین اطرافیان، غذاها را چنان توزیع می‌کرد گویی که خود صاحب خانه است و خود، با کمی نان و مقداری میوه بسنده می‌کرد. او، هندوانه را به ویژه خیلی دوست داشت، اگر دلیلش از او سؤال می‌شد، جواب می‌داد که:

«در هیچ یک از خوراکی‌ها روشنایی به اندازه آن متمرکز نیست...
هندوانه را نگاه کنید.
چشمان شما از رنگش شاد می‌شوند؛
مشام شما از عطر پنهانش محظوظ می‌گردد؛
دست شما پوست سفت و صافش را نوازش می‌کند
همزمان، نیاز به نوشیدن آب ندارید
چون آب در خود آن نهان است،

نیاز ندارید، آن را در ظرفی بریزید
چون، کاسه سر خود است و آماده.
از کناره‌هایِ آن شروع کنید. سپس به قلب‌اش نزدیک شوید
چون...
هر قاچش، شما را به سرزمین‌های روشنایی نزدیک خواهد
کرد.»

او، به نان گرم، به خیار و همچنین به خرما علاقه وافری داشت، خصوصاً خرماهایی با پوست براق و شفاف که روشنایی روز را منعکس می‌کردند. برعکس، با حرکتی نه چندان مؤدبانه، هر نوع غذای گوشتی را رد می‌کرد. شراب و نوشابه‌های سکرآور نمی‌نوشید ولی در ابتدایِ هر غذا، جام آن را به ظاهر به لب نزدیک می‌کرد تا دیگران بتوانند آزاد راحت و با طیب خاطر بنوشند. اما، هرگز «مستی» را تحمل نمی‌کرد.

کافی بود، مردی در جمع فقط با علایمی نشان دهد که مست است تا مانی، از جایش برخیزد، بدون هیچ ملاحظه‌ای از میهمان و میزبان، آنجا را ترک کند.

هنگام حرکت و از سرگیری جاده، اشخاصی را که مانی مجاب و مجذوب خود کرده بود، غالباً نمی‌خواستند او را ترک کنند، به آنها گفته می‌شد:

«با من و به دنبال من نیایید
هنوز وقت آن نرسیده است
در این دیار، امید [و مبلغ] من باشید
آنچه را که از دهانم شنیده‌اید،
بازگویید و بین اطرافیان خود شایع کنید
به یک‌یک آنها بگویید که...
من باز می‌گردم»

گاه نیز، متمولان و معتبران شهر، به او جامه‌های نو و سکه‌های طلا هدیه می‌کردند. چیزهایی که مالکوس با دیدن آنها، چشمانش برق می‌زد که مانی با بالا بردن ابرو به او علامت می‌داد، به آنها دست نزند. سپس به هدیه کنندگان می‌گفت:

«با سپاس، هدایایِ شما پذیرفته شده‌اند
آنها را در منازل خود نگهدارید
نگاه شما به آنها، هر بار، یادآور
عبور من خواهد بود
و...
به شما نوید بازگشت مرا خواهد داد.»

بدین‌سان، آنها به‌قدر نیاز تغذیه شده و مبرا از آلودگی‌ها، نه بی چیزتر، نه پولدارتر از [اوّلین] روز حرکت، به شاراکس رسیدند. به‌طوری که در طول راه، مالکوس حتی یک بار هم به کیسه پول خود نیاندیشید. اگر برنامه مسافرت دریایی برای رفتن به هند در پیش نبود، او به راحتی می‌پذیرفت که دوراندیشی‌اش بی‌مورد بوده، چون، در جاده‌ها، در هر منزلگاه، جیره و سرپناهی پیدا می‌شد در این مورد به‌خصوص، مانی حق داشت و تردید مالکوس بی‌جا بود ولی... در دریا شرایط کاملاً فرق می‌کرد. هر کس با بار و بنه و آذوغه خود حرکت می‌کرد. خصوصاً، در مسیر هند که غالب مراحل و لنگرگاهها، فقیر و خالی از سکنه بودند.

مالکوس از مالک کشتی پرسید: «برای چه مدت باید آذوقه تهیه کند؟»

ـ اگر در خارج از فصل و در راستای سواحل سفر شود، مسافرت می‌تواند ماه‌ها طول بکشد، ولی زمانی که بادهای فصلی کمک می‌کنند، می‌توان در سه هفته و با حساب احتمالات و تغییرات جوی، در سی روز به دره سند رسید.

مالکوس حساب کرد که باید برای سه نفر به مدت سی روز آذوقه خراب نشدنی فراهم کند، به دور و بر به نزدیک‌ترین چهار راه نگاه کرد، دو باربر را که در کنار حوضی نشسته بودند صدا زد، آنها عادت داشتند مسافران را در بازار بندر، نزد فروشنده‌ای نبطی اهل پترا Petra ، فروشنده با انصافی که ارزانتر از دیگران جنس‌های خود را می‌فروخت و با چشمکی هم انعام آورنده‌گان مشتری را تضمین می‌کرد، هدایت کنند.

فروشنده، با دانستن مسیر مسافرت، خود به تنهایی فهرست لوازم مورد نیاز را تهیه کرد. برای نیمه اول راه، تخم مرغ سفت، قرص‌های نان، پنیر، ماهی فشرده یا خشک شده و برای بقیه راه، جو، گندم سیاه، عدس، باقلا، لوبیا، نخود، برگه هلو، روغن، نمک و مقداری ادویه جات را در فهرست گذاشت بی‌آنکه شراب فراموش شود.

و چند مشک شراب را... که اگر ناخدا بخواهد، در ته انبار، زیر ماسه‌های خنک و خیس نگهداری خواهد کرد تا به اتفاق بنوشند.

ـ فکر می‌کنم که مواد لازم [پختنی] را برای طول سفر خریده‌اید ولی در مورد ظرف و ظروف و وسایل آشپزی...

که مالکوس با تأسف و شکوه گفت:

ـ نه... ما فقط قدحی برای آب خوردن با خود داریم!

ـ و... پس چگونه غذا خواهید پخت؟

ـ گفتنش خیلی آسان نیست، ما روی لطف و مرحمت خداوندی حساب می‌کنیم.

مرد نبطی بنا به عادت در مورد دین و اعتقاد به نهایت، احتیاط را رعایت می‌کرد، گفت:

ـ این هم نوعی از انواع سفر کردن است، با این وجود [بهتر است] یک دیگ دسته‌دار و مقداری هیزم هم با خود داشته باشید.

همه چیز، پس از چانه زدن فراوان، خریداری شده بود که مالکوس، ناگزیر سومین و حتی چهارمین باربر را صدا کرد، خود او [برای باربران] فقط راه بازکن نبود، چون وقتی به دوستانش پیوست، دست‌ها تا زیر چانه‌اش پر بود. مانی، کماکان حرف می‌زد موعظه می‌کرد. پاتیگ، از نزدیک به حرف‌هایش گوش می‌داد. مرد اهل تیر، به باربران علامت داد که منتظر بمانند و آنها هم بی‌آنکه بدخلقی کنند، در حالی‌که به خود و عده دستمزد بیشتری می‌دادند، بارهایشان را بر زمین گذاشتند.

بالاخره... زمانی که سخنرانی به آخر رسید، مانی اجناس خریداری و ردیف شده بر روی زمین را نگاه کرد و بدون شوروشوق [در کمال بی‌تفاوتی] گفت:

ـ به خود زحمت بیهوده‌ای داده‌ای

مالکوس ترجیح داد سکوت کند. البته نه مانند مریدی در مقابل مرادش بلکه برعکس مانند برادر بزرگ‌تری که نمی‌خواهد با برادر کوچک و بی‌تجربه خود جر و بحث کند. سپس، بی‌آنکه خرافاتی باشد، فکر کرد که در سفرهای دریایی، نباید دو نفر دوست با هم دعوا و مشاجره کنند. [شگون ندارد]

این مرگبارترین تخته سنگ‌های سه گانه دریایی بزرگ را، کدام ملوان مستأصل و ناامید، روزی با نام غیر متعارف «امنیت من و دخترانش Ma Securité et ses Filles» نامیده، که از کانتون (چین) تا سواحل حبشه، در تمام افسانه‌های ترسناک دریانوردان، سینه به سینه نقل شده است؟

نامی که معرف سه صخره‌سیاه همانندِ چنگک دوزخیان بوده، سطحِ آب را دریده و از آن سر به در آورده و هرازگاه در تاریکی و مه ناپیدا و دیده نمی‌شدند.

کشتی‌های بادبانی، با احتیاط آنها را دور می‌زدند و برخی از قایق‌ها،کوچک و سبک، با جسارتی انتحاری، از بین آنها می‌گذشتند و در اطراف خود تکه پاره‌هایی بر روی آب را می‌دیدند که یادآور بی پروایی قایق‌رانان به مقصد نرسیده بودند...

برای همراهان مانی، سفر دریایی چیزی جز هراس و نگرانی دایمی نبود، از تنگه‌ای که نام خداوندگار هرمز را داشت، گذشته بودند که فریادی، خواب نیمروزی مسافران را بر هم زد که:

ـ وار Vâr، وار، وار!

ملوانی بود اهل شوش، در حالی که با دست دورتر را نشان می‌داد [به زبان خود] اعلام خطر کرد، جهازگیرِ کشتی و سپس ناخدا به او پیوستند. قبل از هر کاری در فکر بودند که راهی بجویند تا مانع وحشت ناگهانی مسافران شوند.

چون، اگر آنها وحشت زده و خودشان به آن سمت هجوم می‌آوردند، خطر

به‌هم‌خوردن توازن کشتی خیلی بیشتر از حرکت دو نهنگی بود که به سمت آنها پیش می‌آمدند:

ـ کسی از جایش تکان نخورد، اولین نفری که برخیزد، خود من او را از بالای عرشه به آب می‌اندازم.

مسافران بی‌آنکه تهدید را جدی بگیرند، در جای خود ثابت و بی‌حرکت ماندند و ناخدا با اطمینان اینکه از او اطاعت شده، ادامه داد:

ـ وحشت نکنید، بدنه کشتی محکم است، در هر سفر نهنگ‌ها به ما حمله می‌کنند ولی همیشه ما شناور بوده و به راه خود می‌رفتیم.

نهنگ‌ها، گویی که بخواهند او را به مبارزه بطلبند، خود را به بدنه کشتی زدند، کشتی تکان خورد، ناخدا فریادکنان گفت:

ـ سیماندرها Simanders را بیاورید.

پاتیک که در بین مسافران بیش از همه ترسیده بود، زیر لب با تعجب گفت:

ـ سیماندرها!؟

چون می‌دانست، آن ابزاری است که در کلیساها به‌جای زنگ‌های کوچک استفاده می‌شود. دست‌هایش را به هم گذاشت و به زانو نشست و نجواکنان گفت:

ـ دعا کنیم... دعا کنیم، چیزی به جز استغاثه و نیایش به کار نمی‌آید. با این وجود، نجار دوازده «سیماندر» با خود آورد و آنها را بین خدمه کشتی تقسیم کرد. از آنجا که دوتای دیگر باقی مانده بود، یکی را به مالکوس داد و از او خواست خود را از عرشه به پایین خم کند و به روی آن، هر چه بیشتر و پر صداتر با چکش بکوبد. آشپز ناخدا نیز با ملاقه بر روی سینی مسی می‌کوبید، رفته رفته همه مسافران شروع کردند، از هر سطحه‌ای به مانند سنج استفاده کرده به رویش می‌زدند، می‌کوبیدند و ضرب می‌گرفتند و به میزانِ وحشت و نگرانی، با شادی سر و صدا می‌کردند، هوار می‌کشیدند، سوت می‌زدند. سروصدا چاره‌ساز شد. چه پس از دقایقی چند، جهش و موجی در سمت راست کشتی دیده شد، نهنگ‌ها فرار کرده و از نظر محو شدند.

نگران‌کننده‌تر، گردبادی بود که ناگهان در غروبگاه سومین روز پدید آمد. در

ابتدا به مانند ابر سفیدی دیده شد که بزرگ می‌شد، حجم می‌گرفت و ضخیم‌تر و انباشته می‌گردید. سپس به دور خود چرخید و به سرعت، بیش از پیش، شکل [مخروطی] شاخ بزرگی را به خود گرفت که آماده افتادن در آب بود. با این وصف، کار برعکس شد، چون ناگهان در همان مکان، دریا مانند ظرف آبی بر آتش، شروع کرد به جوشیدن و سطح آن، چه اعجاب‌انگیز، بالا آمده وسیله ابری که به دور خود می‌چرخید، مکیده و جذب شده، در این حال ستونی از آب سیاه با نفیری (شبیه صدای حرکت دسته جمعی ملخ‌ها یا مگس‌ها) بالا و بالاتر می‌رفت به نحوی که گویی، تمامیت آب دریا به سمت آسمان مکیده می‌شد.

مسافران، در جای خود خشکشان زده بود. البته، تاریکی هم کمک کرد تا گردباد، بیشتر از یک پدیده معمولی دریا مانند جانوری جهنمی یا اژدهایی عظیم‌الجثه معلق بین آب و آسمان به نظر آید. حتی جهازگیر کشتی هم ترسید، از صندوق خود، گردنبندی را که با سکه‌های طلا درست شده بود بیرون آورد و به گردنش آویخت. ملوان جوانی، خنجر از کمر کشید و به حنجره خود نزدیک کرد، گویی که فقط به انتظار علامت و نشانه‌ای است تا خود را بکشد و پاتیک دوباره به سجده نشست و نیایش خود را پی گرفت.

هیچ کس، در آن شب نخوابید، همه در حول و ولا، گوش خوابانده که آیا خطر نزدیک می‌شود یا نه، مداماً [با اضطراب] به افق نگاه می‌کردند. دو مرد، فقط دو مرد به دور از ترس و وحشت به سر می‌بردند. اول ناخدا، ملوانی با تجربه از اهالی شاراکس بود که اگر برای دور کردن نهنگ‌ها [زنگ‌ها] را به صدا در آورده، با پیدایی گردباد هم، بادبانها را پایین کشیده بود و به جز آن‌چه می‌توانست بکند؟... او می‌دانست که دور یا نزدیک، گردباد فرومی‌نشیند، شاید هم به صورت حجمی متراکم از آب، یا شاید مانند غباری تیره و بی‌خطر قطرهایی بر روی کشتی فرو پاشد ولی تا آن وقت...

او، گاه خاطب و گاه مخاطب، گاه پر نیاز و گاه بی‌نیاز، گاه به تمنا و گاه بی‌تمنا، گاه با گفتاری یکسان برای همه و گاه نیز با نگاهی پر افاده یا ترحم‌انگیز، در میان مسافران نا آرام، با گام‌های مطمئن قدم می‌زد. زمانی هم به سوی مانی کشیده شد و خواست تا عبارت تسلی‌بخش و آرام‌کننده‌ای بگوید که پسر بابل او را مخاطب قرار داد و گفت:

- آیا تو بر روی این عرشه، تنها کسی نیستی که آرامش و خونسردی مرا با خود تقسیم کرده‌ای؟

ناخدا، از این نقش جابه جا شده خود [حیرت کرد] و در نگاهش موجی نشست و به ناگه، همه عبارتی را که در ذهن داشت بی‌رنگ و بی‌اعتبار دید و گفت:

- این است سخنانی از سر شهامت و شرافت، تو، ای مسافر والاتبار چه کسی هستی؟.

قبلاً، نام این شخصیت، همانند نامه بیست مسافر دیگر به او گفته شده بود ولی از چنین سئوالی معلوم بود که فرمانده در جست‌وجوی شناخت تبار او است.

- من، مأموریتی در هند دارم، این کشتی مرا به آنجا می‌برد. هیچ گردبادی و هیچ گردابی، هیچ صخره‌ای و هیچ نهنگی مانع سفرم نخواهد شد. به همین خاطر است که از دریا کاری ساخته نیست.

- در چنین شبی، چه سعادتی است شنیدن سخنان مردی چنین مطمئن،... همیشه گفتند که دریا بی‌رحم و کشنده است و من، هرگز از آن نترسیدم، چون روزی که باید بمیرم، می‌دانم، که در خانه‌ام در شاراکس با چند نوبه تب لعنتی خواهم مرد، پس... روی آب می‌ایستم و خطرات را به استهزاء می‌گیرم... می‌دانم که خطری برایم پیش نخواهد آمد.

تمام شب را، مانی و ناخدا، بی‌آنکه خسته شوند، روی عرشه مقابل جان‌پناه، ایستادند و از روایات دریانوردان یا احادیث اندیشمندان با هم سخن گفتند و هر یک با صداقت و صمیمیت به گفته دیگری گوش می‌داد. مسافرانی که به طرفشان می‌آمدند، هر دو نفر با سخنان مشابهی آنها را دلداری داده و آرام می‌کردند، هنوز روی عرشه، مسافران ملتهب و ناآرام بودند که با مشاهده اولین تابش خورشید در خط افق آسوده و آرام شدند، چون، گردباد بی‌آنکه علایمی بگذارد یا که خسارتی وارد کند، در آن دورها فرو نشسته بود.

سرانجام... پس از زمانی چند لبریز از دلهره و التهاب، دریای جنوب با موج‌های نقره‌فام به آرامش رسید .

مسافران نفسی کشیده، دوباره به خود آمده، زبان‌ها را باز کرده تا از اتفاقات روز قبل که به نظر نحس و بدشگون می‌آمدند گفت‌وگو کنند. جهازگیر کشتی در مورد گردنبندِ طلایی را که بر گردن آویخته بود گفت:

ـ وقتی که در دریا هستم و مرگ تهدیدم می‌کند، با ترس و وحشت می‌اندیشم که در صورت غرق شدن بر جنازه‌ام چه خواهد گذشت! بدون شک، آب آن را به ساحل برده و یک نفر هم آن را پیدا نموده، و مشکوک خواهد شد از اینکه بتواند چیزی در آن بجوید، وقتی این سکه‌های طلا را بر گردن‌بند دید، مزد خود را به کفایت پرداخت شده می‌بیند و از روی حق‌شناسی، جنازه‌ام را در مناسبترین مقابر دفن خواهد نمود.

همچنین، آن ملوان جوان که ظاهراً قصد خودکشی داشت یک عرب از تیره تی‌یایه Tayyaye بود گفت:

ـ اگر قرار باشد که بمیرد، ترجیح می‌دهد روحش در هوای آزاد، آزادانه به سوی آسمان‌ها برود تا که در قعر آب‌ها، اسیر ارواح خبیثه‌ای شود که بر اعماق دریاها حاکم‌اند.

از آن پس، مانی، همه توجه دیگران، حتی بیشتر از [اهالی] شهرهایی را در گذر دیده بود، به خود جلب کرد. مسافران دایماً به دورش جمع شده، گفته‌هایش را پی گرفته و سخنانش را می‌شنیدند. در وقت غذا یا شب‌نشینی‌ها، او میهمان ناخدا بود و دو نفر همراهش نیز از این امتیاز بی‌بهره نبودند. تا پایان مسافرت، وسایلی را که مالکوس خریده بود تقریباً دست نخورده باقی ماندند.

ناخدا، فقط، راز مسیر حرکت خود را با مانی، همراهانش و جهازگیر کشتی در میان می‌گذاشت، و وقتی مالکوس احساس کرد که کشتی به‌جای رفتن به سوی خورشیدِ در حال طلوع راه خود را کج کرده و به جنوب می‌رود، [با عنوان کردن موضوع]، ناخدا برایش چنین توضیح داد:

ـ کسانی که دریا را نمی‌شناسند. آن را جز گستره‌ای گسترده از آب نمی‌بینند ولی در اینجا هم، همانند زمین سفت، کوره راه‌ها، پیچ و خم‌ها، بن‌بست‌ها یا جاده‌های عریض که وسیله جریان آب و باد ایجاد شده‌اند وجود دارند. ما، مانند کسی که در این فصل بخواهد از سواحل عربستان به هند رود باید به سمت جنوب برویم تا به آن مسیر برسیم. سپس به سرعت راه شرق را در پش گرفته، بی‌آنکه حتی یک دفعه، به جز جزایر افسانه‌های وحشتناک که هیچ ملوانی به آن نزدیک نمی‌شود، زمین را ببینیم یا در ساحلی لنگر اندازیم به دب می‌رسیم.

آیا، ناخدا از «دب Deb» سخن گفت؟

شهری که بر شاخه‌ای از دلتای سند، بر روی تپه‌ای از رسوبات شنی که از سلسله کوه‌های مرتفع. طی سال‌ها، وسیله جریان آب آورده و انباشته شده، ساخته شده بود.

بندری که، کشتی‌هایِ با ظرفیت و ملوانانِ با جسارت، در ساحلِ آن، هر سال کمتر و کمتر دیده می‌شدند.

شهری که، صبح یک روز، به وقت بیداری، همه گستره خود را در آب فرو رفته دید و اهالی، به ناچار آواره، عازم مناطق دور و نزدیک مانند تاتا Tatta، سیندی Sindi، لاهری Lahri شده و متعاقباً به کراچی کوچ کردند.

آیا از دب چیزی باقی مانده است؟

از قصرهایش، از معابدش بر روی تپه‌ها، از ساختمان آجری رنگ گمرکش، ساختمان مرتفعی که ملوانان آن را از دور شبیه چراغ دریایی می‌دیدند و...

... تا قرن هفدهم، دریانوردان و مسافران هنوز از وجود این شهر خبر می‌دادند. سپس... همه چیز از بین رفت و فراموش شد.

نه آثاری باقی ماند و نه معاصرِ آثاری.

دیگر کسی درباره این شهر،... این بندر... نه سخنی گفت نه سخنی شنید.

هم اکنون...

زمانی که این سطور نوشته می‌شدند، باستان‌شناسان برای پیدا کردن آثاری از خرابه‌های این شهر، در مصب سند، مشغول بررسی و کاوش هستند.

معاصران مانی، خصوصاً ماجراجویان نمی‌توانستند شهر دب را نادیده انگارند. این نام همانند آوایی اغوا کننده، در گوششان زنگ می‌زد و نطفه امید برای حرکت را، در قلب‌هایشان بارور می‌ساخت.

بنابراین مردم دنیا را از طریق گفته‌ها و شنیده‌ها می‌شناختند که کورمال و پر تردید بر آن قدم گذاشته و می‌گذشتند.

نقشه‌های جهان چنان گنگ و مبهم، متأثر از روایات و افسانه‌های عجیب بودند که جزایر، قاره‌ای را تداعی می‌کردند و تنگه‌ها اقیانوسی را، و نقشه‌ها، همانند هیولاهایی بودند که جغرافی دانان کشیده بودند. کاتبی، که گویی در پی سرچشمه رودی بوده، بر کوهی که دب را در چنبره داشت نوشته بود: «در این مکان عقرب‌ها زاده می‌شوند.»

انسان در هر مرحله از سفر، در انتظار و دلهره با غارت و قحطی، جنگ و تب و طاعون، درنده و خزنده، اژدها یا دیگر جانوران افسانه‌ای دریاها و... هم‌نوع سحر و جادو بود.

با این وجود [هرگز] از چنین سفری چشم نمی‌پوشید، چون... مرگ یک گزش آشنا بود و «ماجراجویی» کماکان ادامه داشت و با خداحافظی و حرکت، بی‌اطمینان به بازگشت، شکل می‌گرفت.

و...

تا زمانی که انسان، شهامت، شانس و وزش مساعد باد را به همراه خود داشت می‌توانست به «دب» برسد.

مانی نوشت که در عصرِ وی دنیا به چهار امپراتوری تقسیم شده بود: رومیان، پارس ساسانیان، چینیان، حبشیان [آگزومیت‌ها][1] وارث سرزمین سبا Saba در کنار دریای سرخ.

ساکنان این امپراتوری‌ها، در هیچ یک از بنادر دیگر، به مانند «دب» در تردد نبودند. برای کشتی‌های بادی کانتون، پیش از رسیدن به سواحل عربستان، دب آخرین لنگرگاه بود و برای آنهایی که از «غرب» می‌آمدند. دروازه هند به شمار می‌رفت. «غرب» این واژه‌ای راکه مانی به کار برد ایتالیا، یونان،کارتاژ و همچنین [تمامی گستره] مصر و فینیقیه و همه سرزمین‌های آرامی Aramکه بعدها درگذر و تحولات تاریخی، امروزه به نام خاور نزدیک نامیده می‌شوند را شامل می‌شد.

در میان سفرنامه‌هایی که فرزند بابل در کتابخانه سپیدجامگان خوانده بود فقط یک کتاب [بیش از کتاب‌های دیگر] به اندیشه و تصوراتش روشنی بخشید، کتابی بود از توماس Thomas[2].

قدیسی که به او، همزاد عیسی مسیح می‌گفتند و برایِ ترویج کلامِ مسیح به هندوستان رفته بود.

احتمال زیاد اینکه مانی هم می‌خواست همانند او چنین مسیری را بپیماید.

چه، روایت است که توماس هم در بندر دب پهلوگرفته بود.

---

۱. آگزومیت‌ها Axoumites به مردمان سرزمینی گفته می‌شد به نام Axoum یا Aksoum که در آغاز مسیحیت پایتخت سرزمین حبشه بود و امپراتوری حبشه به روایتی در عصر ملکه سبا Saba پس از اتحاد با حضرت سلیمان شکل گرفت. (م)

۲. توماس Thomas ملقب به دیدیم Didyme یکی از دوازده حواری عیسی‌مسیح که می‌گویند برای ترویج کلام مسیح به هندوستان رفته بود. (م)

۴

در زمان «مانی» تمامیِ کلیساهای هند نام «توما» را داشتند و مردم مدعی بودند که وسیلهٔ شخص خود «حواری»، بنیان آن‌ها گذاشته شده که یادها و یادگارهایِ وی را در خود حفظ کرده بودند. اکثر این عبادتگاه‌ها، محقر بوده، پاره‌ای از آن هم در غارهای گندهاره Gandharā جای داشتند... برای این مذهب جدید، یک صلیب و سه مشعل مشتعل کافی بود تا مراسم مذهبی برگزار شود.

در «دب» چنین نبود کلیسا، همچنان که سزاوار و شایسته یک شهر تاجرپیشه‌گان است از ابهت و زیبایی مکان و از آلات مذهبی خیره‌کننده، مملو بود. وسایلی از طلای ناب که متمولان از سر تعبد و حق‌شناسی و وسایلی دیگر از طلای ناخالص که نادمان برای توبه کردن هدیه آن کرده بودند.

کلیسا، بزرگ و باشکوه و باعظمت بود. در آنجا، شهروندان، مسافران و ملوانان تازه تعمید یافته بندر اسکندریه و گاه نیز مسیحیان تعمید نیافته اوستی Ostie دیده می‌شدند که خوشحال و راضی سرانجام توانسته بودند [بی‌مهابا] در روز فرایض مذهبی خود را به‌جای آوردند.

بی‌مناسبت نیست گفته شود، که این شهر، سال‌های سال، زیر سیطره کوشانیان وارث «کنیشکهٔ کبیر Kanishka»، عادل‌ترین پادشاهی را که غرب به خاطر دارد، بسر برد.

این «کنیشکهٔ» بزرگوار، در اوج قدرت خود، افتخار می‌کرد که چند کشیش مستمند را در زیر سقف خود [در کاخ خود] استقبال و پذیرایی کرده است.

شاهزادگان کوشانی، همیشه نگران بودند تا شهرت جدشان را با دروغ آلوده و خدشه‌دار نکنند و به شکلی سعی داشتند، نسبت به همه اعتقادات و ادیان، بزرگوار و بزرگ منش و منصف باشند و بر این باور...

مظهر و نشان بیست و هشت کیش مختلف، در پشت سکه‌هایشان ضرب شده بود. همچنین، در حاشیه میدان مربع شکل بازرگانان خارجی، کلیسای سن توماس، معابد یونانی «پوزئیدون Poseidon» و آناهیتا و ویشنوی برهمنی Vishnow و بتکده‌های عربی آلات Allat و یام Yam و یک کنیسهٔ یهودیان که گفته می‌شد در زمان اسکندر ساخته شده، وجود داشتند و در جاده تاکسیلا Taxila هم، استوپا Stupa، زیارتگه بودائیان دیده می‌شد.

در وقت رسیدن مانی، [اماکن مذهبی] این مذاهب، هنوز در کنار هم وجود داشتند. و او همین که پا بر زمین گذاشت. به سوی کلیسایی رفت که از اسکله به خوبی دیده می‌شد.

یکشنبه روزی بود. مردم متراکم و فشرده به سوی صحن کلیسا روان بودند. قدیس توماس، آنچه را که مسیح به حواریون خود آموخته، به هندیان نیز تعلیم داده بود که:

> هر هفته، سَبَت (شابات) [روز شنبه] را به شوق عبادت بگذرانید و در فردای آن روز، برای انجام فرایض مذهبی و شرکت در مراسم عبادی، خصوصاً، آموزش، قرائت متون مقدس و تفاسیر بزرگان و مکتوب رسیده از جوامع مسیحیت از اقصی نقاط دنیا، به دور هم گردآیید و گاه نیز به مومن والا مقامی که در مسیر خود وارد شهر می‌شود، اجازه وعظ و سخن دهید»

مانی از بدو حضور، از همان لحظات اولیه، با چگونگی راه رفتن با وقارش و نحوه راه گشودن با متانتش، به جماعت فهماند که او مردی است که باید سخنانش را شنید. کشیش با کمال میل، منبر در اختیارش گذاشت و خود [برای احتیاط] در کنار محراب گوش به زنگ ایستاد، چون در آنجا بارها و بارها، سخنان الحادی و کفرآمیز یا گفتار مزورانه و ریاکارانه گفته شد. در چنین مواقعی الزاماً باید دانست که چه باید کرد و چگونه دخالت نمود تا سکوت

برقرار شود یا گاه نیز، قهراً باکمک باربران شجاع بندری، همیشه حاضر در جمع عبادت کنندگان، گمراه کننده روح را بیرون کرد.

مانی به زبان آرامی وعظ می‌کرد و کمتر کسی به جز کشیش و دو یا سه نفر باسواد، سخنانش را می‌فهمید، با این وجود همه حضار به حرف‌هایش به دقت گوش می‌دادند، چون، مگر نه اینکه کلام عیسی و قدیس توماس در فضا طنین افکنده بود؟

هیجان اوج گرفته و فهم محتوای وعظ چندان مهم نبود.

همه چیز در آهنگ و لحن کلام، در چند نام متبرک و آمرزیده، در چهره لاغر و نحیف این مرد لنگان که از سرزمین‌های مقدس آمده بود متجلی می‌شد.

خود او، در پی ایجاد تشنج در بین (شنوندگان) نبود و در حالی‌که خود را وارث مستقیم، عیسی می‌پنداشت. سخنانش او را در کمال صداقت و وفاداری، آن‌طور که توماس نقل کرده بود، تکرار می‌کرد.

روش او، روش ناشناخته‌ای نبود، چون، مسیحیان امپراتوری رم نیز در کلیساهای پراکنده، چنین عمل می‌کردند. آنها ادعا می‌کردند و می‌گفتند که مستقیم از اورشلیم آمده‌اند، از حوادث و اتفاقات جدید جوامع مذهبی آنجا خبر می‌دادند، از فقر و انتظار قوم یهود حرف می‌زدند و از تورات سخن می‌گفتند و با نقل آن قسمت از متون که اشاره به ظهور مسیح داشت، تأکید و القاء می‌کردند که شاید در این مرحله از اندوه و انتظار قوم یهود، پیشگویی‌ها در شرف وقوع و تکوین باشند.

باهوش و حیله‌گرترین آنها، همیشه، توفیق آن را داشت که زمان بیشتری منبر را در اختیار بگیرد، و نهایتاً اگر هم وقتی سیاست و حیله‌اش آشکار و نقاب از چهره‌اش برداشته می‌شد، تا آن وقت توانسته بود، بخشی از شنوندگان را مجذوب یاکم و بیش شائق شناخت بیشتر افکار و سخنان خود کند، گروهی هم، چنین اشخاصی را تا بیرون از «کنیسه»[1] دنبال می‌کردند، و حتی گاهی نیز دعوتش می‌کردند که به سرایشان قدم گذارد تا گفتار و تعالیم خود را دنبال کند.

---

1. Synagogue

یک مروج مذهبی ماهر و شایسته با دیگرانی که تبلغ می‌کردند، متمایز بود، آنانی که به محض ورود به کنیسه، با تحریک و دعوا، از دین و آیین جدید سخن می‌گفتند و بلافاصله، حتی قبل از اینکه عبادت کنندگان متوجه امر شوند، خود را بیرون از عبادتگاه، تنها، رانده و حتی کتک خورده می‌دیدند، با توجه به چنین شناختی، مانی از خمیره و جوهر حواریون بزرگی چون پل Paul، مارک Marc یا توماس، در کلیسا همانند رفتار گذشتگان در کنیسا، عمل نمود و مانند اولین مسیحیان فلسطین که شاید تصور می‌کردند تنها یهودیان واقعی هستند و از هر یهودی هم، یهودی‌ترند، مانی نیز ایمان و یقین داشت که آمده است تا رسالت مسیح را تکمیل و به پایان برد و آن را به بهترین شکل ممکن، بدل به یک مذهب جهانی کرده تا تمامیِ دیگر مذاهب راستین را در برگیرد.

در کلیسای «دب»، زمانی که مانی وعظ خود را شروع کرد، مالکوس و پاتیگ با نگرانی نگاه به جوانب خود داشتند و مراقب واکنش‌های این و آن و مواظب اشارات نامرئی کشیش، در جهت تأیید یا تکذیب، بودند.

آیا موعظه‌اش تا آخر شنیده نشد؟

آیا فریاد ناگهانی «کفر» و «الحاد» به گوش نرسید؟

نه...

در کمال شگفتی، نه نفرت نه رغبت نه بی‌تفاوتی نه... هیچ اتفاقی در چشمان حاضران نیفتاد، نوعی عشق به عبادت دیده می‌شد، اما عشقی که به غم آغشته بود... و... اما کشیش... او خونسرد و باوقار، تا آخر به سخنان مانی گوش داد، سپس از جایش بلند شد و عبارتی به رسم تشکر بیان کرد و او را به خاطر شناخت پردامنه‌اش بر متون مقدس و تبحرش در ذکر وقایع، سپاس گفت پس آن گاه، نیایش کوتاهی کرد که گروه حاضر تکرارش نمودند سپس مؤمنان را با آرزوی «صلح» مرخص کرد.

مردم، با تعظیم و زانو زدن و صلیب کشیدن خود را عقب کشیده و بیرون می‌رفتند در حالی‌که کشیش، مانی و همراهان و یک مؤمن مسیحی بلند پایه را به خانه خشتی ساز محقرش در کنار کلیسا، دعوت کرد و گفت:

ـ برادران شریف، اگر استقبالی که برای شما تدارک شده بود لایق شأن و دانش

شما نبود ما را ببخشید، لابد، از قیافه مؤمنان متوجه شده‌اید که «ترس» آنها را آشفته و مضطرب کرده بود.

پاتیگ بیش از همه متعجب شد و گفت:

ـ جامعه مذهبی شما، در بین بقیه، به نظر راضی و شاد می‌آید، ما برادران شما را در تیسفون، کاشکار Kachkar و در بیست شهر دیگر هم دیده‌ایم، در هیچ یک از آن اماکن، صدای عبادتشان به گوش نمی‌رسید.

مالکوس دست بالاتر گرفت و گفت:

ـ سعادت شما، سعادت نادری است، در ایالات رم، مسیحیان را به قتل می‌رسانند، در امپراتوری ساسانیان، آیین آتش‌پرستی، مذهب رسمی شده است در آنجا، فرقه‌های دیگر تا زمانی که اعلام نکردند که از تبلیغ و جمع‌آوری پیرو دست کشیده‌اند، به آنها رحم و مُماشات نمی‌شود، از نزدیک مواظب آنها هستند، از آنها باج و خراج می‌گیرند، و آنها را وادار می‌سازند تا در محلات خاص خود زندگی کنند و جامه‌های مخصوص و متفاوت از دیگران بپوشند.

کشیش خود را متأثر و شرمنده نشان داد و گفت:

ـ سخنان شما عین واقعیت‌اند. حتی شاید، ما هم در این سال‌های آسایش باندازه کافی شکرگزار «پدر» [1] نبوده‌ایم ولی از مواردی که شما سخن می‌گویید، در دب وجود ندارند، در اینجا ما در میان مردم، با جامه‌های مشابه زندگی کرده و با صدای بلند حرف می‌زنیم و عبادت می‌کنیم.

با گفتن این عبارت، صدا در گلویش شکست و بغضش ترکید و اشک از چشمانش جاری شد، مانی و پاتیگ و مالکوس متحیر و ناراحت کوشیدند که نگاهش نکنند. فقط آن مرد خوش نام دست خود را به رسم همدردی و تسلی بر روی شانه فروافتاده کشیش گذاشت.

در وقت معارفه، کشیش آن مرد مؤمن را بارتوما Bartoma نامید و از او به‌عنوان خوش نام‌ترین بازرگان مسیحی سخن گفت، او پوستی به شدت تیره و کدر داشت و نرمه گوش‌هایش را همانند هندی‌ها سوراخ کرده بود، با این وجود

---

۱. اشاره‌ایست به تثلیث مسیحیان: پدر، پسر، روح‌القدس.

از نام کاملاً «آرامی»اش پیدا بود که باید دورگه باشد، وقتی که حس کرد سوءتفاهمی ایجاد شده کوشید آن را بر طرف کند و گفت:

ـ میهمانان بزرگوار، شما در این شهر آیا تنها افرادی هستید که نمی‌دانید سلاطین ما، شاهزادگان کوشان از لشگر پارسیان شکست خورده و تا رودهای پنجگانه عقب نشستند؟

او مانند همه مؤمنان که خود را موظف به یادگیری زبان اصلی متون آیین خود می‌کردند و هرگز فرصت مکالمه روزانه آن را نداشتند، با اشکال بسیار، با لهجه و آهنگ غلط، به زبان آرامی حرف می‌زد و هر وقت که واژه مناسب را نمی‌یافت می‌کوشید جای آن، کلمه مشابه یونانی بگذارد و خوشحال بود از اینکه افراد حاضر، حرف‌هایش را نمی‌فهمند، دل واپس و نگران ولی مؤدبانه ادامه داد:

ـ برادران عزیز، آیا توجه نکردید که در کوچه خیابان‌های «دب» حتی یک سرباز هم وجود ندارد؟

مالکوس جواب داد:

ـ چرا... من متوجه چنین امری شدم، ولی آن را به حساب صلح و امنیت حاکم در این شهر گذاشتم.

ـ صداقت و آرامش روحت، بر واقعیت تلخی نقاب کشید. شهر ما در حقیقت به حال خود رها شده، سربازان پادگان را ترک گفته و حاکم نیز قبل از ترک شهر به رؤسای همه جوامع مذهبی و صنفی توصیه کرد که خود را تسلیم حکمفرمایان جدید کنند.

ـ و این حکمفرمایان جدید کجا هستند؟

ـ می‌گویند که به فاصله یک روز از اینجا، لشگر آنها، تحت فرماندهی شاهزاده جوانی به نام هرمز، نوه اردشیر شاه شاهان، در پشت تپه‌های توران اردو زده است نمی‌دانیم که آنها چه می‌خواهند بکنند؟ کی و چه وقت شهر ما را تسخیر می‌کنند؟ یا چرا این شاهزاده ساسانی، با وجود نزدیکی سپاهیانش به این شهر، هنوز خواستار تسلیم ما نشده است؟ و خداوند متعال هم، در این مورد ما را هنوز راهنمایی نکرده است همه مردم، حتی مؤمن‌ترین و شکیباترین آنها، در نگرانی و اضطراب به سر می‌برند آیا... شما، بازارهای این شهر را دیده‌اید؟

پاتیگ پاسخ داد:

ـ نه... ما وقتی پا به بندر گذاشتیم، پای دیگر را به سوی این مکان مقدس برداشتیم کشیش که کمی آرام گرفته بود، قبل از اینکه «بارتوما» رشته کلام بدست گیرد با لحنی نیایش گونه گفت:

ـ عاقبت به خیر باشید، خداوند مانند شما را در روی زمین زیاد کند.

که دنباله سخنان او، بازرگان چنین ادامه داد:

ـ وقتی شما به شهر بروید، با دیدن دکانهای خالی خواهید فهمید که، طلا، منسوجات پرده‌ها، ادویه‌جات بدیع و کمیاب، سنگهای زینتی و قیمتی... همه و همه ناپیدا شده‌اند، هتلِ چینیِ کانتونی‌ها بی رونق شده و هر کشتی بادبانی که در بندر پهلو می‌گیرد، بلافاصله انباشته و سنگین از بارِ، بازرگانان شد و عزیمت می‌کند، در محلات پایین شهر مردم فقیر و بی‌چیز نیز در وحشت به سر می‌برند،... آن‌چنان ترس در همه جا وجود دارد که مردان زنان خود را به خانه‌ها برگردانده‌اند.

... و بازرگان به خیال اینکه منظور خود را خوب بیان نکرده توضیح داد که:

ـ سنت در این شهر چنین بود که هر ماه، شوهر زن را در ایام ناپاکی از خانه می‌راند، تا به همه بفهماند با او نزدیکی نکرده است. و زن به مدت یک هفته، باید در زیر سرپناهی در کوچه به سر می‌برد، امّا، در این ایام زنها، پاک یا ناپاک از ترس اینکه وسیله سربازان به اسارت برده نشوند، به خانه‌ها باز گردانده می‌شدند.

مالکوس دخالت کرد و گفت:

ـ به نظر من چنین وحشت مبالغه‌آمیزی به دور از درایت است، چون هیچ سپاهی بدون غارت و چپاول وارد شهر مغلوبی نمی‌شود. باید چنین واقعیتی را پذیرفت ولی می‌توان از وخیم‌تر شدن اوضاع جلوگیری کرد. دکانها را خالی نگذارید، که سربازان با دیدن دکانهای خالی، خشمگین شده و برای انتقام، خشم خود را بر سر ساکنان و اماکن مسکونی خالی کنند. بی آنکه خود را فقیر و ندار نشان دهید، بگذارید آنها هم اندکی غارت کنند. خود را غم‌دار و اندوهگین نشان دهید ولی گله و شکایتی نکنید.

اگر مردم شهر تصمیم گرفتند که بدون جنگ و خون‌ریزی خود را تسلیم کنند، اگر هم هدایایِ قابل توجه به شاهزاده تقدیم نمایید. یقیناً به شهر ضرر و زیان کمتری وارد شده و مال‌التجاره‌های مخفی هم به زودی راهی پیشخوان و قفسه‌های دکاکین می‌شوند... خود من، در تیسفون در پایتخت اصلی اردشیر، به تجارت مشغولم و کارم را بدون ناراحتی، با موفقیت ادامه می‌دهم، طی سال‌های اخیر، ساسانیان، بسیاری از شهرهای بندری مانند شاراکس، بندری راکه بر کشتی سوار شدیم، به تصرف خود درآوردند. ساکنان چنین شهرها و بنادری خیلی هم رنج نبرده و نمی‌برند... چون ساسانیان، مردمانی مقرراتی هستند، باج و خراج و مالیات می‌گیرند ولی اجازه می‌دهند که به تجارت خود مشغول باشید و از شما هم در مقابل غارتگران و دزدان دریایی محافظت می‌کنند.

این سخنان مالکوس، مخاطبین را آرام کرد و به فکر انداخت که به‌جای آه و ناله، عجز و لابه، هیاتی را به استقبال فاتحان بفرستند.

کشیش پیشنهاد کرد، هیاتی مرکب از بازرگانان خوشنام عازم شوند و شخصیت معتبر و محترمی هم به نامِ مردم شهر سخن گوید.

بارتوما، با خاطری آشفته ولی در کمال ادب گفت:

ـ ... تعدادی بازرگان گرد و چاق، ملبس به جامه‌های پر زرق و برق، با گوشواره‌های مروارید و زمرد به گوش، آیا خود سبب تحریک و انگیزه قتل و غارت نمی‌شود؟ به نظرم... می‌توان فکر بهتری کرد.

کشیش به فکر فرو رفت، مایل بود خود به اتفاق دیگر پیشوایان فرقه‌های مختلف مذهبی برود، ولی اگر راست باشد که ساسانیان دشمن مذاهب دیگر هستند، می‌ترسید که حضورشان ثمره‌ای جز برانگیختن خشم و غضب آنان نخواهد داد.

در طول این گفت‌وگوها، مانی خاموش و آن‌چنان در خود غرق بود گویی که در جمع حضور نداشت و غایب بود و دیگران نیز تقریباً فراموشش کرده بودند که ناگهان وقتی او را دیدند که با صمیمیت فراوان شروع به صحبت کرد سخت یکه خورده و متعجب شدند، او گفت:

ـ این «من» هستم که به دیدار این شاهزاده می‌روم.

مالکوس، ناگهان خندید و گفت:

ـ نه دیگر... نه... خصوصاً تو نه...

و برای توجیه منطقی حرکت ناگهانیش ادامه داد:

ـ تو!... تو هم که یک مرد مذهبی هستی، علاوه بر آن، چگونه می‌خواهی سخنگوی، مردم شهری باشی که تازه به آن وارد شده‌ای؟

مانی، گویی که حرف‌های او را نشنیده اضافه کرد:

ـ من از سرزمین بابل می‌آیم، آیا عاقلانه‌تر نیست، کسی که به نام مردم این شهر سخن می‌گوید از اتباع ساسانیان باشد؟ و یا با زبانی حرف بزند که برای آنها قابل فهم باشد؟

مالکوس، چهره مأموری را که جلوی خانه‌اش پرسه می‌زد هنوز جلوی چشمانش داشت که به التماس و استغاثه افتاد و گفت:

ـ ما از ترس سربازان اردشیر از تیسفون فرار کردیم و تو می‌خواهی دوباره به دیدار آنها بروی؟!

مانی به سادگی گفت:

ـ من هرگز قصد فرار نکردم. من در پی انجام مأموریت خود هستم.

ـ در مقابل سپاه ساسانیان؟

مانی، به این سؤال بلافاصله جواب نداد، به نظر رسید که دوباره غایب شده... امّا... از قیافه‌اش به خوبی پیدا بود که اندیشه می‌کند،... که نهایتاً گفت:

ـ تا امروز، هنوز نمی‌دانستم برای چه مأموریتی به سوی هند روانه شدم... اینک [نفس و انگیزه] آن را می‌شناسم.

۵

هرمز، نوه خدایگان امپراتوری، در چادری بزرگ به مانند کاخی با دیواره‌های پارچه‌ای که ورودیه‌های آن را برای ورود با دو روشنایی روز باز گذاشته بودند. بر تختی از چوب کنده‌کاری شده تکیه زده بود.

افسران و کاتبان، با سرهای خم شده، دستان به درازا به بدن چسبیده، ساکت و بی حرکت در اطرافش ایستاده بودند.

قبل از اینکه به ملاقات کننده اجازه شرفیابی دهد، منشی درباره «او» گفته بود:

«مردی است با پایی لنگ از سرزمین بابل که کشتی او، سه روز پیش، در بندر «دب» پهلو گرفت و لنگر انداخت.»

شاهزاده از مانی پرسید:

ـ چه کالایی با خود آورده‌ای؟!

ـ کالای من کلام من است، نه چیز دیگر!

ـ چه کالای عجیبی!

[و زد زیر خنده]... وقتی که هرمز به قهقهه می‌خندید، حلقه‌ای از نقره که به انتهای ریش او وصل بود تکان می‌خورد... متملقان درباری نیز، شروع می‌کردند به خندیدن بی‌آنکه حریم خود را فراموش کرده باشند چون، می‌دانستند که شاهزاده، با میانه روی در خنده، زیرچشمی دایماً، مواظب اطرافیان خود است و به مجردی که قیافه‌اش جدی می‌شد، بلافاصله آنها نیز از ترس اینکه، مبادا به‌عنوان آدم‌های لاابالی و بی نزاکت معرفی شوند، باید از او تقلید و تبعیت می‌کردند.

نهایتاً، گویی که از این اصطلاح خوشش آمده باشد، دنبالهٔ حرفش را گرفت و گفت:

ـ چه کالای با ارزشی است کلام، نه وزنی دارد و نه جایی در انبار کشتی اشغال می‌کند، اگر بدانی چگونه از آن پول بسازی، ثروتمندت می‌کند.

و به احتمال اینکه اطرافیان، منظور او را درک نکرده باشند توضیح داد:

ـ این مرد یک «نقال» است. از او می‌خواهم که در شب‌نشینی‌های افسران شرکت کند. آیا تو افسانه‌های قدیم از دوره کوروش و داریوش و افتخارات حماسی هخامنشیان و سلسله‌ها را می‌دانی؟

ـ من داستانهایی می‌دانم که هنوز به گوش کسی نرسیده است.

ـ داستان‌های دیگرت را نمی‌خواهم، افراد من به جز حماسه‌هایی را که می‌شناسند، یا قصه‌هایی را که پیرامون شکار گفته می‌شود، دوست ندارند چیز دیگری بشنوند. اگر تو چنین افسانه‌هایی را می‌شناسی، اگر بتوانی آنها را دوباره در خاطره‌ها زندگی کنی، از اینجا بدون اجر و پاداش نخواهی گذشت.

ـ من کلام خود را نمی‌فروشم... آنها را [به رغبت] پخش و توزیع می‌کنم.

ـ که این‌طور، تو نه تاجری نه نقال.

شاهزاده از اینکه منظور ملاقات‌کننده خود را نفهمید، عصبانی شد، درباریان و چاپلوسان، نگاه به پایین دوختند، در این هنگام، مردی با چهره‌ای بدون چین، ریشی بور و بدقت شانه شده با جامه‌ای از ابریشم زرد براق، بلند تا نک پا، با یقه‌ای برگشته که با نخ سیاه بر و دری دوزی شده بود، نزدیک شد با وقار و اطمینان کامل به سوی هرمز رفت و زیرگوش او ، چند کلمه‌ای را بیان کرد و سپس به جای خود برگشت.

مشاور وفادار من، موبد محترم کرتیر Kartir یا Kardir عقیده دارد که تو از نصرانیانی هستی که در سرزمین بین‌النهرین در حال افزایش هستند؛ به «دب» آمده‌ای تا مروج افکار الحادی خود باشی.

ـ به حضور شاهزاده نیامده‌ام تا از مذهب سخن گویم، حرف‌هایم درباره شهر... هرمز، سخنانش را قطع کرد و پرسید:

ـ قبل از هر چیز می‌خواهم بدانم که کرتیر درست حدس زده است؟

ـ فقط نصف حدسیات موبد معظم اشتباه است، چون، من مسیح را همان‌گونه ستایش می‌کنم که بودا، یا، پیامبر ما زردشت را... کرتیر، گویی که سیلی خورده باشد از جایش جهید و قدمی به سوی مانی برداشت.

ـ این مرد نصرانی، با چه تکبری به خود اجازه می‌دهد که نام پیامبر مقدس ما را در کنار نام شیادان و دروغگویان بگذارد.

هرمز، اشاره کرد که:

ـ موبد محترم ما به جای خود برگردد. ملاقات‌کننده به‌هیچ‌وجه قصد اهانت به کسی را نداشته و ندارد. وانگهی این بحث [از نظر من] تمام شده است و من از گفت‌وگو و جدل‌های مذهبی خواب‌آلوده و کسل می‌شوم، روز خوبی داشتم و حال و شرایط خوبی هم دارم، و تصور نمی‌کنم که کسی از اطرافیانم بخواهد که خُلقم خراب و دلگیر شود.

همه اطرافیان و درباریان با شتاب حرفش را تصدیق و تأیید کردند و او با حرارت به شرح ماجرای مهیج شکار روز خود پرداخت که:

«... به نگهبانان گفتم، این شیر را برای من بگذارید. نمی‌خواهم روی بدنش اثری به جز اثرات نیزه من باشد،... پس به تنهایی به تعقیبش رفتم، ناگهان ایستاد و به سوی من آمد، اسب من ترسید، پیاده شدم تا بتواند فرار کند. ما... من و شیر، حی و حاضر تنها رو در روی هم بودیم، و به آرامی هر یک به دیگری نزدیک می‌شدیم و هیچ یک از ما نمی‌خواست از چنین مرگ با شکوهی فرار کند.

کمتر از شصت قدم بین ما فاصله بود که همراهانم، با سرپیچی از دستوراتم با نیزه‌های خود بدورم حلقه زدند. حیوان درنده لحظه‌ای

توقف کرد، سپس برگشت و با ابهتی بی‌نظیر به آرامی دور شد، در چنین حالی، همه مایل بودند به آن حمله کنند و من چنان فریاد کشیدم که آنها در جای خود میخکوب شدند. گفتم:

ـ به شما اجازه نمی‌دهم که حیوان را بکشید او شجاعانه به سوی من می‌آمد، پشت نکرد و دور نشد مگر وقتی که دید، شما دوئل ما را ضایع کردید... بگذارید زنده بماند...»

مانی که منتظر چنین نتیجه‌ای از داستان شکار شاهزاده نبود با واکنشی ناگهانی گفت:

ـ این است داستانی که برای مردم «دب» بازگو خواهم کرد تا آنها، با شناخت بزرگواری و گذشت فاتح سرزمین خود، بدانند که او شهرشان را بدون کشتار و تخریب تصرف خواهد کرد.

هرمز، کماکان مجذوب خاطرات خود بوده، [نسبت به این سخنان] عکس‌العملی نشان نداده و این موبد کرتیر بود که به مانی جواب داد و گفت:

ـ شیر خواست بجنگد و از خود دفاع کند، به همین علت لیاقت اغماض و گذشت شاهزاده را داشت ولی مردم «دب» گوسفندوار نمی‌خواهند از خود دفاع کنند، پس سرنوشت آنها همانند سرنوشت گوسفندان است. باید سرشان را تراشید و از بدن جدا کرد.

مالکوس، به اتفاق پاتیگ که در کنار ورودیه چادر ایستاده بود، از انحراف ناگهانی گفت‌وگو، نگران شده فریادکنان گفت:

ـ آنها، همه بازرگانانی هستند که بر اساس قانون امپراتوری، مجاز برای حمل اسلحه نیستند موبد سؤال کرد:

ـ آیا شهر سرباز و سربازخانه ندارد؟

مالکوس مجدداً جواب داد:

ـ سربازان به همراه حاکم رفتند.

ـ ساکنان شهر می‌باید مانع رفتنشان می‌شدند، آیا، به اندازهٔ کافی طلا برای پرداخت به سربازان نداشتند؟ چرا، نسبت به این بازرگانان طماع و ترسو و غصه دار، شاهزاده باید شرافتمندانه رفتار کند؟

مانی سؤال کرد:

ـ در مورد بزرگواری شاهزاده نسبت به شیر. آیا این شیر است که به خود می‌بالد یا شاهزاده؟

هرمز، سرانجام از خط رؤیایی خود، خارج شد، خواست با تکان‌دادن سر، سخن مانی را تأیید کند و بگوید: «افتخار از آن او است» که کریتر دوباره به حرف آمد و گفت:

ـ شاهزاده، همانند همه افراد خانواده [خداوندگاری] خود، یک جنگجو است برای او هر کارزاری، فرصتی است تا کارآیی و ارزش جنگی خود را بنمایاند. مردم «دب» او را افسرده و مأیوس کرده‌اند، پس لیاقتی ندارند مگر اینکه به خاطر سهو و اشتباه خود مجازات شوند.

در تالار چادر، غریوی از تحسین و تأیید چنین اظهاراتی بلند شد. مانی که به‌هیچ‌وجه از این سرسختی و سماجت تحریک‌گونه سر در نمی‌آورد گفت:

ـ آنها مردمانی هستند که با تمکین از حاکمیت و اقتدار شاهزاده، آماده‌اند تا درهای شهر خود را باز کرده و در کمال عبودیت از او استقبال کرده و هدایایی تقدیمش کنند. و ... [در اینجا] می‌خواهند آنها را به مجازات برسانند!...

در این هنگام. حقایق بی پیرایه، از دهان هرمز شنیده می‌شوند که:

ـ وقتی سربازان ما شروع کردند به حرکت. فقط به ثروت «دب» می‌اندیشیدند و به بازارهایش، به انبارهایش و به زنانش... هر بار که از کوهی گذشتند یا از صحرایی پر نمک، ما برایشان از «دب» حکایت‌ها گفتم.

... و امّا، اگر شهری دروازه‌هایش را باز کند، به موجب قانون امپراتوری، نباید غارت شود.

مانی، وقتی که شاهزاده چنین حرفی را زد ناگهان ذهنش جرقه زد و به خوبی فهمید که مردم دب را به خاطر بزدلی ملامت نمی‌کنند، بلکه از خرد و درایت آنها، چنین برآشفته‌اند. چون، ساکنان شهر، به جای جنگیدن، با باز کردن دروازه‌ها، مانع قتل و غارت سپاه می‌شوند. پسر بابل، که به نام شهر و مردمش سخن می‌گفت بیش از پیش متوجه اهمیت نقش خود شد و با صدای بلند گفت:

ـ دروازه‌های شهر باز هستند و باز خواهند ماند، سربازان، شهر را ترک

کرده و هیچ نیروی دیگری هم جای آنها را نخواهد گرفت، یک اسلحه هم در شهر وجود ندارد. حتی کاردهای آشپزخانه هم شکسته شدند. سربازان شما، می‌توانند وارد شهر شوند، بکشند، غارت کنند، به زنان و دختران تجاوز کنند و همه جا را به آتش بکشند، همه و همه اینها. نوعی سرپیچی و بی‌اعتنایی نسبت به قانون امپراتوری و احکام الهی است و من، حتی لحظه‌ای نمی‌توانم فکر بکنم که فرزند با اصالت سلسله بزرگ و مقتدری، چنین کاری را مجاز بداند.

هرمز به نظر رسید، ناراحت است و در خود می‌لرزد که مانی اضافه کرد:

ـ اهالی «دب» فقط می‌خواهند سنت‌هایشان محترم شمرده شده، خود مصون بوده، اختیار جان و مالشان را داشته باشند. آنها، توقعی به جز زندگی زیر سایه حمایتی شاهزاده‌ای مقتدر و عادل را ندارند. این خواست آنها، خواستی است مرضی‌الطرفین، هم به نفع آنها است و هم به سود شاهزاده، این شهر، چشم و چراغ این سرزمین است. فتح و حکومت کردن در آن خود، با ارزش است چرا ویران شود!؟

کریتر، شاهزاده را مردد دید و جواب داد:

ـ در مورد منافع امپراتوری یا حتی عدالت پروری شاهزادگان ما، بازرگانان هندی صلاحیت اظهار نظر ندارند. سپاه جنگ کرده، به او قول پاداش داده شد، و اینک به جا است که پاداشش داده شود.

در صف افسران غریو تأیید بلند شد. موبد اضافه کرد:

ـ «دب» هر قدر که بخواهد دروازه‌هایش را بگشاید و سلاحش را مخفی کند، باز هم شهر و مردمانش کافر باقی می‌مانند. لشکر پیروزمند ما به جنگ آمده است تا برای بسط و برقراری مذهب راستین و مجازات کافران، سرزمین‌های آنها را به زیر سلطه خود درآورد. و این کاری است عادلانه و خداپسندانه.

«دب» برای سه روز در اختیار سربازان قرار خواهد گرفت.

همه اماکن مذهبی کافران خراب خواهند شد سپس بنا به اراده و فرمان خدایگان اردشیر، شاه شاهان، مراسمی در بندر به رسم شکرگزاری برگزار خواهد شد.

هرمز، اگر از خواست پدربزرگش شاه شاهان برای برگزاری چنین مراسمی آگاه بود همان‌طور نیز می‌دانست که لشگریانش چه آرزویی دارند. ولی خود او نسبت به استدلال مانی بی‌تفاوت نبود. بنابراین در کمال احتیاط از او سؤال کرد:

ـ پیشنهادات موبد کرتیر به نظرم منطقی می‌آیند، تو، ای مرد بابل، چه جوابی داری؟

ـ باید خیلی جسور باشم تا جرأت کنم که جوابی بدهم. من رهگذری بیش نیستم در صورتی که بوضوح دیده می‌شود، موبد [آن‌چنان] شخصیت مهمی است که به خود اجازه می‌دهد به پرنس تکلیف کند که سپاهش را به کجا هدایت نماید یا چگونه سیاستی را در سرزمین‌های مغلوب پیش گرفته و عمل نماید، کرتیر جهید و دست روی قلب نهاد و گفت:

ـ اگر گفتن نظر مشورتی به شاه خود، جرم است، پس من باید مجازات شوم. من هیچ‌گاه نه حرفی زدم نه عملی کردم مگر در جهت منافع سلسله خدایگان ساسانیان، تا که این امپراتوری و مذهبش در زیر همه آسمان‌ها، گسترده باشد و همه دشمنان خود را به مانند مار و عقرب و همه مخلوقات زیان‌بخش به زیر پا داشته باشد. ولینعمت من، نوه خدایگان اردشیر نمی‌گذارد تا کسی از من بد بگوید و نمی‌تواند احکام خردمندانه اوستا را فراموش کند. آیا در کتاب مقدس نیامده است که:

«گرگ‌های دو پا، باید قبل از گرگ‌های چهار پا کشته شوند»

هرمز، در کمال سادگی پرسید:

ـ منظور کدام گرگ است؟

ـ گرگ چهار پا، به روی یک گوسفند می‌جهد تا آن را بدرد، ولی گرگ‌های دو پا کلمات را به کار می‌برند تا بدگمانی چوپان را بیهوده جلوه داده و او را در تنگنا بگذارند سپس تمام گله را به نابودی و هلاکت می‌کشانند.

مانی حرف‌های کرتیر را اصلاح کرد و گفت:

ـ گرگ‌های دو پا، آدم‌هایی هستند که دیگران را «طعمه» به حساب آورده و

آنهایی هستند که دائماً در فکرند تا با تحقیر و توهین و سرکوبی، افرادی را به انقیاد خود درآورند. امروز صدایی بلند شد برای اینکه بگوید ساکنان «دب» گوسفندی بیش نبوده و شایسته آن هستند که سر از بدنشان جدا شود. آیا، چنین سخنانی، حرف یک گرگ دو پا نیست؟

و کسانی که توصیه چنین قتل عامی را می‌کنند، آیا انسان را به یاد گرگ‌های دو پا نمی‌اندازند که چوپان مقدس، خردمند بزرگ زردشت در کتاب مقدس اوستا از آنها یاد می‌کند؟

ـ گویی که اوستا را هر کس به زعم خود تفسیر می‌کند!

هرمز، با گفتن چنین عبارتی خواست اثر حمله مستقیمی را که به کرتیر شده بود کمی تخفیف دهد ولی... او از عصبانیت منفجر شد و گفت:

ـ درباره کدام تفسیر صحبت می‌شود؟ آیا هر کسی صلاحیت آن را دارد که به زعم خود متون مقدس را تفسیر کند؟ همچنین، تفسیر یک نصرانی نابکار با تفسیر من قابل مقایسه است؟ آیا این من نبودم که شانزده سال تمام، خود را وقف مطالعه مذهب راستین‌مان کردم؟ آیا در اینجا فقط من، امانت دار پیام‌های زردشت نیستم؟

ـ زمانی می‌رسد که انسان خود را امانت‌دار پیامی می‌پندارد. در صورتی که فقط به منزلهٔ تابوت آن است.

کرتیر، نمی‌خواست باور کند که چنین سخنانی به او گفته شده است. قبل از اینکه به سوی ستون مرکزی تالار برود، شخصی که در کنارش ایستاده بود، حرف مانی را زیر گوشش نجوا کرد. سر و صدایی که بر اثر آخرین جمله «او» به وجود آمده بود، جای خود را، به سکوتی سنگین داد. فرزند پارتی، در نگاه چاپلوسان حاضر، تحقیر و انزجار و نفرت را مشاهده می‌کرد. مگر در چشمان هرمز که برق شیطنت از آن ساطع بود و موبد کرتیر، متوجه آن شد و با لحنی گله‌آمیز گفت:

ـ آیا ولینعمت من می‌داند که این نصرانی‌ها از چه تباری هستند؟
دیگر فرصت نکرد حرفش را دنبال کند، چون، نخستین کلمه و آوای او در فریاد زن جوانی، مستحیل شد، زن جوانی که سراسیمه وارد چادر شده و از حلقه درباریان گذشته و خود را به زیر پای شاهزاده انداخته و زاری کنان گفت:

ـ دخترت شاهزاده! دخترت!

ـ حرف بزن دِناک Denagh!

سپس، شانه‌های زن جوان را گرفت و تکان داد و بهت زده مانند بچه‌ای که به دامن مادرش آویزان باشد، نگاه به دهان او داشت.

ـ در کنار جوی آب می‌دوید، افتاد و دیگر بر نخاست و تکان نخورد.

ـ زخمی شده!؟

ـ نه، خونی دیده نشد.

ـ نفس می‌کشد؟

زن جوان وحشتزده بود شاهزاده را مطمئن کرد و گفت:

ـ آری... نفس می‌کشد ولی من نمی‌توانم او را به هوش بیاورم.

هرمز، درمانده بر جای ماند، در حالی که همه شکوه و جلال خود را فراموش کرده بود، با افکاری درهم و پریشان غرق کابوس شد. کرتیر، فرصت را برای تهمت زدن مناسب دید و با انگشت اتهام به سوی «مانی» نشان رفت و گفت:

ـ در این مکان سخنان کفرآلود گفته شد و با ورودِ کفر و الحاد، بدبختی به ما رو آورد. اگر بلایی بر سر دختر شاهزاده بیاید، مقصر این نصرانی لعنتی و لنگ خواهد بود.

هرمز، اراده و تشخیص و بصیرت خود را از دست داده بود، تمام نزدیکان و اطرافیان از میزان کشش و علاقه او به دخترش آگاه بودند. همسر محبوب شاهزاده در وقت زایمان این دختر، از دنیا رفته و هرمز همه عشق و محبتی را که به او داشت یکجا نثار دخترش کرده بود بنابراین، در چنین شرایطی، کافی بود کرتیر، مانی را مسئول حادثه معرفی کند تا نگاه خشم‌آلود هرمز را به روی او بریزد ولی... فرزند پارتی، با خونسردی و اطمینان گفت:

ـ من پزشک هستم، به‌جای اینکه از بیماری کودک، به‌عنوان وسیله‌ای در مشاجره مربوط به شهر، استفاده شود، بهتر است که معالجه‌اش کنیم... مرا به نزد او ببرید.

هرمز که نمی‌خواست کوچک‌ترین امیدش را از دست بدهد، مانی را به بالین کودک برد. او، با موهای بافته شده، لباس آراسته و چین دار، بر روی بسترش مانند مرده‌ای، دراز کشیده بود... در آنجا، سایه مرگ لمس می‌شد... فقط از روی صندوقچه‌ای نیمه باز، عروسکی شکسته دیده می‌شد که نشانهٔ بی‌نظمی، به هم ریختگی و زندگی کودکانه لحظات گذشته بود. این اطاق در اصل قسمتی از چادر مجلل شاهزاده بود که بر مدخل آن تا ارتفاع دو زرعِ کف، پرده مانندی با رشته‌هایی کوتاه از گوش ماهی‌های رنگی به نخ کشیده شده، چنان نصب بود که فقط شاهزاده خانم، بی آنکه رشته‌ها تکان خورند و گوش‌ماهی‌ها به هم خورده و صدا دهنده، می‌توانست از زیر آن بگذرد.

مانی گونه‌اش را بر پیشانی دخترک گذاشت و نبضش را گرفت. یک پلک چشم او را باز کرد، سپس از دختر جوانی را که شاهزاده به نام «دناک» نامیده بود، خواست تا پنج تکه پارچه سفید و تمیز به پهنای کف دست را با مقداری کافور بیاورد. خود نیز، بیرون رفت تا در زیر درختان، در سرازیری‌ها مقداری از ساقه‌های جوان، گل‌ها، گیاهان طبی و میوه‌های وحشی جمع آوری کند، در این کار با دقت فراوان، یکی‌یکی گیاهان را انتخاب و حتی بعضی‌ها را، برای شناخت بهتر و وارسی کیفیت و طبیعت آنها، در میان انگشتان خود له می‌کرد.

مانی با دسته‌ای از گیاهان جور و واجور به زیر چادر برگشت، آنها را له کرد و خمیری به رنگ خاک درست کرد و قبل از اینکه ورقه‌ای ضخیم از خمیرِ بدست آمده را بر روی پارچه بکشد مقداری زیاد کافور به آن اضافه کرد، سپس خمیر بدست آمده را با دقت روی پارچه کشید و یکی را روی پیشانی طوری قرار داد که گوش‌های کودک را پوشانید، دو تکه آن را به دور مچ دست‌ها نهاد و تکه‌های بعدی را بر پشت پا به نحوی گذاشت که انگشت‌های پایش را در خود جمع کرده و پوشانده بودند.

و برای نم دادن پارچه‌ها، از کوزه‌ای، مقدار کمی آب روی آنها ریخت.
در اطراف او، همگی خاموش و کسی را جرأت کوچک‌ترین حرکت نبود. هر بار که تکه‌ای از پارچه‌ها خشک می‌شد، مانی کمی آب به آن می‌زد و بعد از یک ساعت، وقتی که آب کوزه تمام شد آن را به سوی شاهزاده گرفت و گفت:
ـ باید آن را با آب روان رودخانه پر کرد.
هرمز آن را گرفت و به‌طور خیلی طبیعی به افسر نگهبانی که در پشت سرش ایستاده بود داد. مانی بی آنکه سرش را بلند کند گفت:
ـ نه، با دست شاهزاده [باید پر شود].
لحظه‌ای به تعجب گذاشت و شاهزاده ساسانی، کوزه را گرفت و در مقابل چشمان حیرت زده نظامیان و چاپلوسان درباری، برای پر کردن آن به راه افتاد. یقیناً، در این کار حکمتی می‌دید و می‌پنداشت که اگر با دست خود کوزه را پر آب کند، چه بسا که اثر درمانی آب فزونتر شود. حاضران نیز، این چنین فکر می‌کردند و برای یکدیگر به نجوا بازگو می‌کردند، فقط مالکوس بود که تعبیر دیگری بر این مسأله داشت. چون دوستش را می‌شناخت و در طول راه، در حین عبور از شهرها، به روحیه‌اش به اندازهٔ کافی آشنا شده و واکنش‌های او را دیده بود و می‌دانست که هر گاه زنی در کمال سادگی و فروتنی، آش پیاز برایش آورد، او با امتنان گرفت و با رغبت خورد، و وقتی هم که همسر یک بازرگان ثروتمند، با تنوع اغذیه به سویش آمد، او کماکان، باگشاده رویی و امتناع، لقمه‌ای از آن خورد. ولی اگر، خدمتکاری با سینی غذاها می‌آمد، مانی او را بلافاصله پس رانده و می‌گفت:

«برو به بانویت بگو که صدقه را خودش با دستان خود بیاورد تا بتوانم دعایش کرده و از او تشکر کنم»

بنابراین، مانی، آبی را که از شاهزاده خواسته بود، می‌خواست از دست خود شاهزاده بگیرد نه از افسر نگهبان.

هرمز در حالی‌که کوزه آب را با دو دست گرفته بود، بازگشت و چه دست و پاچلفت، پایش به یکی از پایه‌های چادر گیر کرد و سکندری خورد. درباریانی

که نزدیک‌تر ایستاده بودند جستی زدند که به او کمک کنند ولی همین که دیدند شاهزاده تعادل خود را حفظ کرده بلافاصله، از او رو برگرفته و سر خود را برگردانده تا وانمود کنند که لغزش او را ندیده‌اند.

آسمان گرگ و میش شده و روز می‌رفت که تمام شود. مانی روی پای تا شده‌اش در سمت چپ دخترک نشسته و همچنان مواظب بود تا مرهم‌های خشک شده را مرطوب و نم‌دار کند. در کنار او، «دِناک» نگرن و ناراحت زانو زده و دایماً منتظر دستوری بود تا که انجامش دهد. هرمز آشفته‌تر از دیگران، در طرف دیگر کودک نشسته بود.

در حالی‌که سکوت همه جا را فراگرفته بود. شاهزاده ناگهان گفت:

ـ اگر دختر شفا یابد سوگند می‌خورم که شهر «دب» را به غارت نسپارم. اهالی، خانه‌ها، بازارها و اماکن مذهبی، در صورتی که فرزندم نجات یابد، در امان خواهند بود.

مانی با لحن و آوای نیایش، بی آنکه حرکتی کند گفت:

ـ که خداوند این گفتار حکیمانه و سخاوتمندانه را بشنود. [اجابت کند] و...

دوباره سکوت برقرار شد.

ساعت‌ها گذشت و به رغم آشفتگی و نگرانی، خواب نوه شاه شاهان را در ربود، «دناک» با صدایی آرام به او توصیه کرد که کمی استراحت کند و اطمینان داد که در صورت نیاز بیدارش خواهد کرد. شاهزاده، در همان جا، آرنج به زیر سر گذاشت و دراز کشید.

صبح شد و روشنایی روز همه جا را فراگرفته بود که هرمز، از خواب بیدار شد، شش ساعت گذشته بود، دناک به همان حالت نشسته که مانی آخرین قطره آب را روی پیشانی کودک می‌ریخت.

شاهزاده نجواکنان گفت:

ـ می‌خواهی که کوزه را دوباره پر آب کنم؟

مانی با صدایی رسا گفت:

ـ نیازی نیست. خداوند خواستت را اجابت کرد، دخترت شفا یافت.

دخترک، گویی که به ندایی جواب می‌دهد، چشمانش را باز کرد و لبخندی بر لب آورد. هرمز در کمال ناباوری، پرسید:

ـ تو بیدارش کردی؟

ـ من درد و اندوهش را خواباندم!

مانی، بی‌آنکه به موفقیتش به بالد. پشت دخترک را بلند کرد تا بر بالش بزرگ‌تری بگذارد. سپس یک یک مرهم‌ها را برداشت و به شاهزاده داد و گفت:

ـ اینها را باید در رودخانه، همان جایی که کوزه را پر آب کردی، انداخت.

هرمز، آنها را همانند اشیایی ارزشمند با دو دست گرفت. در چشمانش اشک شادی لانه کرده و زبانش بند آمده بود.

ـ آنها را به یک دست و با دست دیگر دست دخترت را بگیر که مایل است تو را همراهی کند.

در این لحظه «کودک»، خندان، شاد و بازیگوش دوباره سر پا ایستاده بود.

در بیرون از چادر، نسبت به پدر و دختر ابراز شادمانی کردند. مانی که همچنان در جای خود نشسته بود. این بازتاب هلهله و شادی را با آرامش و رضایت می‌شنید.

در کنار او، «دناک» خسته و فرسوده به خواب رفته بود. مانی، برای نخستین بار توانست نگاهش کند. آنها، شبی را در کنار هم گذرانده بودند، حضور بی پیرایه و آمادگی صادقانه‌اش برای انجام خدمات، اطمینان بخش بود. با وجودی که آنها، لحظات بیم و امید را بین خود تقسیم کرده بودند ولی... تا آن زمان، مانی به او دقت نکرده بود. حتی گیسوی سیاه و بلند او را که در این حال، از روی شانه به جلو ریخته شده و تا زانویش می‌رسید، ندیده بود. وانگهی، از شادابی و نوجوانی دختر متعجب شد، چون او در شب گذشته رفتار بزرگسالان را داشت، دماغ، چانه، لب‌ها و همه اجزا صورتش در عین تناسب، کودکانه بودند. تنها چیزی که او را از دنیای کودکی جدا می‌کرد، سینه‌هایش بودند که به نظر می‌رسید زودتر از معمول رشد کرده‌اند. از ذهن مانی گذشت که:

«چند سال باید داشته باشد؟»

به خود گفت:

«سیزده سال... شاید هم دوازده»

به آرامی، بی آنکه او را از خواب بیدار کند، سرش را بلند کرد تا روی بالش نرمی بگذارد.

۶

مانی مدتی در اطاق کودک منتظر ماند تا غریو شادی و هلهله سربازان و درباریان فرو کشد. پس آنگاه، در حالی‌که مالکوس و پاتیگ مغرور و سر بلند او را همراهی می‌کردند به نیتِ کسب اجازهٔ مرخصی نزد شاهزاده رفت.

ـ روزی که تو، ای پزشک بابلی، در مسیر من قرار گرفتی، روز مقدسی بود. هرمز، چشمانش سرشار از هیجان ولی هنوز قرمز بود، صدایش هم می‌لرزید:

ـ آنقدر به تو طلا خواهم داد تا برای همه عمرت از مال دنیا بی‌نیاز باشی.

ـ به‌هیچ‌وجه، طلا نمی‌خواهم، مداوای او از روی رغبت و خواستم بود، وانگهی چگونه می‌توانستم به خود اجازه دهم، بدون کوچک‌ترین مساعی بگذارم که این کودک بمیرد؟ اگر برای چنین عملی پاداش بگیرم، لایق دانش خود نخواهم بود.

ـ اگر بگذارم که بدون پاداش بروی، این من هستم که سزاوار ثروت خود نخواهم بود.

ـ ... از ثروت و افتخاری را که می‌توانی نصیبم کنی، چیزی نمی‌خواهم ولی... ناگهان سکوت کرد، گویی پیامی اضطراری با لحن و گفتاری آشنا به او رسیده و گفت:

ـ ... اینک از تو درخواستی دارم.

ـ بگو پیشاپیش پذیرفته شده است.

ـ خواهان، مهربان‌ترین دختر بارگاهت هستم.

ـ دناک؟

ـ همان او...

هرمز، به راستی یکه خورد و غبار نگرانی بر چهره‌اش نشست. ولی... چگونه می‌توان، حالت و رنگ و رخسار مالکوس و پاتیگ را توصیف کرد؟ آنها، حیرت زده به مانی چنان خیره شده بودند، گویی به موجودی دیگر، شبیه به او که به شوخی در قالبش رفته باشد، نگاه می‌کنند.

ـ ... گفته‌ام که هیچ درخواستی از تو را رد نخواهم کرد ولی... این دختر جزء خانواده و دارایی من نیست، او دختر یکی از افسرانی است که بسیار مورد علاقه‌ام بوده و چهار سال پیش در کنار من، در جنگی کشته شد، آن هم به خاطر اشتباه من، زمانی را که در کمال بی‌احتیاطی به قلب دشمن زده بودم، او برای نجات من به کمک شتافت. اگر من توانستم با جراحتی مختصر و سطحی از مهلکه جان بدر برم... او جان خود را از دست داد. و... چنین شد که تصمیم گرفتم، تنها دخترش را که نه ساله بود تحت سرپرستی و حمایت خود بگیرم و از او، در نهایت محبت و مهربانی نگهداری کنم. اگر، گاه به فرزندم خدمتی می‌کند، به خاطر علاقه و صمیمیت دو جانبه خود آنها است. «دناک» نه برده و نه خدمتکار است. او به خانواده «کارن Karen»، یکی از اصیل‌ترین و اشرافی‌ترین خانواده‌های نژاد ما تعلق دارد. در عرف و عادت خانوادگی او، همچون خانواده من، دختری را بدون رضایتش به کسی نمی‌دهند. آیا او قبول می‌کند که با تو بیاید؟

ـ چنین گمان دارم.

ـ آیا به او پیشنهاد کرده‌ای؟

ـ من از او تقاضایی نکردم.

ـ پس ... به او بگویید که بیاید... خود من از او می‌پرسم.

به نظر می‌رسید که در لحظات انتظار، فکر هرمز مشوب‌تر و مشغول‌تر شده به نحوی که اندیشه‌اش بر زبان جاری و با صدای بلند شنیده شد:

ـ برادر بزرگم «وهرام Vahram (بهرام)» یکسال پیش به دیدنم آمده دناک را دید، از او خوشش آمد و درباره‌اش با من حرف زد. از

آنجا که من برای او برنامه‌های دیگری داشتم، جواب دادم که هنوز بالغ نشده است. البته، حقیقت هم بود ولی... زمانی که بهرام بفهمد که من به این دختر اجازه دادم که با شخص دیگری برود. او که هم اکنون به موقعیت و وضعیت من با حسرت نگاه می‌کند، حتماً آرزوی مرگ مرا خواهد کرد.

شاهزاده، در پایان بازتاب اندیشه و سخنانش، از سر توافق و تمکین گفت:

ـ ای پزشک بابلی، تو فرزندم را نجات داده و به من برگرداندی. دین من به تو حد و مرزی نمی‌شناسد. حتی اگر با گفتن کلمه‌ای ساده به خزانه‌دار، تو را پاداش می‌دادم، آیا می‌توانستم بپذیرم که دینم را ادا کرده‌ام؟.

هنوز از اردوگاه کاملاً خارج نشده بودند که مالکوس، به سوی مانی رفت. او که سئوالات فراوان خود را در یک سؤال خلاصه کرده بود، در حالی‌که با اشاره سر، «دناک» را که بر اسبی سوار بوده و از پشت سرشان می‌آمد، نشان می‌داد پرسید:

ـ با این دختر چه خواهیم کرد؟.

مانی، با لحنی ساده و روشن و با صدایی بلند که برای دختر هم قابل شنیدن باشد جواب داد:

ـ به هر جا که من بروم، او نیز خواهد آمد. آنهایی که از من دعوت می‌کنند، او را نیز میزبان خواهند شد.

ـ یک زن!... برای مردم هزاران سؤال ایجاد خواهم کرد.

ـ مردم که همیشه هزاران سؤال خود را دارند.

ـ شاید بخواهند به فهمند...

فهمیدن!؟... خود مانی هم نخواست بفهمد، چون این وحی آسمانی، این ندای درونی که هرازگاه بر دهان و زبان او جاری می‌شد، این «دختر» را از او خواسته و دناک هم که آمد و به کاروان آنها پیوست.

آن روز، مالکوس دیگر سخنی نگفت، کمی فاصله گرفت تا که پاتیگ نگران و نجواکنان جایش را بگیرد:

ـ پسرم آیا می‌خواهی زن بگیری؟

قیافهٔ مانی در یک لحظه، منقبض شد و گفت:

ـ چرا باید مردی زن بگیرد که بعدها ترکش کند؟

پدر در مقابل این گفته قاطع و بدون جواب مانی، جرأت نکرد حرفی بزند و حتی از خود دفاع کند، نمی‌دانست که:

آیا باید در جهت توجیه رفتار خود نسبت به مریم باشد؟

آیا، بعد از دیدار سیتائی در معبد نبو و پس از انجام فرایض و پذیرش تعهدات در نخلستان... باید، علت عزیمت خود را از ماردینو توضیح دهد؟

و حتی نمی‌دانست که پسرش در مقابل چنین توضیحاتی چه واکنشی خواهد داشت، بنابراین پاتیگ هم به نوبه خود ترجیح داد که از او فاصله بگیرد.

پس آنگاه، اسب «دناگ» در کنار اسب مانی قرار گرفت و هر دو نفر، با سرور و حیرت و با غرور و عزت به دور دست‌های افق خیره شدند.

مانی، هر بار که بر زین اسبی قرار می‌گرفت، شاید از اینکه با پای لنگش، لنگ لنگان روی زمین راه نمی‌رفت، خود را آسوده و در آسایش می‌دید، این بار هم، این فرزند سرزمین بابل، با سر و گردن برافراشته بر پشت اسب، به نظر می‌رسید که تبار و نژاد خانواده پر افتخار و پارتی خود را باز یافته است.

و... دناک هم همچنین، بر پشت اسب، با سینه‌های زودرس و برآمده‌اش و با شرم و حیای نوجوانیش چه گردن فراز و شکوفا شده بود و... چه زیبا به نظر می‌رسید.

پوست تیره‌اش، موهای بافته و گیسوی بر شانه افتاده‌اش، نیم رخ و نگاه به افق دوخته شده‌اش به او حالت و ابهت سوارکاران استپ‌ها را می‌داد.

مانی، نگاهش را به روی او ریخت و اسبش را چنان به اسب او نزدیک کرد که رکاب‌هایشان به هم ساییدند.

آنها، بی آنکه حتی کلمه‌ای مبادله کنند، در سکوت خود شناور بودند. فقط...

گه گاه، فریاد یا غریو شادی سربازانی که آنها را اسکورت می‌کردند، سکوتشان را بر هم زده و متلاطم می‌کرد.

و اینک...

از دور سیاهی شهر پیدا بود.

از وقتی که سربازان، قلعه و برج‌های نگهبانی آن را ترک کردند، بچه‌های شهر «دب» غالباً برای تفریح و بازی یا دیدن و دویدن در راه‌روهای پیچ در پیچ و پاگردهای دیده‌بانی باروها، از حصار قلعه که در گذشته نه چندان دور، صعود بر آن برای آنان ممنوع بود، بالا می‌رفتند و از برج‌های آن، به راحتی منظرگاه و جاده شمال را تا قعر افق می‌دیدند، جاده‌ای که لشگر مهاجم با عبور از آن می‌باید وارد شهر شوند.

در آن روز، یکی از بچه‌ها، شروع کرد به هوار کشیدن. اهالی شهر سر رسیده، در حالی‌که همدیگر را هُل می‌دادند، با شتاب به بالای مرتفع‌ترین برج‌ها رفتند، تعداد آنها، چنان زیاد بود که احتمال ریزش سقف برج می‌رفت، در کوچه و پس کوچه‌های اطراف دروازه پاشکیپور Pashkipuour، که از مدت‌ها پیش، به نشانه تسلیم و عدم مقاومت شهر، باز گذاشته شده بود، گروهی دیگر از ساکنان اجتماع کرده و از سر و کول یکدیگر بالا می‌رفتند.

خبر و شایعه، خیلی زودتر از سواران که هنوز بسیار دور بودند به شهر رسید. مردم دختر بزرگ پنبه دوز پیر را که به تیزبینی و دوربینی شهره بود به بالای برجی مرتفع و مسلط بر افق و منظرگاه بردند... حتی او، به علت بُعد مسافت، چیزی را تشخیص نداد، نه پرچمی دید نه کلاه‌خودی... فقط با حدس و گمان گفت که گردوغباری که در آسمان دیده می‌شود، معلول جابه‌جایی سپاهیان ساسانی نیست، شاید نشانه‌ای از حرکت گروهی کوچک از پیش قراولانی باشد که باحتمال حامل پیام یا اخطاری برای اهالی شهر هستند.

آنچه را که دختر پنبه دوز شهر نتوانست حدس بزند، این بود که گرد و غبار

حاصله در حقیقت نتیجه حرکت عده بسیاری کمی سرباز بود که به فرمان هرمز می‌باید مانی را تا شهر «دب» اسکورت و بدرقه کنند. دسته‌ای که یک افسر و ده نفر سرباز را شامل شده و اولین سربازان سپاه فاتح ساسانی بودند که اهالی یک شهر تسلیم شده، پس از مدت‌ها انتظار و وحشت، می‌توانستند آنها را ببینند.

سواره‌نظام، در چند متری حصار توقف کرد. فرماندهٔ گروه برای ادای احترام به مانی از اسب بزیر آمد و قبل از اینکه بر پشت زین قرار گیرد، با عجله بـه همراهان مانی هم احترام گذاشت و بی آنکه به مردم، به کنگرهٔ دیـواره‌هـا یـا دروازه باز شهر نیم نگاهی کند، دوباره سوار شد و از راهی که آمده بود برگشت و دور شد.

مالکوس، دناک و پاتیگ سوار بر اسب با سربلندی و متانت از دروازه شهر گذشتند تا راه را برای ورود قهرمان روز باز کنند.

رسیدن بدون جنجال و هیاهوی سربازان، حالت و رفتار مؤدبانه آنان نسبت به مانی و بالاخره بازگشت با شتابشان، موجب سرور و شادی بسیار در مـیان مردم شد. در حالی که لحظاتی پیش، ترس و وحشت، چون کاردی بر زخم، در دلشان نشسته بود.

آنها، با شوق و ولع همدیگر را، حتی بیگانه گان نزدیک به خود را در آغوش گرفته و می‌فشردند. و با چشمانی اشکبار، هر یک به درگاه خدای خود، برای مسبب و عامل چنین معجزه‌ای، دعا می‌کردند.

مــانی، بـا سـر و گـردنی بـراقـراشـته، نگـاهی صـادقانه، چـهره‌ای روشـن و پیروزمندانه، همانند کسی که، همه عمر بر پشت اسب، پیروزی فتوحات بسیاری را پشت سر داشته، از دروازه عبور کرده و وارد شهر شد.

آیا این حالت او، نشانه و بازتابی از خلق و خـوی اشـراف زادگـی و خـون دیرهنگام شاهزاده‌گی نبود که خود او و پدرش، مستمر و همیشه، آن را نادیده گرفته و بی‌اعتبار کرده بودند؟

پیروانِ افراطیِ ادیان، در پیامبران خود، غالباً اصل و نسب و نشانِ شاهان را می‌جستند گویی که فقط پیامبر بودن و تنها رسالت داشتن از سوی خداونـد را برای مشروعیت آنان، در روی زمین کافی نمی‌دانستند. مگر عیسی مسیح را بـه دودمان داود و «بودا» را به سلسله شاهان «ساکی یا Cakya» منسوب نکرده‌اند؟

این عناوین اضافی و یا انتسابِ حتی مبهم به شاهان از دید پاره‌ای از پیروان، برای پیامبران الزامی بوده و بر همین زمینه فکری و با اعتماد به گفته‌های مورخان گذشته، معلوم می‌شود که مانی نیز از دوران کودکی، حتی در طول مدت زندگی محقرانه‌اش در نخلستان سپیدجامگان، از چنین نشان بزرگی، تبار بزرگ‌زادگی و خصلت شاهزادگی برخوردار بوده است، خوی و خصلت شاخص شاهانه‌ای که میراث آشکار شاهنشاهان اشکانی بوده که روزی دامنه امپراتوری آنان به «دب» می‌رسیده است. چنین به نظر می‌رسید که این نشان والای شاهزادگی به مانی، توازن، اعتماد به نفس و مقبولیت عامه می‌بخشید و گرنه چگونه ممکن بود که چنین راحت و آزاده با نوه اردشیر، یا بعدها با پادشاهان نامدار این دودمان، صحبت و گفت‌وگو کند؟ و یا چگونه ممکن بود در چنین شهر بی‌سامان و ناآرام و منتظری، چنین راحت جولان دهد، خود بنمایاند و اقامت کند.

اینک همه اهالی شهر، از همه محلات رو به سویش آورده، به دورش جمع شده و بی تابانه ولی مردد، می‌خواستند از او سئوالاتی بکنند. امّا... کسی به خود چنین اجازه‌ای نمی‌داد، حتی... حتی آنهایی که مانی را می‌شناختند و یا موعظه‌اش را در کلیسا شنیده بودند، در خود جرأت طرح سئوالی را نمی‌دیدند.

مالکوس گمان داشت که دوستش به خانه مسیحی معروف «بارتوما» که به وقت ورودشان در شهر یک شب آنان را میزبان شده بود، خواهد رفت ولی، مانی راه دیگری را پیش گرفت، راهی که به اقامتگاه حکمران شهر می‌رسید. بی آنکه مزاحمت یا ممانعتی از سوی نگهبانان دیده شود، دیوارهای نرده‌ای اقامتگاه را پشت سرگذاشت و وارد محوطه و باغ آن شد، در حالی‌که همه همراهان منتظر بودند که او از پله‌کان کاخ بالا رود، در کمال تعجب مشاهده کردند که مانی مسیر خود را تغییر داده و راه کوچک سنگ فرش شده‌ای را برگزیده تا به سوی یک درخت توت پیش رود، درخت توتی که به قول قدیمی‌ها، قدیمی‌ترین درخت منطقه و تنها درختی بوده که بر زمین خشک و بری از گیاه ایستاده و در آن ساعت روز، سایه پر دامنه‌اش را به سمت شرق گسترده بود.

مانی از اسب فرود آمد، دستانش را بلند کرد که ملتزمین و همراهان متوقف شوند تا او تنها به تواند به سوی درخت توت برود. در مقابل درخت، خم شد و تعظیم کرد، سپس با کف دستانش به تنه آن تکیه داد و گفت:

«مادام که در این شهر ساکنم، شب‌ها و روزهای خود را در این مکان خواهم گذراند.»

سپس اهالی شهر به او نزدیک شدند، به دورش حلقه زده و کسانی که پررو‌تر و با شهامت‌تر بودند جرأت کرده و سئوالاتی مطرح کردند:

که ... آیا با فاتحان سرزمین صحبت کرده است؟

... هرمز چگونه آدمی است؟

... کی و چه وقت شهر را متصرف خواهد شد؟

... با شهر و اهالی آن چه رفتاری خواهد داشت؟

... آیا تجارت و کاسبی مجدداً دنبال خواهد شد؟

و یا... آیا ادیان و آیین مذاهب مختلف محترم شمرده می‌شوند؟

مانی، در پاسخ گفت:

ـ شاهزاده‌ای را که من دیدم، عاری از خرد و بصیرت نیست، وانگهی، در زیر کلاهِ خوود، سازوبرگ و زرهِ هر سربازی، جرقه‌ای از شعور و معرفت نهفته است، مانی با وجودی که قولی نداد ولی همین کلام کوتاه کافی بود تا مردم را آسوده‌خاطر ساخته و دل گرم‌تر به او نزدیک‌تر نماید.

... و دیدن این آسایشِ خاطرِ بازرگانان دارا، ناشی از همجواری و آرامش روحی مردی ندار که تازه پا به ساحل گذاشته، جالب و حیرت‌انگیز بود.

مردم «دب» در حقیقت چنین باور داشتند تا زمانی:

... که مانی در آنجا زندگی کند

که به درخت توتش تکیه دهد؛

که سخن گوید و موعظه و عبادت کند؛

که از سفرهِ زنانِ خیّر تغذیه نماید،

هیچ سپاهی را در عالم یارای آن نیست که گزندی به شهرشان وارد سازد. و

چنین شد که رفته رفته، تخلیه و بارگیری از سرگرفته شد، در راسته‌ها و سراها، تجار و کسبه، با وجود تردید و ناامیدی، دوباره پیش‌خوان‌ها را آراستند و بندر بار دیگر زندگی پر جنب و جوش خود را بازیافت.

از آن روز به بعد، اهالی شهر از هر تیره و طبقه یا از هر مذهب و مسلک در زیر درخت توت اجتماع می‌کردند. در آنجا بود که مردم با تمرکز قوا به تزکیه نفس می‌پرداختند و در همان جا بود که به اختلافات روزانه خود پایان می‌دادند و هزاگاه که صداها غیر متعارف بالا می‌گرفت، کلمه‌ای از دهان مانی کافی بود تا توجه همگان را جلب نماید و سکوت و آرامش را برقرار سازد...

برای این فرزند سرزمین بابل، آنها تشنه حقیقت بودند، حقیقتی که خود او برای درک و جذب و شیفتگی، مدت زمانی به خلوت ره جسته بود.

... و برای این فرزند سرزمین بابل لازم بود که به هند بیاید تا چهره حقیقی، چهره پیغمبرگونه خود را در سطوح مختلف و گوناگون این آئینه کثیرالوجه جهان بازشناسد و بگوید:

«رحمت بر اندیشمندان و خردمندان گذشته و حال و آینده رحمت بر عیسای مسیح، بر ساکیامونی (بودا) و بر زردشت که نور حقیقت، همان نوری که امروز بر شهر «دب» پرتو افکن است، روشنی بخش کلامشان بود.

در میان شما، هر کس که از تعلیمات من پیروی کند، هیچگاه نباید نه از عبادتگاه خود ونه از محرابی که در برابرش برای آموزش روح گذشتگان به نیایش می‌پردازد دوری جوید...»

در دب، شهری که ادیان و گرایش‌های گوناگون مذهبی رواج داشت، سخن مانی برای ساکنان که طالب صلح و آسایش بودند، مقبول و خوش آیند بود. و در آن دوره‌های سخت تجربه و استحاله، مردم بسیاری که نیاز به گفتار آرام بخش مانی داشتند به ایمان سخی و شریف او روی آوردند. در همان زمان، افرادی نیز در بین جماعت شنونده، از سر اعتقاد یا انتقاد بر سخنان مانی، با نگرانی و ناراحتی سؤال می‌کردند:

ـ اگر تو، همان سخنان مسیح یا بودا را باز می‌گویی، چرا پس، در جست‌وجوی ساخت و پرداخت کیش تازه‌ای هستی؟

ـ کسی که از باختر برخاسته امید و آرزوهایش به خاور نرسیده و کسی که از خاور ظهور کرده، طنین کلامش در باختر بازتابی نداشته آیا لازم است که هر حقیقتی، با لباس و لهجهٔ کسانی ظاهر شود که طالب آن هستند[۱]؟

ـ خصوصاً... قبول داریم که پاره‌ای از کیش‌ها، سزاوار ارج و ستایش هستند، ولی... درباره بت‌پرستان و پرستندگان خورشید چه می‌گویی؟

ـ آیا تصور می‌کنی که اگر جامه پادشاهی را بپوشی، [او به جامه‌اش] حسادت خواهد کرد؟ ... خورشید جز پولکی درخشان بر جامه پروردگار نیست، ولی... از پرتو همین پولک است که انسان می‌تواند عظمت خداوند را بهتر ببیند. انسان خیال می‌کند که با پرستش «نمادی»، قادرِ متعال را می‌پرستد، در صورتی که آن «نماد» خود مظهری از مظاهر خداوندگار است. مظهر و نمادی از چوب از سنگ مرمر از طلا یا که نقاشی و اندیشه و کلام...

ـ و درباره کسانی که عظمت خداوند را نمی‌بینند و ایزدی را نمی‌پرستند چه می‌گویی؟

ـ کسی که نمی‌خواهد از طریق مظاهر عینی [عینیات]، خداوند را بشناسد؛ گاه می‌شود که از هر انسان دیگر [از طریق ذهنیات] به حقیقت «او» نزدیک شود.

روزی از مانی سؤال شد:

ـ نام کسی را که تو «برگزیده» و پیامبرش هستی چیست؟

ـ «او» را من، «سلطانِ باغ‌های اشراق» می‌نامم.

---

۱. آیا لازم است که هر حقیقتی با آداب و عادات و زبان مردی ظاهر شود که طالب آن هستند.

ـ آیا «او» پدر، قدرت لایزال، بی‌نهایت مهربان و خالق همه مخلوقات نیست؟

ـ چگونه می‌توان در عین حال، هم دارای قدرت لایزال بود و هم بی‌نهایت مهربان؟...

آیا...

این «او» است؟

که جنگ را آفرید و جزام را که به کودکان مرگ روا داشته و به بی‌گناهان رنج.

آیا...

این «او» است؟

که «تاریکی‌ها» را آفرید و «رب‌النوع تاریکی» را که موجودیت «رب‌النوع تاریکی» به اراده او است.

آیا...

این «او» است؟

که قادر است با یک حرکت، تاریکی‌ها را معدوم سازد

اگر...

چنین است، پس... چرا نمی‌کند؟

اگر نمی‌خواهد پس... «بی‌نهایت مهربان» نیست اگر می‌خواهد ولی نمی‌تواند پس...

«قدرت لایزال» نیست.

پس از مدتی سکوت، اضافه کرد:

ـ *«خلاقیت» به «انسان» سپرده شده است و این «انسان» است که قبل از هر چیز، باید «تاریکی‌ها» را پس براند و دور کند.*

از اقامت فرزند سرزمین بابل، در زیر درخت توت سفید، ده روزی می‌گذشت که سپاه فاتح ساسانی شهر «دب» را تسخیر کرد. در همه جا، بر برج‌های نگهبانی روی حصار شهر، بر اسکله‌ها در بندر، در کوچه‌ها، میادین و راسته بازار بازرگانان، سربازان بدون قتل و غارت مستقر شده بودند.

... و هرمز، همراه ملتزمین رکاب در کاخ حکمران سابق شهر مسکن گزید.

مانی چند روز دیگر، در باغ کاخ، در بین مردمی که برای آرامش‌به خود، دورش اجتماع می‌کردند، باقی ماند ولی... دیری نخواهد گذشت که مردم از دهان مانی عبارت «خدانگهدار» را بشنوند و با او وداع کنند.

تا اینکه شبی... هرمز خواستار دیدار فوری مانی شد، او در پای درختش خوابیده بود که افسر اجودان با مشعلی در دست، با دست دیگر کمک کرد تا که او از جایش برخیزد.

در حضور شاهزاده، کاتبی والامقام ایستاده بود... هرمز گفت:

- این مرد «نام ـ وه Nam-veh» نام دارد، مرد مورد اطمینان من است و از تیسفون می‌آید.

کاتب آغاز سخن کرد:

- بدبختی بزرگی دنیا را فرا گرفت، ولینعمت همه ما، اردشیر کبیر، شاه شاهان، ایزد در میان آدمان، انسان در میان ایزدان به نیاکان شکوهمند [خود] پیوست...

هرمز سخنان کاتب را قطع کرد و گفت:

- پدربزرگ من مُرد.

در چشمان هرمز، برق وحشت فرو کشید و در چشمان مانی، نور بازگشت درخشید.

ملاقات با این شاهزاده ساسانی، بی فردا نبود. بین مانی و قدرتمندترین سلسله زمان خود، چنان رابطه پرفراز و فرودی ایجاد شده بود که گاه صمیمانه و گاه بی رحمانه می‌نمود.

و آن چنان مبهم باقی ماند گویی رابطه‌ای بود بین مدعیان اریکه پادشاهی و منادیان اندیشه...

چنان رابطه‌ای که زندگی فرزند سرزمین بابل را پر مخاطره و موجودیت امپراتوری ساسانی را دگرگون کرد.

بخش سوم

از سرزمین بابل آمده‌ام
تا فریادی را در سراسر گیتی
فراگیر کنم.
مانی

در جوارِ پادشاهان

۱

مانی، به هنگامِ انتظارِ نوبتِ ورودِ خود به تالارِ اورنگ، نمی‌توانست از درگاهِ باشکوهی چشم برگیرد که افرادِ گارد، با [خفتانِ] نمدینِ سرخِ خونی رنگ، در جلوی آن به راستا ایستاده بودند.

آیا این همان دری نبود که همزاد وی به هنگامِ سخن از تسخیر تیسفون، از آن یاد می‌کرد؟

و تقدیر چنین بود... او باید تا سواحل هند برود، با شاهزادهٔ ساسانی ملاقات کند، دختر او را شفا دهد و... معرفی نامه‌ای از هرمز برای پدرش شاهپور، فرمانروای تازهٔ امپراتوری، بدست آورد.

در رواق تالار، او فرصت آن داشت تا بار دگر آداب دربار را مرور کند. واژه «پادهام Padham» همانند یک ذکر بر زبانِ مسئولِ تشریفات جاری بود. و این واژه، در عصر ساسانیان به دستمالِ سفیدی گفته می‌شد که شخص به وقتِ نزدیک شدن به اشیاء مقدس، یا موبدِ در حال نیایش در مقابل محراب آتش، یا تمامی افراد به هنگام بارعام و سخن گفتن با شخص شاهنشاه، آن را جلویِ دهانِ خود می‌گرفتند تا دمِ یک موجودِ فانی، مقدسات را آلوده نسازد.

بدین‌سان، درباریان همواره یک «پادهام» در آستین داشتند و صاحب منصبان دربار، به ملاقات کنندگان خارجی هم از آن می‌دادند و هم زمان به آنان چگونگیِ آداب و رسوم احترام را می‌آموختند که دست راست به جلو کشیده شود و انگشت سبابه با اندک خمیدگی متمایل به بالا باشد و عباراتِ مرسوم [تشریفات] را نیز یادآور می‌شدند، چون، همانند سلسله‌های مصر و روم Rome،

پادشاه در تیسفون، به شیوه‌ای سخت‌گیرانه‌تر، خدایگان بود. برای مخاطب قرار دادن «او»، نمی‌شد نه نامی به‌کار برد نه عنوانی، چه، رفتار و گفتارِ ویژه‌ای رسم بود که کسی را یارایِ تخطی از آن نبود همانند «شما اعلیحضرت ظل‌الله»، «شما جاودانیان» و یا «شما خدایگان».

مقرراتِ دربار، در هر مورد متناسب با درجات و فواصل دیگران با شخص پادشاه چنان تهیه شده بود تا از «او» تصویری توانمند، باشکوه، فوق بشری، آسمانی و ابدی القاء کند. گنبدِ تالارِ اورنگ چنان رفیع بود که گویی برای اجتماعِ غولان ساخته شد و در طولِ دیوار، تا جایی که چشم کار می‌کرد، بی‌آنکه کوچک‌ترین فضایِ خالی بر سطح آن دیده شود، فرش‌های دیواری آویخته شده بود. در انتهای این تالار عظیم، فقط یک شاه نشین وجود داشت که پرده‌ای بر آن حایل و پیرامونش جایگاهِ خاصِ درباریان به تناسب درجات بود. در فاصله ده کوده Coudeé[1] اعضایِ خانوادهٔ سلطنتی و ده کوده دورتر نزدیکان شاپور شاه شاهان، هم پیاله‌گان، مشاورانِ نزدیک، شخصیت‌های مذهبی، مفسران و قاریان اوستا، همچنین دانشمندان، منجمان و پزشکانِ مشهور قرار می‌گرفتند و در ده کوده دیگر، سرگرم‌کنندگان شاه، دلقکان، شعبده بازان، اکروباتیک‌ها و رقاصان دیده می‌شدند که به جز نوازندگان، بی‌هیچ قیاسی، برتر از معماران، نقاشان و شاعران بودند.

بنابر فرامینِ مدونِ بنیانگزارِ سلسله، آهنگ‌سازان و اساتید پرآوازهٔ ساز و آواز، هم ردهٔ شاهزادگان بوده که به فاصلهٔ ده کودهٔ پرده ولی در سمت چپ جای داشتند و پشت‌سرشان، خوانندگان و نوازنده‌گان درجهٔ دوم می‌ایستادند و در ده کودهٔ آخر نیز گروه نوازندگان ساز و تنبور قرار می‌گرفتند.

پیش از اعلام عبارتِ مرسوم: «مردانی که زبانتان پاسبانِ سرتان است خدایگان‌تان در میان شما است.»

گروهی طبال، برای هشیار کردن حاضرانِ وارفته از انتظار، طبل می‌نواختند سپس، در زمانی که نوازندگانِ ردهٔ اول، آهنگ مخصوص روز را اجرا می‌کردند. ـ

---

۱. Coudeé، مقیاس اندازه‌گیری در گذشته بود، حدوداً ۵۰ سانتی‌متر.

آهنگی که در روزِ مشابه سال بعد شنیده نمی‌شد ـ دستانی نامرئی پرده را به کنار می‌زد.

حاضران به خاک افتاده، پیشانی بر زمین، منتظر می‌ماندند تا ندای تازه‌ای به آنها اجازه دهد سر برگیرند و ببینند:

شاهنشاه، بتِ ایستا را، غرق در طلای خیره کننده، با جامه، بالش و پرده‌های دیواری، تنیده با تارهای طلا، با تختِ سلطنتی یک پارچه از طلا با گردنبند حکاکی، انگشتر و دگمه‌ها از طلا حتی... با ریش، ابرو، مژه، لبِ آغشته به گردطلا را.

برفرازِ [سر] پادشاه، می‌توانستند به تماشای تاج افسانه‌آمیزی بایستند که بیش از وزن یک انسان وزن داشت، هیچ سر و گردنی حتی سروگردن شاهانه، قادر به تحمل وزن آن نبود، ولی، برای درکِ معضل، می‌باید نزدیک شد و دید که آن با زنجیری ظریف بر طاق تالار وصل شده، و هنگامی که پادشاه تخت را ترک می‌کرد، تاج بر بلای تختِ تهی، معجزه‌وار معلق می‌ماند. چون، انسان‌های خداگونه فانی‌اند و عظمت خدایگان باقی.

شبح، از دور کامل به نظر می‌رسید، آنها، فقط یک وجود افسانه‌ای، و باور نکردنی می‌دیدند که زاییدهٔ ترسِ کاملِ انسان‌های فناپذیر و تمایلات سودایی ایشان بود. جلوه‌ای پر جذبه که [بیننده را] از حیرت خشک می‌کرد، جذب می‌کرد، اطاعت و انقیادش را تحمیل می‌کرد.

و...

این هیولای وهم گونه بود که مانی برای رام کردن به دیدارش آمده بود.

در این هنگام، فرزندِ بابل از مرورِ چگونگی هر حرکت یا هر قدم در ذهن خود، آرام نمی‌گرفت و کلماتی را که بر آن بود تا بیان کند، دوباره به خاطر می‌آورد خصوصاً کلماتِ آغازین را، کلماتی که در لحظات گیج کننده، معمولاً در زیر نگاه ریزسنج [حاضران] به تندی بیان می‌شوند، همان کلمات پر نفوذ را، با دلشوره در حافظهٔ خود، بی‌وقفه می‌جوید.

دیری نپایید... صدایی نام او را ندا داد، سرش را برگرداند تا مطمئن شود درست شنیده است ولی دیر بود، چه، در باز شد، دستی با فشار او را به درون راند، زیرا، بدابحالِ کسی که خدایگان شاهپور را منتظر بگذارد.

مانی روی یک فرش حاشیه دوزی شده که تا پایِ تختِ سلطنتی را مفروش می‌کرد چنان پیش می‌رفت که تصور مسافت را از دست داده و احساس می‌کرد تلوتلو می‌خورد، شاه را به خود نزدیک می‌دید، همانندِ خورشید «ماردینو»، چنان نزدیک که چشم را خیره می‌کرد، آفتاب زده می‌کرد، با این همه، راهِ مفروشی که در پیش داشت، به نظرش ناهموار [سنگلاخی] لغزنده و پایان‌ناپذیر می‌رسید، و آهنگِ زمان را بطئی و کند می‌دید، زیرِ فشار و نفس‌تنگی به جلو می‌رفت. زمان، زمانِ تأسف و تردید بود، تأسف از اینکه نظرِ محتاطانه «مالکوس» را نشنید، که تا لحظهٔ ورود به کاخ از او خواسته شده بود از این شرفیابی منصرف شود، تأسف از اینکه در نخلستانش، به قولِ «سیتائی»:

«همانند یک جوانهٔ خزه در میان سنگ‌ها»

خود را مخفی نکرد، او دو سال در چنان وضعی بود، دو سال، که مانی آن زمان را بمنزلهٔ خاطره‌ای ماندنی به یاد می‌آورد، ولی، خاطراتش را غبارِ مه گرفته بود، گویی، به زندگیِ دیگر، تعلق داشتند.

مانی، از همزاد، از همگونِ خویش یاری طلبید تا با ملاطفت خود را به او بنمایاند. نیاز داشت مطمئن شود که همزادش در آنجا و با او است. و در این مرحله از آزمایش در کنارش حرکت می‌کند و به هنگامی که دهانِ خود می‌گشاید او، [به جایش] رشتهٔ کلام را به دست خواهد گرفت.

«مانی، آرام بگیر، طلا را فراموش کن، نسبت به شکوه و جلال بی‌اعتنا باش، هرگز مگذار انسانی تو را به تحقیر وادارد، خواه پادشاه یا که پیامبر باشد.

سرنوشت به او، همانند تو و دیگران، ودیعه‌ای سپرده است. مهم این است که انسان از آن آگاه باشد.

هزار سال دیگر، سخنی از شاهپور به میان نخواهد آمد مگر، راه تو از دربار او گذشته باشد.»

بالاخره... مانی به کنار رئیس تشریفات رسید، آن دیگری، به او اشاره کرد به خاک بیفتد، سپس نجوا کنان اجازه داد برخیزد. و مانی پیش از آغازِ سخن، پادهامِ مصرف ناشده از آستین خویش بدر آورد [و گفت]:

«درود بر قدرتمندترین مردان، که تمایلاتِ والایش اجابت شوند»

عبارت، متعارف نبود. رئیس تشریفات اخم کرد و قیافهٔ متکبرِ پادشاه به تعجب درهم ریخت، ولی... چیزی گفته نشده بود که بی ادبانه باشد. نهایتاً، با اشاره‌ای از مانی خواسته شد که خود را معرفی کند.

ـ من، پزشکی از سرزمین بابل هستم.

ـ پسرِ عزیزم نامه‌ای ستایش‌آمیز در بارهٔ تو ارسال داشت. به نظر می‌رسید توانسته‌ای نظر او را به خود جلب کنی.

ـ مشیت پروردگار بر این قرار گرفت که من دخترش را که می‌پنداشت می‌میرد، شفا دهم.

ـ چگونه شفا می‌دهی؟

ـ با گفتار و گیاهان!

ـ و با کارد!، آتش!، زالو!

ـ در این مورد، دیگران از من ماهرترند.

مانی نمی‌دانست که واژهٔ «زالو» یک دام است، چون شاهپور از آن و از کسانی که چنین روشی را در معالجات خود به کار می‌بردند متنفر بود.

پادشاه، با خاطری آسوده از آن، ادامه داد:

ـ پسرم، همچنین به پاره‌ای از عقاید تو اشاره کرد که می‌خواهی نشر دهی!

ـ رسالتی به من واگذار شده است.

در میان درباریان، زمزمه بالا گرفت ولی کسی را یارای آن نبود، پیش از واکنش شاه حرکتی کند، که او نیز منتظر دنبالهٔ سخنانِ مانی بود، از آنجا که [سخن] دنباله‌ای در پی نداشت، شاه با بی‌حوصله گی از دیدارکننده خود پرسید:

ـ چه رسالتی؟ به تو گوش می‌دهیم!

ـ عصرِ جدیدی آغاز شده که نیاز به ایمانی [دیانتی] تازه دارد ایمانی که در اعضاء یک ملت، یک نژاد یا یک آیین نباشد.

مانی، به هیچ‌وجه نیازِ آن نداشت روشن کند که به کدام ملت کدام نژاد یا کدام آیین اشارت دارد.

از میانِ ردهٔ دوم عالی رتبه‌گان دستمالی تکان خورد!

- من این مرد را قبلاً دیده‌ام.

کافی بود مانی سر برگرداند و در میانِ انبوه موبدان، ریشِ بورِ کرتیر را ببیند.

- این مرد، یک نصرانی و دغل‌ترین دشمنِ دین ما است. زمانی که در هند، در کنارِ سپاه پیروزمان بودم، او خود را در مسیر من یافت. ولینعمت ما، خدایگان اردشیر، فرمان داده بود که در این سرزمین، برای گرامی‌داشتِ پیروزی سلسلهٔ پر افتخار و خاموشی صدایِ کافران، آتشِ مقدسِ عظیمی بر افروزم، که این نصرانی برای ممانعت من از انجام چنین فریضه‌ای، حیله‌های فراوان به کار بست.

«کرتیر» موفق شده بود. از این پس، هیأت حضار می‌توانست از رفتار این پزشک بابلی در حضور شاه شاهان، خدایگان، دریابد که او خود را تحقیر و توهین شده نشان دهد.

در مقابل تمامیِ نگاههای خشم‌آلودی که در این لحظه، بر روی مانی می‌ریخت فقط نگاه شاهپور عاری از کمترین خشونت بود، عجیب‌تر اینکه، او، هنوز می‌خواست دفاعیاتِ مانی را بشنود.

مانی سخنانش را پی گرفت:

- من به حضور نرسیدم مگر پیامی را به عرض والاترین انسان‌ها برسانم [انسانی که]، پروردگار به او قدرتِ تشخیصِ فوقِ تصورِ انسان‌ها بخشیده است. آیا می‌تواند، سخنانم را در آرامش بشنود بی‌آنکه تحتِ تأثیر کینه توزی کسانی که مایلند دستگیرم کنند واقع شود.

- اگر تو را به حضور پذیرفتم، به خاطر این است که پیام تو را بشنوم، ادامه بده.

- امپراتوری شما [بسیار] گسترده است. از مغرب به آرام، Aram آدیابِن Adiabéne، اوسه‌اِن Osehouène می‌رسد که نصرانی‌ها در آنجا فراوانند، از شرق به باکتریان Bactriane، هند و توران کشیده می‌شود که ساکنانِ‌شان بودایی‌اند و فردا نیز، قدرتِ خاندانِ [ساسانی] در سرزمین‌هایی گسترده خواهد شد که مردم آن، دارایِ ادیانِ

مختلف هستند و اهورمزدا را نمی‌ستایند. آیا عاقلانه خواهد بود، آنها چنان تحقیر شوند که رو به خیانت آورند؟

بنابراین، چه کسی بهترین متحد خاندانِ [ساسانی] است، آن کس که در پیِ آشتی دادنِ او با مردم است یا دیگری، که عدوات اتباع سلسله را [بر علیه‌اش] برانگیزد؟

در خطوطِ چهرهٔ پادشاه، نشانهٔ تائیدِ [گفته‌های مانی] را می‌شد مشاهده کرد که کرتیر، برای زدودن [اثرات آن] بلافاصله دست به کار شد و با ریشخند گفت:

ـ بهترین متحد خاندان!...

من [هم اکنون] در پیشگاه خداوندگار ما، خود را موظف می‌بینم توضیح دهم به چه دلیل، یک ستایشگر اهورامزدا بهترین متحد خاندان ساسانی است نه یک نصرانی. از آنجا که دل‌ها، توانِ آن ندارند پذیرایِ [تعابیر] کلماتِ پوشیده باشند، آیا به من فرصت آن داده خواهد شد، بی‌پیرایه سخن بگویم؟ من، متونی در دست دارم که نصرانی‌ها در شهرهای امپراتوری پخش کرده‌اند، همچنین، گزارشاتی به من رسیده که گویایِ تبادل افکار در محافل آنان است.

آیا، خداوندگار من، مایل است بداند که آنها چگونه و با چه کلماتی درباره دین ما، قوانین‌ما، سنت‌های ما و خاندان ساسانی سخن می‌گویند؟

این جماعت مدعی آن‌اند که تمامی اعقاب ساسانیان ناپاک و جهنمی‌اند.

شاهپور که به‌هیچ روی تحمل چنین کلماتی، حتی به نقل از گفتار نصرانی‌ها را نداشت، دشنهٔ عصای سلطنتی را به شدت فشرد.

کرتیر بی آنکه هراسی از خود نشان دهد. با صدایی رساتر، کینه‌ای افزون‌تر، لیک با خشمی مهار شده، ادامه داد:

ـ آیا در اوستا نوشته نشده که فروزش الهی با «خَوِدودَه»[1] متجلّی

---

1. Xwēdódah

می‌شود، که ازدواج بین خواهر و برادر گناهان کبیره را پاک و اهریمنان را نابود می‌سازد؟

آیا در اوستا نوشته نشد که در پیشگاه الهی هیچ نیایشی والاتر از چنین وصلتی نیست؟

آیا نیاموخته‌ایم که تمامی پادشاهان، موبدان و سلحشوران باید همانند داریوش بزرگ با نزدیک‌ترینِ خویشان، خواهر، دختر یا مادر بیوهٔ خویش وصلت کنند؟

آیا خداوندگار ما خواهر خویش آذر آناهید را به همسری برنگزید و او را در بین دیگر همسران سوگلی خود نکرد؟

بنابراین از نظر نصرانیان، همهٔ ما، تمامی حاضران حتی... خداوندگار ما همانند خواهرش شه‌بانو، [همه و همه] دوزخی هستیم. چون والاترین نیایش [در مذهب] ما، شنیع‌ترین گناهان [در دیانت] آنها است.

کرتیر با بیانِ عباراتی چنین نامعقول، زندگی‌اش را به خطر انداخته بود ولی، جسارت او نجاتش داد. از آثار خشمی که چهرهٔ پادشاه را می‌فشرد. هر یک از حاضران می‌توانست مفهوم آن را بداند و قربانی را بشناسد.

ـ پزشکِ بدبختِ بابلی، آیا عقیدهٔ تو نسبت به افراد خدای گونهٔ خاندان ما چنین است؟ تو به کیفری خواهی رسید که قانونِ ما برای کافران منظور کرده است!

نگهبانان برای دستگیری گناهکار شتاب کردند و وقتی مانی خشونت دستان آنان را بر بازوان و شانه‌های خود دید، احساس کرد تمامی آنچه را که در پیرامون اویند در سایه‌ای از مه فرو رفته‌اند. وحشت زده و بی دفاع خود را در مرز بی هوش شدن می‌دید. تنها یک فکر او را سر پا نگاه می‌داشت:

«همزاد»

در چنین روزی همراهِ سماویِ‌اش نمی‌تواند ترکش کند. در حالی که می‌کوشید چهرهٔ اطمینان بخش او را در نظر آورد، چشم‌های خود را بست.

ناگهان، هیاهویی به همراه خنده‌هایی کوتاه و خفه در فضا پیچید، فشار

ناهنجاری که بر تالار سنگینی می‌کرد گویی با یک معجزه، فروکش کرد. یک «پادهام» تکان می‌خورد. به نظر می‌رسید فقط دیدنِ آن، می‌توانست، خطوط گرفتهٔ سیمایِ شاهپور را باز کند.

ـ جوانوا Jovanoê، جاودان جوان!، پیش آید.

در یک آن، بازتابِ رویِ تازه گشادهٔ پادشاه در تمامی چهره‌ها دیده شد مگر چهرهٔ آن کس، که هر بار به هنگامِ اظهار نظر، از پوزخندهای دیگران ناخوشنود می‌شد.

او مربی دورانِ کودکیِ پادشاه و موبدِ موبدان دربار بود. هیچ‌کس نمی‌توانست نسبت به دانش و روشن فکری‌اش شک کند، و هیچ امری، به او رنجه نمی‌داد، مگر نه این‌که پیش نامِ «جوانوا» به معنای «مردِ جوان» نامی متداول در میانِ نجبا و موبدان بود اما زیبندهٔ یک مردِ نود ساله نبود.

بدین جهت، دلقکِ شاه، این موبدِ پیر را موضوع برگزیدهٔ [نمایشاتِ] خود کرد و به گونه‌ای شگفت‌انگیز صدایِ خراش دار، گام‌های نااستوار، ریشِ پنبه وار و انگشت‌های استخوانیِ چروکیده‌اش را تقلید می‌کرد. هر یک از درباریان، که امکان آن را داشتند که در بیست سال اخیر، حتی یک بار در ضیافتِ شاهپور شرکت کنند، نمی‌توانند چهرهٔ دلقک را از معلم فرهیخته جدا سازد، به نحوی که هیچ کس نام او را به خاطر نیاورده و بنا به عادت، دلقک را همواره با نامِ قربانی‌اش می‌شناختند شاگردِ والامقام لبخند زد، دیگران هم همچنین، ولی، «جوانوا» ابروان درهم کشید و به همه فهماند که زمانِ شوخی سر آمد و... به زحمت آغازِ سخن کرد:

ـ من، در طول عمر طولانی‌ام، افتخارِ آن داشتم که به خدایگانِ خود صفاتی را یادآور شوم که از او پادشاهی بزرگ، هم آوازِ نامی‌ترینِ پیشینیانِ خود بسازد، همانندِ نکوپارسایی، فرزانگی، سخاوت، عشق به رعایا، گشاده‌رویی، بخشنده گی، عدالت...

پادشاه که فهرستِ بلند این صفات را می‌شناخت، بی‌صبرانه گفت:

ـ فراموش نکرده‌ام!

ـ این مردِ بابلی متهم به اتهاماتِ جدی است که در خور مجازات

است. ولی اگر خداوندگار من نخواهد، در انظارِ آیندگان به خودکامگی شهرت یابد، وظیفهٔ آن دارد که دفاع او را بشنود. این، قانونِ ما است.

شاهپور با نگاهی سرشار از ستایش و محبت به معلم خویش چشم دوخت، سپس با حرکتی از سرِ رضایت به شانه‌ها، یک منشی را احضار کرد [و گفت]:

ـ بنویس، امروز من تصمیم گرفته‌ام به موبد عالی جاه «جوانوا»، که مرا از ارتکابِ یک بی‌عدالتی ناخوشایند سلسلهٔ ما باز داشت خلعتی داده شود.

معلم پیر در حالی که شادمانه عقب عقب به جای خود باز می‌گشت و جلاد با وجودی که همواره آمادهٔ دستور بود، پادشاه، رو به مانی کرد و گفت: اینک حاضر است دفاعیات او را بشنود.

کلمات، از دهانِ مانی، همانند نفس مردی که از خطر جسته باشد، خارج می‌شد:

ـ موبد محترم کرتیر، با تکیه بر گفته‌هایم و با طرح مثالی سخت تحریک کننده کوشید بر علیه من قد علم کند. اینک هر یک از ما، خود را آزرده، هراسان و توهین شده حس می‌کند و هر یک از ما می‌دانیم که کینه ورزی‌های مذهبی تا چه حد می‌توانند در زندگی او و حتی، در سرنوشتِ امپراتوری اثر مخرب بر جای گذارند. خودِ من، باید همانند همهٔ شما منقلب شده باشم، چون از تبارِ پارتیان بوده و در میانِ نیاکانِ من نیز، همواره بین خواهر و برادر، چه از سرِ وفاداری به سنت‌ها و چه از روی علاقه به انجام فریضه‌ای آسمانی، ازدواج صورت گرفته است.

آری، نصرانیان از چنین وصلت‌هایی ننگ دارند و آن را گناه می‌شمرند. ولی، در «انجیل» [کتابِ مقدس] آنها نوشته شده است که خداوند نخستین مرد و زن را آفرید. و از طریقِ تنها همین دو نفر، زاد و ولد بر روی زمین نشر یافت. پس به طورِ یقین، لازم می‌بود، فرزندان این نخستین زوج، بین خود آمیزش کنند، بر این باور...

بشریت زاییدهٔ چنین وصلت‌هایِ گناه‌آلودی است. [بنابراین]، پیروان اوستا می‌توانند دل بستگانِ انجیل را به ریشخند گیرند. ولی چرا؟... چرا این ستیزها، این لعن و نفرین‌ها، این ریشخندها...؟

هر قوم دارای آداب و اعتقادی است که در آیین‌اش نوشته‌اند و آن را هم مُلهم از خواست پروردگار می‌داند. آیا خواست خداوند برای هر قوم متفاوت است؟

حقیقت امر این است که ما از خواستِ خداوند هیچ نمی‌دانیم، نه از ربّانیت‌اش آگاهیم، نه از نام و نماد و نکویی‌هایش.

انسان‌ها به «او» نام‌های گوناگون می‌دهند. تمامیِ این نام‌ها درست و در عین حال نادرست‌اند.

اگر «او» نامی داشت [به‌هیچ‌وجه] نمی‌توانست با واژه‌هایِ ما، نه نوشته آید و نه بیان شود. می‌گویند که «او» غنی و قادر است؟

غنا و قدرت، اوصافی‌اند در سطح آدمیان که در مرتبت پروردگار مفهومی ندارند.

گروهی به «او» نسبت ترس و تمایلات می‌دهند و خشم و خلقیات. گروهی دیگر از حسادتِ «او» نسبت به مجسمه‌ای، از خشم «او» به سببِ رفتاری، از نگرانیِ «او» در نحوهٔ بیان، در شیوهٔ پوشش یا برهنگیِ ما [آدمیان] سخن می‌گویند.

من مانی... حامل پیامی تازه برای تمامیِ اقوام هستم. در آغاز، نصرانی‌ها را به کسانی که همهٔ دورانِ کودکیم را در میان‌شان گذراندم مخاطب قرار دادم. به آنها گفتم:

«از عیسای مسیح پیروی کنید، زیرا او انسانی پاک و خردمند است ولی، به تعالیم زردشت نیز گوش فرا دهید و راه‌یابی به روشنایی‌ای را فراگیرید که در وجود او پیش از هر پیامبری پرتو افکن شده، آن هم در زمانی که دنیا غرقِ در جهل و خرافات بود.

اگر روزی، آرزویم تحقق یابد [رسالتم فراگیر شود] آن روز، روزِ پایانی کینه‌ورزی‌ها خواهد بود. بنابراین به سوی موبد کرتیر برمی‌گردم و با احترامی که بر او فرض است می‌گویم:

تو دردی را عنوان کردی که امپراتوری را تهدید می‌کند و من درمانِ درد را تجویز می‌کنم.

تو مانند یک بیمار سخن گفتی و من همانند یک طبیب.

ـ کرتیر گفت: این مرد مهارت آن را دارد که با نیرنگ و بدگمانی ما را مهار کند، ولی، هنوز نگفته است خواهان چه دیانتی است.

ـ من، خود را خواهانِ تمامیِ ادیان می‌دانم ولی به هیچ یک وابسته نیستم به آدمیان آموخته‌اند همانند وابستگی به ایل و تباری، باید به دیانتی وابسته باشند، من، مانی به آنها می‌گویم، به شما دروغ گفته‌اند. در هر ایمان و ایقانی بکوشید پیرایه‌ها را جدا سازید و عصارهٔ حقیقتی آن را دریابید.

آن کس که پیرو تعالیم من باشد، توان آن دارد به اهورامزدا، میترا، مسیح و بودا... رو آورد. و در معابدی که بر پا خواهم ساخت. می‌تواند، با نیاز و نیایش خود در آن پا نهد.

من. به تمامیِ عقاید مذهبی احترام می‌نهم، این خود، از نظر دیگران، گناهم شمرده می‌شود.

مسیحیان از ثنای من از مسیح ناشنیده می‌گذرند و بر من خرده می‌گیرند که بدگوی زردشتیان و یهودیان نیستم.

موبدان ستایش‌ام از پیامبرشان را نادیده می‌انگارند و خواستارِ شنیدن نفرین من بر مسیح و بودا هستند، زیرا هنگامی که گلّهٔ مؤمنان را گرد هم می‌آورند، نه به منظورِ عشق و سیاست که به جهت کینه ورزی و عداوت است، و هم بستگیِ آنان نیز، تنها به وقتِ رویارویی با دیگران بروز می‌کند و خود را برادر نمی‌شمرند مگر به ریا و به هنگام تحریم و تکفیر.

و من مانی... به دور از دوستیِ همگان، به زودی دشمنِ همهٔ آنان باز شناخته خواهم شد. گناهِ من این است که می‌خواهم همهٔ ادیان را متفق و با هم آشتی دهم، [البته] به جزایِ چنین گناهی خواهم رسید، چون دیری نمی‌پاید که آنان برای نفرین و تکفیر من گرد هم آیند.

با این وصف، زمانی که انسان‌ها از آیین و سنت‌ها، از نفرین و تهمت‌ها وارهند، شاهپور بزرگ، روزی را به یاد خواهد آورد که مردی فروتن و فانی، در گسترهٔ گیتی فریادی برآورد.

پادشاه با حیرت و هیجان پرسید:

ـ مذهبی که می‌خواهی نشر دهی آیا موبد و معبد هم دارد؟

ـ پرستشگاه و برگزیده خواهد داشت که برگزیدگان خود را وقف نیایش، آموزش، هنر و خوشنویسی و اجرای عدالت خواهند کرد، همانند آنچه را که هم‌اکنون موبدان انجام می‌دهند، با این شرط که از ثروت و قدرت و شهرت [برای همیشه] دست شویند.

این شرط پنداری، سخت سببِ رضایِ خاطرِ پادشاه شد. کرتیر دوباره «پادهام» خویش تکان داد ولی شاهپور، در آن هنگام رو برگرداند «خرم باش»، پرده‌دار خود را که مدام در کنار جایگاه جای داشت مخاطب کرده، و با اشارهٔ انگشت به او دستوری داد.

لحظاتی نپایید که دو کاتب با شتاب پیش آمدند و در کنارِ پایِ پادشاه جای گرفتند. این بدان معنا بود که زمان بحث و فحص به سر آمده، و پادشاه قصد آن دارد که فرمان صادر کند. تشریفاتی برای صدور فرمان که از زمانِ پادشاهان پارت به‌جای مانده بود:

«شاه شاهان نیّات خود را با عباراتی ساده بیان کرد و یکی از منشیان آن را، نه کلمه به کلمه، که همانند ترجمهٔ همزمان، با پیرایش و انطباق به واژه‌هایِ ویژهٔ فرامین رسمی با صدای بلند تکرار کرده و کاتب دیگر وظیفه آن داشت تا فرمان را با خطی خوش در دفترِ مخصوصِ چنین فرامینی ثبت کند.»

پادشاه گفت:

«ما، امروز تصمیم گرفته‌ایم...»

منشیِ پیرایه‌گر گفت:

«ما، خدایگان شاهپور، شاه شاهان،
شاه ایران و انیران [ممالکِ غیر ایران]،

ایزد در میان فانیان
فانی در میان ایزدان...»

شاهپور فرصتِ نوشتن داد و پس آنگاه سخنانش را پی گرفت:

«به مانی، یک از اتباع وفادار ما، که رضایت شاهانه را جلب کرد، اجازه می‌دهیم، در کمالِ آزادی، در شهرها و روستاهای امپراتوری، پیام آسمانیِ خود را نشر و تبلیغ کند.

به تمامیِ شاهان، ساتراپ‌ها، حکمرانان، کارگزاران دولتی امر می‌شود به او [در انجام رسالتش] از هر نظر، همانند فرستادهٔ ویژهٔ ما یاری دهند.»

۲

مانی پس از خروج از کاخ، کاری نداشت مگر پیاده‌روی، راه روی؟ در حالی که با پاشنهٔ تنها پایِ سالمش، جادهٔ خاکیِ تیسفون را می‌کوفت، مستقیم در راه خویش پیش می‌رفت در گذرِ وی، مردم برمی‌گشتند و این تندیسِ ناآشنا و سرکش، این مردِ ریز اندام ناپسند را که از فراز ابرها فرود آمده، با انگشت به بچه‌ها نشان می‌دادند. در آن روز، مردم، دربارهٔ وی، چه تصوری می‌توانستند داشته باشند؟

و امّا...

فردا، نه فردایِ دور از آن روز، اینان، وی را خواهند شناخت.

در سحرگه، در میدان‌های عمومی، جارچیان فرّ فرمانی را جار زدند که در آن از چنین نامی یاد شد:

«مانی، پزشکِ سرزمینِ بابل»

پس آنگاه، موجی از افسانهٔ شرفیابیِ وی در کاخ، از میانِ مردم پایتخت پای درگرفت و هر کس به خود بالید که او را درگذر، از سیرتِ وحی‌گونه و صورتِ فرزانه بازشناخته است. و در کمتر از ده روز، چاپارها، نسخه‌هایی از فرمان حمایتِ شاه‌شاهان از وی را، که با دقت بازنویسی و مهر و موم شده بود، به گوشه و کنارِ امپراتوری ساسانی بردند.

مانی بیست و شش سال داشت که این جاده‌ها، این گسترهٔ بین‌النهرین، این امپراتوری و [حتّی] تمامی دنیا برای گام‌های وی گسترده‌گیِ کافی نداشت.

در نظر آوریم مسیحی را که او بسیار دوست می‌داشت، مسیح را که پس از وعظ در روستای «گالیله»[1] رو به سوی رُم آورد، در سرایِ «تیبر سزار»[2] حضور یافت و با در دست داشتنِ مجوزی برای از سرگیری وعظ و دعوت در شهر و ایالت، هم اینکه، با پی داشتِ تأکیدی برای «هرودها Les Herodes»[3] و تمامیِ حکمرانانِ دست نشاندهٔ[4] رومیان، که تسهیلات لازم در راهِ رسالتِ وی فراهم آورند، تپهٔ «پالاتن Palatin»[5] را پشت سر گذاشت؟

و این چنین همانندی را مانی در آن روز، در سروش جانِ خود داشت.

ظواهرِ رویدادها [نیز] در راستایِ باروریِ شگرف‌ترینِ آمالِ وی بودند. و او، [خود] یارایِ آن نداشت انگارهٔ خویش یا گام‌های خویشتن را آرام بخشد.

می‌رفت... دگرسان و مستانه پیش می‌رفت.

دوستانِ وی، در برِ دروازهٔ کاخ در انتظارش بودند و او برون شد بی آنکه آنان را ببیند.

دناک، پاتیک، مالکوس و کلوثه آنجا بودند، او را صدا زدند ولی او نمی‌شنید.

---

۱. گالیله Galileé منطقه‌ای در شمال فلسطین، سرزمین اصلی وعظ و دعوت مسیح. (م)

۲. تیبر سزار Tibère césar، که از سال ۱۴ میلادی امپراتور رم شد (۴۲ پ م، ۳۷ ب م). (م)

۳. Herode Antipas (۴ پ م، ۳۹ ب م) حکمرانِ گالیله که یحیی تعمید دهنده را به قتل رساند و عامل محاکمهٔ مسیح شد.

Herode Agrippa I (۴۴ ـ ۳۷ میلادی) پادشاه یهود که ژاکِ مقدس را به قتل رساند و پیر مقدس را زندانی کرد.

Herode Agrippa (حدود ۵۰ میلادی) پادشاه قسمتی از سرزمین فلسطین و اردن که در سال ۷۰ میلادی وسیله Titus رومی در معیت سپاه رومیان بیت‌المقدس را تسخیر کرد. (م)

۴. Ponce Pilate حاکم دست نشانده‌یِ رومیان، با وجودی که مسیح را بری از هر گناهی می‌دانست، باز او را به دادگاه مذهبی تسلیم نمود. در روایت است، او برای ثبت در تاریخ و تذکار اینکه یهودیان مسئول قتل مسیح هستند، دستور داد آب آوردند و دست شست و نوشت: «من در مورد قتل این دادگر بی‌گناهم و شما (یهودیان) جوابگوی آن خواهید بود. (م)

۵. Palatin، یکی از تپه‌های هفت‌گانهٔ روم قدیم است که رومیان پس از تشکیل امپراتوری، اقامتگاه‌های خود را بر آن بنا نهادند. (م)

به سویش روان شدند که او خود، همانندِ تیری رها شده از چلهٔ کمان مسیر خویش می‌پیمود.

زن‌ها و پدرِ وی، از شدتِ خستگی ایستادند، تنها، مالکوس او را پی‌گرفت. برای اینکه به وی برسد. سرسختی را، از دورهٔ سپید جامگان در خود نهفته داشت.

به او رسید و حتی گامی چند پیشی گرفت تا از چشمانِ رمندهٔ وی دریابد که او از سرِ خوشی است یا که خشم، چنین شتابان ره می‌پیماید. مالکوس در نهایت نفس تنگی، به ابرام از او خواست تا گام آهسته کند، رو به سویش برگرداند و سرانجام پاسخ دهد.

امّا، مانی نه از شاهپور گفت و نه از تالارِ اورنگ، تنها به سادگی ارادهٔ خویش را عنوان کرد، ارادهٔ «عزیمت» را

ـ عزیمت!؟ ما که [سر تا سر] امپراتوری را پیموده‌ایم، در جاده‌ها، روی شط‌ها، بر سطح آبهای دریای بزرگ، از تیسفون به دب، از دب به تیسفون... باز هم عزیمت،... به کجا؟

ـ به چهارگوشهٔ دیارها، به نهایتِ کرانهٔ دشت‌ها، به آستانِ تمامیِ آفریده‌ها، به دور... و دورترها... آیا تو مرا همراهی؟

پیش از آنکه دوستِ وی پاسخ گوید، مانی همانند کسی که تابِ سکون [و سکوت] نداشته و کلمه [و کلام]اش در خشم فرو خفته، سخن از سر گرفت:

ـ از این پس، آن کس [کسانی] که رو به من آوَرَد نخواهم گفت که منتظر ماند، بل، می‌گویم که مرا همراه باشد، و ما... صدها و هزاران خواهیم شد و گرد و خاکی بیش از یک سپاه بر می‌انگیزانیم و بر جداره‌هایِ دنیا اثری [شیاری] چنان بر جای خواهیم گذاشت که هرگز گزند نبیند.

و با گفتن چنین کلماتی، به گام‌های خویش سرعت بخشید و هنگامی که دور می‌شد، مالکوس خسته بر تخته‌سنگی نشست، دیگر روی آن نبود که به او برسد. از خود پرسید:

«چگونه می‌توانم، باز هم او را هم راه شوم؟»

او، دیگر از این مسابقهٔ بی‌محتوایِ کوچه‌های پایتخت سخنی بر زبان جاری نمی‌کرد.

او، هم اینک به این مسافرتِ بی‌محتواتر می‌اندیشد به مسافرت به چهارگوشهٔ جهان که مانی از او دعوت [به هم راهی] نمود.

مالکوس، دگر بار از خود پرسید:

«دعوت... آیا به راستی واژهٔ درستی است؟»

و طرحِ لبخندی بر لبانِ وی نقش بست که بازتابی از فشرده‌گیِ چهره، از رنجِ خستگی بود:

او از برخورد آغازین در نهارخانهٔ نخلستان، هرگز به یاد نداشت به هیچ یک از خواسته‌هایِ مانی جوب رد داده باشد. گاه پیش می‌آمد که بحث کند، غر بزند، کم‌حوصله باشد و ناسزا گوید امّا... چه فایده؟، سرانجام، آنچه را که دوست‌اش طالب بود به درستی انجام می‌داد. و اگر هرازگاه، کوشید ایستایی از خود نشان دهد، این کلونه همسرش بود که به سودِ مانی، میانجی می‌شد.

با این وجود، نه او و نه همسرش، هیچ‌گاه شریک فریفته‌گیِ فکرِ پیامبر نبودند و این خود شاید، تنها تمایزِ دوستی آنان بود.

هم زیستی با بانیِ یک باور، بی‌آنکه بکوشد ایمانِ خویش را بارِ فکرِ دیگری سازد رخدادی است محال، ولی مانی همان [پدیده‌ای] بود که بود. او پیام آوری سخاوتمند بود و خدایِ ویِ نیز، نیازمندِ [در پیِ] نیایش گر نبود.

این مردِ اهل «تیر»، کاری به باورهای مذهبی نداشت، او، فقط با یک خردمند آشنا شده بود، خردمندی شیفتهٔ زیبایی، «وجودی» که هر انسان، شائق آن بود، با وی دوست شود. و او نمی‌توانست از چنین مزیّتی در گذرد. پس، تا زمانی که پاهایش توانِ راه رفتن دارند، در پیِ او روان خواهد شد.

در آن هنگام که مالکوس در اندیشه‌هایش فرو رفته بود، مانی به کنار دجله رسید و به مکانی خلوت‌تر از دیگر اماکن رو آورد. هیجانِ وی [شادمانی‌اش] فرو کشید و جای بر دل شوره داد و خود، در افکار خویش فرو خفت، زمانی که نه امکانِ شرفیابی داشت و نه حمایتِ شاهانه، آرزوی آن داشت، دنیا را در

مشت‌های خالی خود بگیرد. و حال که دنیا به وی ارزانی شد و جاده هم صاف، باید جهان‌گشایی را آغاز کند، جهان‌گشاییِ بدون سلاح را؟

آیا باید با پایِ لنگِ خود از دیاری به دیگر دیار رود و با حکمران‌ها [ساتراپ‌ها]، ملت‌ها، قشرها، فرقه‌ها، تشکل‌ها، دسته‌هایِ مسلک گرا، مرام‌های متحجر و تاریک اندیشی‌های آدمیان مواجه شود؟

آیا باید آموزش دهد، بنویسد، نقاشی کند، بی‌امان به گفت و شنود نشیند، سپس به سر منزل فردایِ آن روز رود، دیگر جماعت را جمع کند، برای هر محفل لحنی در خور ابداع کند که هم زمان پی‌گیر، التیام‌بخش و مؤثر باشد تا که [از آن]، تمامیِ بشر خود را در حیاتی تازه بیند؟

همچون روالِ همیشگی، خودپژوهیِ وی که با گفت‌وگویِ در خود آغاز می‌شد، به آنی، به گفت و شنودِ خود و خویشتن [خود و همزادِ خویش] بدل گردید:

ـ چقدر وقت دارم تا تمامیِ آنچه را که باید انجام دهم؟

آن دیگری به وی گفت:

ـ تو از آن چیزی نخواهی دانست!

ـ آیا می‌توانم لااقل بدانم که هفت سالی دگر در پیش دارم و به سن عیسای مسیح و اسکندر خواهم رسید؟

ـ چه اهمیتی دارد؟ هم اینک تو، حال و ابدیت را دارا هستی، و زمان هم قلابِ تاریکی‌ها است، مگذار که فریبِ طعمهٔ به قلاب کشیده خوری. اندیشه‌ای دیگر مدار، جز اندیشهٔ رسالتِ خویش.

ـ آیا می‌توانم لااقل بدانم که سرانجامِ رسالتِ خود را خواهم دید؟

ـ آینده را به من واگذار. حرکت کن، سرنوشت تو هم اکنون، پیشاپیش تو در حرکت است. و مردم در «بیث لاپات Beth lapat»[1] [در انتظارِ تو] بی‌قراری می‌کنند.

---

۱. بیث لاپات Beth lapat، نام سریانیِ جندی شاهپور یا گندی شاهپور منطقه‌ای در جنوب غربی فلات ایران، نزدیک دزفول. (م)

پس از آنکه فرمانِ همایونی نشر یافت، شهری نبود که در انتظار [موکبِ] مانی نباشد. امّا او، تردید نکرد و راه «بیت لاپات» در پیش گرفت.

بیت لاپات دهکده‌ای بزرگ در حومهٔ شوش بود. از گذشته و شکوه آن چیزی نمی‌دانیم، تنها از آن آگاهیم که شاهپور هرازگاه در آنجا اقامت می‌کرد، از آب و هوای‌اش خوشش می‌آمد و به معمارانِ خود دستور داده بود تا در جهتِ گسترش روستا دست به کار شوند و هم، بنا به شایعاتی چند، پادشاه اندیشهٔ آن داشت، روزی آنجا را اقامتگاه تابستانیِ خود کند. بدون شک، از طرح توسعه و جابه‌جایی، امیدوار بود، از این مکان که میانِ بین‌النهرین و فارس یعنی راه میانی دو ملت، غربِ سامی و شرق آریایی قرار داشت، بهرهٔ بیشتری برگیرد.

آیا مقدر بود که مانی حتماً سفرِ خویش را از «بیت لاپات» آغاز کند؟

با اینکه، مانی هیچ‌گاه، این دهکده را ندیده بود، امّا آگاه از آن بود که یک جامعهٔ فعالِ مسیحی در آنجا رشد کرده است [بنابراین]، بهتر دانست از همان آغاز، رو به آنها آورد ولی، خیلی زود، مجبور شد واقعیت را بپذیرد که:

«زمان بی‌نامیِ وی به سر آمده و در سفرها مجالِ آن ندارد ـ همانند دب ـ گام‌هایش را به سویِ هر مکانِ دلخواه هدایت کند»

به مجردِ شنیدنِ خبرِ ورودِ مانی و همراهانش، بزرگانِ محلی با شتاب به استقبال آمدند، در رأس آنان والی بود با سینه‌ای ستبر، که پذیرایی از حمایت شدهٔ خدایگان شاهپور را در خانهٔ خود حق خویش می‌دانست و با احترام، چنین درخواستی را از وی کرد، و هنگامی که مانی در جواب گفت عادت دارد، مکانِ اقامت خویش را در باغی، پای درختی، خود برگزیند، مرد، رنجیده و با توجه به تعابیر گوناگون و احساساتِ کاتبانی که وی را دور کرده بودند شمه‌ای از اصالت و قدمت تبارش گفت و به خود اجازه داد اصرار ورزد، چه اگر مانی، از دعوتِ وی سر باز زند، چنین مفهوم می‌شد، تبار او را خوار شمرده و یا نسبت به پارساییِ اهل سرایِ وی تردید می‌کند، با وصف بر این و با وجودِ سرگشتگیِ «دناک» و درماندگیِ «پاتیک» مانی، [به این دعوت] تن در نداد.

«برای شنیدنِ تعالیم وی، مردم در پایِ درخت گرد خواهند آمد و در همان جا، نه جایی دگر، او شب را به سر خواهد آورد.»

[اگر] رفتارِ مانی به راستی ناسازگار و کم‌وبیش دل‌آزار می‌نمود، ولی کاملاً بخردانه بود. چه، این فرزندِ سرزمینِ بابل باید در درازای سفرهایش، در رویارویی با تهاجم چنین انگاره‌هایی، ایستادگی کند.

انگاره‌ای که گاه، تنها از سر، میهمان‌نوازی بود و گاه، انگیزه‌هایی نه‌چندان آشکار در خود نهفته داشت، [زیرا]، دولت‌مردی که مانی، این تحت‌الحمایهٔ شاهپور را در خانهٔ خود پذیرا می‌شد، اگر نمی‌خواست او را که مردم نسبت به گفته‌هایش به گونه‌ای خطرآفرین حساس شده بودند، و یارانش را هم اگر نمی‌خواست جاسوس بداند، انگیزه آن داشت که برتری خود را بنمایاند.

از آغازِ سفر مانی، پدیده‌ای پر شک و تردید در [اذهانِ بزرگان] پدیدار گشت. اگر دولت مردانِ ایالات نمی‌توانستند کاری به جز تمکین از فرامین شاه شاهان کنند، باید نهایتِ پذیرایی را نسبت به افرادی که سخت موردتوجه و حمایتِ شاهانه بودند، معمول دارند ولی، نمی‌دانستند که این حمایت تا کی دوام خواهد داشت. و اگر هم به [موقعیت] دیدار کننده رشک می‌بردند، همواره افول وی را نیز در نظر داشتند و برای چنین ایامی هم می‌بایست آمادهٔ توجیه خویش باشند، و اثبات کنند که هرگز نسبت به او عاری از سوءظن نبودند.

دربارهٔ مانی، شرایط محسوس‌تر بود، [چه] اخبار به سرعت در [گستره‌ی] امپراتوری نشر می‌یافت و کافی بود یکی از درباریان، در گوش یک نفر شایعه‌پرداز زمزمه‌ای کند و این شخص موضوع را در ضیافتِ یک نجیب‌زادهٔ روستایی بازگو نماید و دو یا سه هفته‌ای نپاید که آن زمزمهٔ درِگوشی، در میادین روستاها به بحث و گفت‌وگو گذاشته شود، از آن جمله، مجادلهٔ لفظیِ کرتیر در تالار تشریفات بود که می‌توانست نسبت به مانی [این پزشکِ بابلی] بیشترین شک و بدگمانی را سبب شود.

بنابراین، در «بت‌لاپات»، در فضایی که هر کس پای‌بند اندیشهٔ ژرف خویش بود، مانی با تشریفات مورد استقبال قرار گرفت.

در غروب گاه، هنگامی که مانی بر فرازِ تپهٔ عالی‌مقامان، در پایِ درختی ـ یک درختِ ازگیل ـ جای گرفت، بدون‌شک موبدان، نخستین کسانی بودند که در جمع حاضران قرار گرفتند و پاسداران، افزون بر پاسداری، افزون بر رفتاری محترمانه، اوضاع را به دقت زیر نظر داشتند.

مانی، در آغاز، برخود لازم دید بگوید که مباهی از مراحم و توجهات شاه شاهان است و محسوس از استقبال مردم «بت‌لاپات». پس آنگاه از سفارش نامه [اعتبارنامه]هایش تعابیری به دست داد و به آرزویش پرداخت و گفت که [امید دارد] روزی تمامی اتباع امپراتوری، حولِ خردی [آیینی] مشترک گردآیند:

«پاره‌ای از شرارهٔ ایزدی در وجودِ تمامیِ ما [انسان‌ها] است که نه رو به یک نژاد دارد و نه به یک طبقه، که نه خاصِ مرد است و نه زن هر کس، خود باید آن را با خرد و نیکی [در خود] پرورش دهد. تنها بدین‌سان، روشنایی ایزدی در وجود آدمی متبلور می‌شود و عظمت انسان را هویدا می‌سازد.»

مقامات عالی‌رتبه حاضر، دل بستهٔ تبار و طبقهٔ خود [با شنیدنِ چنین سخنانی] به یکدیگر نگریستند. آنها که به فرمان اردشیر [شاه ساسانی] می‌باید سلسله مراتب طبقاتی را پاس دارند و کسانی را که ایزد فرادست آنان آفریده محترم شمارند و بر فرودستان مروّت آورند، افرادی که چنین باور و آیینی داشتند آن را نه تنها اساس نظام [شاهنشاهی] ساسانی که همانند نظم جهانی می‌پنداشتند، هم‌اینک باید شاهد آن باشند که این پزشک بابلی در حضور آنان، حتی بدتر، در حضور مردم عادی، ترکیبی از مسگران، خرده‌پیشه‌وران، بارکشان و رفوگران قالی... اعلام کند:

«سلسه مراتب طبقاتی را باید به فراموشی سپرد و از اندیشهٔ وابستگی‌های نژادی دوری جست»

در گذشته، [اگر] این مرد لب به چنین سخنانی باز می‌کرد، در همان آغازِ گفتارش دستگیر شده، شکنجهٔ فراوان دیده و چه بسا که سر از بدنش جدا می‌شد. امّا، مردی که بدین‌سان بی‌پروا سخن می‌گفت، فرستاده و مورد حمایت شاه شاهان بود. [مآلاً] پاره‌ای از شخصیت‌ها، صلاح در آن دیدند، دنبالهٔ چنین سخنانی را ناشنیده بگذارند و بی سرو صدا آنجا را ترک گویند ولی، تعدادی از موبدانِ

جوان، بر خلافِ آنان، با خشم و قیل و قال و اعتراض از آن مکان دور شدند.

مانی، در طولِ سفرهایش به عنوان «منافق» معروف شده بود. هر بار گفتاری آغاز می‌کرد، تحریک‌کنندگان دست به تظاهر زده و می‌کوشیدند درگیری ایجاد کرده تا وادارش سازند که فتنه‌انگیزترین جملات را ایراد کند.

مانی، مخالف تحریکات نبود [چه] آن را ابزاری می‌شناخت که خودِ وی به کار می‌گرفت. ولی، گاه می‌شد که از آن بهره نگیرد، از انتقادها چشم پوشد و بر واژه‌های تفرقه‌انگیز سرپوش گذارد و زمانی که در فضایی کم و بیش آرام از وی پرسش می‌شد، به هر آنچه که منظورِ مخاطب بود، اعم از نژاد، موانع طبقاتی، مراسم و آیینِ موبدان یا که رقابت ایزدان، به طور صریح و بدون ملاحظه پاسخ می‌گفت. و اگر هم، تجمع به دگرگونی و درگیری می‌کشید، او فقط شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و به خود می‌گفت:

«این رویدادها، صدایِ خشکِ شکستنِ پوستهٔ فرسودهٔ دنیا است.
هنگامی نگرانی‌هایم رو خواهند کرد که سخنانم نرم همانند [نرمیِ]
پرهایِ بالش به گوش انسان رسند.»

معمولاً، چنین سخنانی با دناگ در میان گذاشته می‌شد. چه او، همدم [مصاحب] مانی بود. از شامگاه، زمانی که مانی در پایِ درخت خود می‌آرمید، یا هنگامی که هوایِ نامساعد مجبورش می‌کرد که در خانه یکی از پیروانِ خود بیارامد، دناگ همواره در کنار وی بود. هر یک از همراهان، شاهد دل‌بستگیِ فراوانِ وی به او بود، و هر یک جایگاه ویژه او را نیز به گمان دریافته ولی هیچ‌کس، با اطمینان، چگونگی ارتباط آنها را نمی‌شناخت و نمی‌دانست، زمانی که تنها هستند، چه کلماتی، چه نگاه‌هایی و چه تمایلاتی آنها را در برمی‌گیرد. وانگهی، آیا کسی را یارای آن بود که سؤال کند؟

روزی، پاتیک با احتیاط و غیرمستقیم کوشید تا موضوع [سؤال] را مطرح نماید گفت:

- پسرم، تبرک و آمرزش پروردگار بر تو باد و به روزی هم، که مشیّت الهی وادارم ساخت پیرو تو باشم. هر بار که از شایستگی [از

فضیلت]، از زندگی زاهدانهٔ و از پرهیزگاری تو که بر جسمِ جوانِ خود تحمیل می‌کنی. از مردم سخنی می‌شنوم قلبم سرشار از شعف می‌شود.

مانی حرفش را برید و گفت:

ـ کدام شایستگی، که خود را از لذّتی محروم می‌کند که هرگز طعم آن را نچشیده است؟

پاتیک ترجیح داد خود را جمع کرده، زیرلب طلب آمرزش کند و [از آنجا] دور شود.

مانی، به وقت پاسخ‌دهی حتی [نیم] نگاهی به او نکرد و فرصتِ آن داد که پاتیک چند قدم دور شود سپس با احترام بسیار او را صدا کرد:

ـ پدر پاتیک!

پدرش با شتاب به سوی وی شتافت تا سخنانش شنیده شود که می‌گفت:

ـ پدر پاتیک، چه وقت می‌خواهی [عادات] یک سپیدجامه را ترک کنی؟

لحن گمراه کننده و آوایِ مؤدبانه به همراه پرسش، چون نیشتری بر [قلب و] دیدگان پدر بود که می‌خواست از خود دفاع کند.

ـ من صومعه و برادرانم را ترک گفتم که در پیِ تو روان شوم من که پدرِ تو هستم در مقابلت زانو زدم و در کمال خضوع و خشوع گوش به مواعظ تو دادم...

ـ تو پدر پاتیک، هر روز سخنانم را شنیدی ولی کماکان همانند سپیدجامگان سخن می‌گویی، حرف‌هایت اهانت به من است.

ـ سخنی نگفتم مگر دربارهٔ شایستگی‌های تو!

ـ کسی که به خود محرومیت روا می‌دارد تا خوشه‌چینِ خرمن ستایش شود، هیچ‌گاه شایستهٔ ستایش نیست. زیرا، او خود فرومایه‌تر از بدترینِ فرومایگان است. یک زاهد [خردمند] به زهد نمی‌نشیند مگر برای نزدیک‌تر شدن به خویشتن خویش، [چه]، تنها خودِ او شاهد و تنها خود وی داور است. اگر تو به خود محرومیت روا

می‌داری، چنین عملی را نه برای همگون کردن کردار خود با آیین یک سلک و نه از ترس مجازات و نه به امید دست‌یافتن به صواب آخرت انجام بده، چه، اندیشه‌ای بدین‌سان حساب‌گرانه از دیدگاه من ناصواب است پاتیک زهرخندزنان گفت:

ـ پسرم، اگر به من می‌گویی، خوبی را باید به خاطر خوبی انجام داد و در انتظار اجرا آن نبود، همین شایستگیِ تو را افزون خواهد کرد.

سرانجام، مانی به او نگریست ولی با نگاهی از سر اندوه گفت:

ـ از من تاکنون شنیده‌ای که از خوبی یا بدی سخن گویم؟ این واژه‌هایِ بی‌معنا جای در سبکِ گفتاریِ من ندارند! موردی که همزادِ سماوی‌ام، از آن آگاهم کرد. من چیزی به دیگران می‌گویم که حتی نزدیک‌ترین آنها به من، چیز دیگری می‌فهمند.

گفته‌ام در تمامیِ مخلوقات روشنایی و تاریکی درهم آمیخته‌اند، که برای جدا سازی آنها، خردِ صائبِ خردمند باید به کار آید.

پس آنگاه، نفسی عمیق کشید گویی که می‌خواهد آرامشِ خود را باز یابد. افزود:

ـ در حقیقت آمده بودی از من جویا شوی که در زندگیم، «دناک» چه جایی دارد.

پاتیک یکه خورد، دست‌هایش را به شکلِ دفاع [از خود] بالا برد که پسرش ادامه داد:

ـ جامه‌هایش، مرزهایِ دیارِ سرگشتگی‌ام را شکل می‌دهند.

این بار مانی بود که از جا برخاست و با گام‌های لنگ به شتاب دور شد و گذاشت تا پدرش، این اعتراف دوپهلو را، مدام در ذهنش مرور کند. از آن پس دیگر کسی را شهامت آن نبود که در مورد «دناگ» از فرزند بابل سؤال کند حتی «کلوئه» که روحش در چنبرِ کنجکاوی [زنانه‌اش] گرفتار بود. او در تیسفون زندگی می‌کرد تا به امورِ خانواده‌اش برسد و کارهایِ مالکوس را که غالباً در سفر بود

رسیدگی کند. در خانهٔ همو بود که مانی هر بار در گذر از پایتخت سکنا می‌گزید و او از مشاهدهٔ وی هیچ‌گاه نمی‌توانست [این] فکر را از سر برون کند، چرا که در گذشته مانی به او گفته بود در کنارش هیچ‌گاه زنی جایی نخواهد داشت! [از خود می‌پرسید] آیا زود در مسیر زندگی وی ظاهر شده بود؟ آیا مانی به سبب دوستی با مالکوس به او دروغ گفته بود؟ و پرسش‌های دیگری را که این دختر یونانی نمی‌توانست نه تنها با دیگران حتی با خود در میان نهد. تصور آن داشت که این افکار را از سر بدر کرده است. ولی هر بار که «دناگ» را نشسته در کنار مانی می‌دید، در اندیشه فرو می‌رفت.

دناگ، به دور از تکبر شباب، بی‌آلایش و آرایش با موی بافته شده که بر گرد، گردن سبزه گونش فرو افتاده و آن را مستور می‌کرد زیبا، همانند پدیده‌ای پذیرا می‌نمود. او شالی به هم پیچیده به دور کمرش گره می‌زد. در بعد از ظهر روزی که نسیم خنکی می‌وزید، آن را از کمر برگرفت و بر روی شانه‌هایش افکند. اطرافیان، ترکیبی از رنگ‌های موزون، نمایی از یک چهره، چهرهٔ او، که گل‌هایی الوان که به دورش نقش شده بود به روی شال مشاهده کردند و نقاشی مانی را باز شناختند. پس آن‌گاه، آن شال، برای پیروانِ مانی، یک انگارهٔ نیایشی [تبریک یافته] محسوب گردید.

کسانی که نزدیک می‌شدند تا آن را لمس کنند، بویِ خوشی، آمیزه‌ای از عود و عنبر و نیلوفر و مُشک تبتی به مشامِ‌شان می‌رسید که مانی خود آن را ترکیب کرده بود.

مگر [مانی به پیروان خود] روزی نگفته بود که در باغ‌های اشراق، همه چیز رنگین و معطر خواهد بود و [هیچ‌چیز و هیچ‌کس] عینِ ذاتِ خود باقی نخواهد ماند؟

در میانِ پیروانِ [ملتزمانِ] مانی، گرچه موضوعاتِ جدی مطرح می‌شد ولی، جوّ حاکم، همواره به مثابه یک جشن آرام بود. چون، هرکس خود را ملزم به

فراگیری هنری می‌دید. بیشترین آنها، به آواز و موسیقی رو می‌آوردند که این خود هنری پر ارج در امپراتوری ساسانیان بود، همچنین شعر و شاعری یا نقاشی و خوشنویسی که از استاد خود تقلید می‌کردند، مانی به هنگامی که بومی [پارچه‌ای] پهن می‌کرد، [یا] پوست آهو آماده می‌کرد و رنگ‌ها را می‌ساخت، حاشیه‌سازی کرده و به نقاشی می‌پرداخت و به آنها اجازه می‌داد به دورش گردآیند. حضور پیروان، هیچگاه مانع کار وی نمی‌شد [حواس او را پرت نمی‌کرد] و نگاه آنان گویی که بر [حرکتِ] دستانش سنگینی نمی‌کند، بیشتروقتها، به هنگام نقش‌نگاری، گفت و شنود آغاز می‌کرد، گویی هر واژه، سبب آن بود تا قلم به حرکت آید و بر بوم اثر گذارد. این خرده گاه‌ها بسیار پر جذبه بودند و پیروانش، میل آن داشتند که لحظه‌ها تا بی‌نهایت ادامه یابند و در چنین حال و هوایی، نفس در سینه حبس می‌کردند تا سایه‌ای بر طیفِ جذاب موجود نیفتد.

به رغم احترام ستایش‌آمیزی که پیروان، پیرامونِ مانی ایجاد کرده بودند، بودش [خودِ] وی هیچ‌گاه ملال‌آور نبود. اگر این فرزندِ بابل از نزدیک‌ترین پیروان [یا] برگزیدگانش، که روزی با نامِ «نیکان» خوانده خواهند شد بخواهد که از اموالِ خویش چشم پوشند و راه هنر، آموزش یا نیایش [خودپژوهی] پیش‌گیرند، همواره یادآور می‌شود که هر کس می‌تواند به سویش آید بی‌آنکه مال و کار و آداب و شیوهٔ زندگانی‌اش را رها سازد [تنها] به شرط آنکه آفریده‌ها را نیازارد و بخردان را نمیراند.

روزی یک نفر خرده‌بین [مخالف خوان] برنافته و دهشت‌زده گفت:

ـ بنابراین، آیا در دین تو آیینِ دوگانه‌ای مرسوم خواهد بود؟

مانی بی‌آنکه منکر آن شود توضیح داد.

ـ برای کسانی که می‌خواهند به کمال رسند راهی دشوار وجود دارد و برای دیگر کسان، راهی هموار.

ـ ولی اگر، هر دو راه به رستگاری رسند، چه «مزیتی» خواهم داشت که راه دشوار برگزینم؟

ـ اگر تو واژهٔ «مزیت» را بر زبان جاری ساختی، مفهوم آن است که از هم‌اکنون، راهِ خود را برگزیده‌ای.

در سیرِ سفرها، به ویژه در شهرها، [بسیاری] از میانِ صنعتگران، بازرگانان، هنرمندان، بیگانگان و دورگه‌ها [به او می‌گرویدند و هر روز] پیروان وی افزون و افزون‌تر می‌شدند.

بدون شک، مانی آن دسته از کسانی را تحت تأثیر قرار می‌داد که درگیرِ قوانینِ سخت طبقاتی و ادیان بودند یا، به سبب وابستگی گوناگون به هر سو کشانده می‌شدند و از آن رنج می‌بردند و یا از ازل تصور تکیه زدن بر کرسیِ مزیت را برای همیشه از اندیشه برون کرده بودند. با وصف بر این، تعلیمات او در میان محروم‌ترین طبقات به کندی پیش می‌رفت. چه، هنگامی که می‌گفت:

«درخت‌ها را نمیرانید [ریشه‌کن نکنید] و زمین را زخمی نسازید»

چگونه می‌توانست رضایت کشاورزان را جلب نماید؟

برعکس، توانست هواخواهیِ تنی چند از صاحب منصبان پر آوازهٔ ارتشتاران، همانند فیروز و میرشاه دو برادر شاهپور را به خود جلب نماید و فراتر، هرمز فرزند کوچک شاه شاهان، طلایه‌دار تمامی آنها را که علاوه بر گرامی داشت اهورامزدا و ضرب سکه در دب که نقش بودا را به روی یک رویهٔ خود داشت رسماً [آشکارا] از آیین مانی جانب‌داری می‌کرد. بدیهی است که این پیوستگی چندگانهٔ [آیین‌ها] سبب آن شده بود که هرمز چه در میان اطرافیانِ خودی و چه در میانِ موبدان موردِ نفی و انتقاد قرار گیرد و گردهمایی‌هایِ تحریک‌آمیزی در مناطقِ سه گانه تیسفون و پارس آتروپاتن برگزار شود. چه، اگر [امروز] نقش بودا بر رویهٔ سکه‌های ساسانی دیده می‌شد، آیا بیم آن نمی‌رفت که [فردا] چلیپایِ نصرانیان بر آن حک شود؟

ابهام و ایهام پیرامونِ مانی بالا گرفت. چه، باور آن بود که او در نظر دارد نظامِ امپراتوری را که بر پایه‌های مذهبِ راستین [زردشت] و سلسلهٔ ساسانی استوار است متزلزل سازد. بدین‌سان، داوریِ کرتیر که او را «یک نصرانیِ مُزّور و یک گرگ دو پا» می‌نامید از نظر آنان بی‌اعتبار نبود. ولی، شاهپور چرا؟ چرا ظل‌الله، شاه شاهان، مالک‌الرقاب امپراتوری خود می‌خواهد با دستان خویشتن بنیاد نظمی را نابود سازد که پایه‌هایِ قدرت و عظمتش بر آن استوار است؟ در

نشست‌هایِ سرّیِ نجبا و موبدان مصلحت در آن دیده می‌شد که به خود بقبولانند [باور کنند] که او شاه را فریب داده است که به مجردِ پی‌بردن به واقعیتِ [ابعادِ] ویران‌گری‌های این کافر، بی‌هیچ شک حمایتِ خود را از وی برگرفته و او را به مجازاتی در خور که در قانون پیش‌بینی شده است می‌رساند. [بنابراین] هیأتی متشکل از شاهزادگانِ [هم تبار] و موبدان بلندپایه به پیشگاه ملوکانه بار یافتند تا خوشنودی و گله‌مندی خود را به [شرف عرض رسانند.]

ـ این مانی، گروهی از مستمندانِ ولگرد را به گرد خود آورده و آنان را وادار می‌سازد تا همانند هجوم ملخ‌ها بر آبادی‌های کویری [واحدها] بر کوی و برزن گسترهٔ امپراتوری فرود آیند، قوانین آسمانی [الهی] را نفی کنند و کسانی را که بر پایهٔ تبار [تولد] فرادست آنان قرار گرفته‌اند بی‌اعتبار سازند. پیشه‌ور خواهانِ آن است کاتب شود. و کاتب به جرگهٔ ارتشتاران درآید. احترام و اقتدار رنگ می‌بازد و نظم خاندان پادشاهی [بیش از پیش‌تر] فرو می‌نشیند. زمزمه‌های فراز آمده از پهنهٔ امپراتوری چنان است که خداوندگار ما خود شخصاً میل آن دارد که چنین شود...

شاهپور به گوش نشست و مدتی دراز در اندیشه فرو رفت، پس آنگاه چنان غافلگیرانه از جای برخاست که درباریان را فرصتِ آن نبود، چهره بر زمین سایند و ادایِ احترام نمایند و زمانی شهامت آن یافتند نگاهی دوباره بر جایگاه شاهی اندازند که پرده افتاده بود.

آیا شاه شاهان، از این افشاگری یکّه خورد؟

آیا لحنِ گفتار شاهزادگان و موبدان برایِ وی ناخوشایند بود؟

به هر جهت، اعضای هیأت مجازاتی ندیدند، مآلاً، هیچ‌گونه تصمیمی هم دربارهٔ مانی گرفته نشد.

چند هفته‌ای گذشت و اتفاقی نیفتاد. نشست‌های سرّی و گفت‌وگوها دوباره سر باز کردند. کرتیر اندیشید که اگر خدایگان شاهپور واکنشی نشان نداد شاید گستردگی خطر را نسنجید یا که در تردید به سر می‌برد. رویدادی سخت باید، تا شاه را چاره‌اندیشی آید.

۳

رویدادِ سخت!

کرتیر، به‌هیچ‌وجه ناگزیر از زمینه‌سازی‌هایِ چنین رویدادی نشد، چه مانی، با تصمیمِ ناگهانیِ خود برای رفتن به شهر هگمتانه، زادگاه پدری، شهرِ بزرگِ مادی که مرکز و مَنبر موبدان بود، تمامیِ شرایط را برای آن فراهم آورد.

با وصف اینکه، این فرزندِ بابل، هفته‌ها پیش در تیسفون، در میدانِ بزرگ سلوکی، [با بسی دوراندیشی] تمایل خود را طی یکی از مواعظ اعلام داشت و به روشنی از خطراتِ این سفر گفته و از پیروان خود خواسته بود که همراه او نباشند مع‌الوصف، صدها نفر به دنبالِ وی روان شدند و دیدار از این شهر به تعبیری، زمینه‌ای تحریک‌آمیز به حساب آمد.

از سویِ مخالفان، کرتیر تصمیم گرفت خود شخصاً به مقابله رود و بی‌آنکه جانب احتیاط رها سازد، بهرام پسرِ بزرگ شاهپور را هم همراهِ خود کند. چه مانی، در میانِ موبدان و لشکریان دشمنانی بی‌رحم‌تر از آن دو نداشت.

کرتیر، این فرزندِ بابل را یک تهدید [جدی] برای نظامِ جدیدِ مذهبی می‌شناخت نظامی را که موبدان درصدد بودند در سرتاسر امپراتوری تعمیم دهند [و به مردم تحمیل کنند] و اما بهرام، مانی را یک متحد هرمز، برادر کوچک و رقیب همیشگی خود می‌شمرد، افزون بر آن، مسألهٔ دناگ این دشمنی را تشدید می‌کرد، چه، دختری اشراف‌زاده که وی دل بسته‌اش بود با موافقت هرمز، ترجیح داد طبیبِ بابلی را در دوره‌گردی‌هایش همراه باشد که این خود، یک توهین فراموش ناشدنی برای بهرام بود و ***ماجرایِ هگمتانه، چیزی به جز چشاندنِ طعمِ تلخِ انتقامی در آینده [که در سر داشت] نخواهد بود.***

اواخرِ فصل پاییز بود و سرما نخستین دشواریِ کاروانِ مانی. چه، تا زمانی که [همراهان] در دشت‌های بین‌النهرین بودند، هوا ملایم بود، ولی با رسیدن به جاده‌های کوهستانی و عبور از آن [به سببِ سرمایِ فزاینده] نیازِ آن یافتند جامه‌هایِ ضخیم‌تر بر تن کنند. در شش فرسنگی هگمتانه، بومیان بین‌النهرین با دیدن نخستین برفی که زمین را پوشانده بود، با شگفتی بسیار به آن دست می‌زدند [آن را لمس می‌کردند]

کاروان، خوشبختانه به هیچ روی شباهتی با گروه «مستمندانِ ولگرد»، کنایه‌ای نیش‌دار که خوش‌آیند موبدان بود، نداشت. در میان پیروان [در جمع کاروانیان]، بازرگانانِ ثروتمندی هم وجود داشتند که وظیفهٔ [پیش‌بینی و تدارکِ] پوشش و تغذیه را به عهده گرفته بودند. یکی از آنان، کسی به جز «مالکوس» نبود که به هنگام آغاز گفت‌وگوهای مذهبی خود را کنار می‌کشید و می‌کوشید برای آسودگی خاطر مانی از مشکلاتِ فراراهی، همواره به امور تدارکاتی امور چهارپایان و تغذیه... برسد. او که تجربهٔ فراوان از [سفر با] کاروان‌ها داشت، نشان داد که بهترین سازمانده [این کاروان] است. چه، روپوش‌ها و لباده‌هایِ پشمی که برای ایام دشوار فراهم آمده بودند، بار بر پشت قاطرها دیده می‌شدند.

در ورودیهٔ هگمتانه، تندیسِ بزرگ شیری دیده شد که بر فراز یال آن کپه‌ای مویِ سپید قرار داشت که برای مشهورترین مجسمهٔ امپراتوری، حقیر و ننگ‌آور بود ولی آن تندیس را به گونه‌ای آراسته بودند که به منزلهٔ طلسمی شهر را از ریزشِ [توفندهٔ] برف مصون دارد.

کوچه‌هایِ شهر به هنگام ورود مانی [بی‌جنب و جوش و] خالی بودند [یا] چنین به نظر می‌آمدند. بادِ صبحگاهی فرونشسته، خورشید در میانهٔ آسمان به زحمت رخ نموده و انوار زرد رنگ آن سوز و سرمایِ هوا را تعدیل می‌دادند.

کاروان، از کوچه‌ای با دکه‌هایِ چوبی گذشت، با وصف اینکه نه وقت ناهار بود و نه زمان استراحتِ نیم روزی، تمامی آنها بسته بودند. پس! مردم شهر چه وقت کار می‌کنند، کی به گردش می‌روند یا خرید [روزانهٔ] خود را انجام می‌دهند؟

دناگ در نهایتِ ساده دلی زیرلب زمزمه کرد:

ـ مردم کجا هستند؟

ماتی، ضربه‌ای کوچک به مرکوبِ خود زد و پاسخ داد:

ـ از پشت پنجره‌ها ما را زیر نظر دارند، گویی، دستور گرفته‌اند، از خانه‌های خود بیرون نیایند.

سپس، دناگ را که احساس نمود باید نگران شده باشد با حالتی بشاش نگریست و دنبالهٔ سخنانش را با لحنی خوشایند پی گرفت:

ـ در ورودیه شهر، بی‌هیچ پرسشی به ما فرصت آن دادند که از آن بگذریم اکنون بی‌آنکه مانعی در راه ایجاد کرده باشند از دور ما را زیرنظر گرفته‌اند، هنوز نمی‌دانم، کجا در انتظار ما هستند شاید در برابر دژ؟!

دناگ، همانند تمامیِ همراهان، از فرازِ خانه‌هایِ پست، سوادِ تیرهٔ آنچه که در گذشته، آخرین سنگرِ تدافعی داریوش بود، را می‌دید. [در دوره‌هایِ] بعد از استیلای اسکندر[1] بر پارس، شاه شاهان در هگمتانه کاخی عظیم با هزار اطاق به وسعت یک شهر، همانندِ نوعی گاوصندوقِ بسیار حجیم بنا کرد که در پشت دروازه‌های آهنیِ هشت‌گانهٔ آن، زنان، کودکان و جواهراتِ وی را محافظت می‌کردند. در این دوره، به جز یک بازویِ دژ، که بازسازی شده و هرازگاه محل اتراق پاره‌ای از خاندان سلطنتی می‌شد. دیگر قسمت‌های آن خرابه‌ای بیش نبود.

در اطرافِ دژ، سربازان در گروه‌های ده نفری، پیاده یا سواره بی‌آنکه بر نزدیک شدنِ کاروان نظر افکنند، فعالانه همانند تمرین در یک میدان، کشیک می‌دادند. دناگ از مانی پرسید، عاقلانه‌تر نیست از این تصمیم منصرف شود. ولی

---

۱. اسکندر یا اسکندر مقدونی افسانه‌ای است نامستند در سرشتِ تاریخ ایران. بر مورخان و باستانشناسان فرض است به جایِ تکرار این افسانهٔ مجعول، به بررسی‌هایِ علمی با گمانه زنی‌ها، حفاری‌ها، سر در ردیابی آثار یا معاصر آثار اسکندر در گسترهٔ ایران زمین کنند، چنانچه رد پایی از وی نیافتند، نتیجه را بر جهانیان و ایرانیان که دل بستهٔ افسانهٔ اسکندرند آشکار سازند تا این وصله، ساخته و پرداخته جهانگردان غرب، از بدنهٔ تاریخ ایران کنده شود. (م)

او، حاضر نبود سخنی در این‌باره بشنود. چه، با وجودِ خطرات احتمالی [زندان و مرگ...]، شب را در شهر به سر خواهد برد، زیرا، هیچ‌کس فراموش نخواهد کرد که وی، کارآترین [برترین] مجوز را در اختیار دارد.

علی‌رغم حضور سربازان در میان آنان، بی‌آنکه آزار به کسی رسانند، او برای نمودنِ ارادهٔ خویش، عنان رها ساخت و از مرکوب به زیر آمد، همراهانش نیز چنان کردند. مانی، خود شخصاً راهی را که به دژ منتهی می‌شد پیش گرفت با وصف اینکه به چند اخطار توجه کرد، ناگهان پنج دسته از پیاده نظام نزدیک شدند و از هر طرف او را احاطه و دیواری از خود به دورش کشیدند. پاره‌ای از پیروان، به ویژه زنان، معترض و برآشفته کوشیدند، سربازان را کنار زنند و مانی را رها سازند که او از آنان خواست، خود [از آنجا] دور شوند. تنها دناگ بود که با سرسختی و لجاجت کوشید تا راهی از دیوارِ سربازان باز گشاید. آنان گویی که [از قبل] دستور خاصی در مورد دختری با موهای بافته شده داشتند، به ناگه، راهی به رویش گشودند و او دوان دوان خود را به پیامبر رسانید.

بهرام به همراه کرتیر بر فراز برج نگهبانی، با لذت بسیار به این صحنه چشم دوخته بود. صحنه‌ای که مانی بی‌آنکه آسیبی ببیند یا سخنی از روی تهدید بشنود، خود را در کنار دناگ، محصور در زندانِ عجیبی می‌دید که دیواره‌های آن، نه‌چندان دیر، با دومین ردهٔ سربازان ضخیم‌تر شد. آن دو، شب را به سر آوردند و روز را، شبی دیگر و روزِ دگر را، بی آب، بی آتش، بدون خوراک و رواندار که هر یک دیگر را با گرمایِ [تنِ خود] گرم می‌کرد، در حالی که سربازان، در فاصله هر دو ساعت به تناوب جایِ خود به سربازان دیگر می‌دادند. تنها، پس فردایِ آن روز، هنگامی که خبر آوردند «کافر» در آغوشِ دناگ از هوش رفت، پسرِ بزرگ شاهپور، دست از «کیفر» کشید.

زمانی که پیروان در تلاشِ مداوای به دام افتادگان [زندانیان] بودند و شتاب داشتند تا مانی را پیش از آنکه به هوش آید و بخواهد باز هم در آنجا بماند، از هگمتانه دور کنند، بهرام در ضیافت به خوش‌گذرانی مشغول بود و بازتاب صدای خنده‌اش در همه‌جا پیچیده بود. اگر مانی به شاه شاهان شکایت برد، شاهزاده، خواهد توانست همواره معترض شود که کاری نکرده است مگر آنکه

حفاظتِ جانِ مانی را از نزدیک زیر نظر بگیرد و هیچ دستی هم به رویش بالا نرود. ولی شاهپور چنین برداشتی از ماجرا نداشت، همین که خبر گسترش یافت، شاه فرزندِ خود را در تیسفون، در جمع درباریان بهت زده مؤاخذه کرد، [نه تنها] وی را متهم به عدم انقیاد و تمکین از فرمانِ [خود] کرد، افزون‌تر او را هرزه و نالایق نامید. سپس دستور داد تا در یک کومهٔ شکار زندانی شود.

در آن روز، هنگامی که گروهی سواره از افرادِ گارد شاهی برای آوردن بهرام عازم شدند، دسته‌ای دیگر راهِ کنگاور پیش گرفتند تا مانی را که در آنجا اقامت داشت، به فوریت به پایتخت باز آورند. تنها و فوری.

شاهپور به هیچ روی و از هیچ کس تحملِ عدمِ تمکین از اعتبار و فرمان خود را نداشت. چه [بدان سبب] فرزندش را در حضور جمع تحقیر کرد، و [مآلاً] برای کسی که به زعمِ عموم عامل چنین اغتشاشی است باید دید چگونه کیفری تعیین خواهد کرد. فرزند بابل، پیش از ترک همراهان، برایِ پی‌گیری اقداماتِ در شرف انجام، سفارش‌های لازم را کرد و خواست سخنی [هرچند کوتاه] هم با نزدیکان خود داشته باشد که افسر گارد به او اخطار کرد که، خداحافظی را خلاصه کند.

۴

هنگامی که مانی وارد کاخ شد، او را به دفتر داربد [وزیر دربار] راهنمایی کردند. وی دقایقی چند او را بانتظار گذاشت و خود از دفتر بیرون رفت، در بازگشت [با احترام] از او درخواست کرد، وی را پی‌گیرد.

بر خلاف انتظار، راهی که پیش گرفته شد نه آن راهی بود که به تالار بارِ عام می‌رسید، که، از هزارتوي باغ به سوی دری کوتاه و کنده‌کاری شده می‌رسید که پس از عبور از آن، بی‌درنگ، پشت سر مانی بسته شد.

مانی، با بسی زحمت توانست شاهپور، مردی را که در این اطاق عاری از ترئینات نشسته بود بازشناسد. این بار پادشاه غرق در طلا نبود ولی موهای بلند و مجعدش آغشته به عطر صندل بوده و جامه‌ای از پارچهٔ زربفت با ترکیبی موزون از رنگ و نگاره‌ها همانند آنچه که بر تن دیگر درباریانِ [شاخص] نیز دیده می‌شد بر تن داشت، رفتارش عادی، از تکلّف و تشریفاتِ رسمی اوقات بارعام به دور بود و انگشتانش که به رسم عادت برای اشاراتِ کوتاه و آمرانه به کار می‌آمدند گویی ضرورت آنچنانی نداشتند، چه با دانه‌هایِ صورتی رنگِ یک تسبیح سرگرم بودند.

مانی، از اینکه خود را چنین، در پیشگاه خدایگان می‌دید غافلگیر شد و با تأخیر زانو بر زمین زد و در صدد آن شد تا از آستینِ خود دستمالک [مخصوص مراسم شرفیابی] را بیرون آورد که شنید:

ـ مانی، دَم‌هایی کمتر به پاکی دَم تو [در پیرامونِ من] است، پادهام [دستمالک] را رها کن، برخیز و بیا در سمتِ راستِ من رویِ این

مخده بنشین. گرچه پادشاه، [به روالِ معمول] آمرانه سخن می‌گفت ولی، لحنِ گفتارش ملایم و صدایش، بی‌شک متأثر از نگرانی‌هایِ درون، با لرزشی همراه بود.

ـ از ایالات، گزارش‌هایی رسیده که حکایت از گسترشِ آموزشِ [آیینِ] تو دادند همچنین در شهرهای بزرگ، مراکزِ عمدهٔ مذهبی، مردم شائق [دیدار] تو هستند، در همین کاخ چند نفری از موفقیت‌هایت خوشحال هستند ولی دیگران، به سببِ رخدادِ پی در پی، تهییج شده و خونسردیِ خود را از دست داده‌اند.

مانی، برای توجیه عمل خود تلاش نکرد به نظر می‌رسید که پادشاه هم چنین انتظاری نداشت چه می‌خواست اثراتِ دنبالهٔ سخنانش را بسنجد.

ـ از آنچه که تاکنون اتفاق افتاده چندان نگران نیستم، ناراحت از ان بودم که مقاومت‌هایِ خشونت‌آمیزتر از بچه‌بازی‌هایِ پسرم روی دهند.

ـ برایِ من، اینک حادثه، فراموش شده است. هر روز که از آن می‌گذرد به مثابهٔ یک قرن است. من هیچ رنجشی از آن به دل نخواهم گرفت.

ـ در این زمینه تو در اشتباهی، زندگی خلاف آن را به من آموخت. هستی [تداوم بقاء] زنجیره‌ای از بدهی‌ها و تلاشی مستمر برای تسویه حساب‌ها است. می‌توان با تنگ‌نظری یا بلند نظری اداي دین کرد، [چه این و چه آن] تکلیف اداي دین است. شانه از زیر بارِ آن خالی کردن، اگر هم به سودم باشد، برايِ من به عنوان حافظ و نگهبان این امپراتوری، غیرقابلِ تحمل است، پسرم بهايِ سنگینی را بابتِ ضعفِ روحی و تمرّد خواهد پرداخت.

طنینِ گفتارِ شاهپور در واژه‌هايِ واپسین، برای مانی، حضورش را در تالارِ بارعام تداعی می‌کرد [که پرسید:]

ـ [برايِ شما]، هرگز اتفاق نیفتاد که گذشت کنید؟

ـ تنها در مورد کسانی که بخشش و گذشتِ من، بیش از مجازات

[آنان را] متنبه می‌سازد پسرِ بزرگِ من از آن دسته نیست، وانگهی، به توهم ایراداتی وارد است.

تغییر موضوع چنان ناگهانی بود که مانی یکه خورد.

ـ چگونه اجازه دادی که بهرام چنین خوارت کند؟ مگر فراموش کرده‌ای که [با بهره‌گیری] از حمایت من به گوشه و کنارِ گسترهٔ امپراتوری سفر می‌کنی و آیین خود را نشر می‌دهی، آیا فراموش کرده‌ای که اطمینان و پشتیبانی مرا دارا هستی؟ هنگامی که می‌گذاری [آن عوامل] تحقیر شوند، [در حقیقت] این من هستم که می‌گذاری خوار و خفیف شوم.

زمانِ شگفتی به سرآمد، مانی سر بلند کرد، لحنش آمیزه‌ای از غرور و انگیزش بود گفت:

ـ من یک حمایت‌کننده دیگری هم دارم، یک حامیِ آسمانی که از توهین و تحقیر هراسی ندارد.

لبخندی کوتاه و نامتعارف بر لبانِ شاهپور نشست که نشانی هم‌ارز با عذرخواهی بر چهره‌اش گذاشت!

ـ احضارت نکردم که مواخذه‌ات کنم [هم‌اینک] برآشفته هستم، به مانندِ هر بارِ دگر که از این پسر سخن گفتم و خشمگین شدم. من از او می‌خواهم حمایتِ من از تو را به سخره نگیرد، به ویژه، آزرده از آنم که او را بازیچه‌ای در دستِ موبدانِ ماد می‌بینم. درکم کن!، من که از تمامیِ موبدان کینه به دل ندارم، انسانی چون «جوانویه» از پدر هم به من نزدیک‌تر بود، آنچه [امروز] می‌دانم او به من آموخت، او یک نمادِ کامل از پاکی و صدق و خرد است، ولی، همهٔ موبدان که همانند او نیستند در برابر یک موبدِ وفادار، چهل‌یکِ آنان در رویایِ قدرت‌اند و زنده نمی‌مانند مگر با دسیسه و تحریک. آنان به همه تکلیف می‌کنند که چگونه بپوشند، چگونه بخورند، چگونه بنوشند، چگونه سرفه کنند، چگونه باد از گلو خارج کنند چگونه گریه سر دهند، چگونه ضجه کشند، در هر شرایط چگونه زیرِ لب ندبه کنند.

با چه زنی ازدواج نمایند. کی، کجا و چگونه با وی هم‌آغوش شوند یا از او دوری کنند.

آنها، زندگیِ انسان [بزرگ و کوچک] را در وحشت از «حلال» و «حرام» جهنم می‌سازند.

آنها، مالک بهترین زمین‌ها در هر ایالت می‌باشند.

آنها، ثروت [هنگفتی] اندوخته‌اند معابدِ آنان مملوّ از طلا و برده و غلّات است.

آنها، تنها جماعتی هستند که به وقت تنگ‌دستی [قحطی] به هیچ‌وجه خم به ابرو نمی‌آورند.

آنها، در گذر از سلطانی به سلطانِ دگر، پیشرفتِ شایانی را از آنِ خود می‌کنند.

آنها، تا سهم خود را نگیرند حتی یک معامله انجام نمی‌شود.

آنها، تا میانجی نباشند حتی یک دعوا به آرامش نمی‌رسد.

حتی یک نوجوان یافت نمی‌شود که نوشتنِ تنها دو کلمه بر لوح را بداند و دستش را یک موبد نگرفته باشد افزونِ بر آن، این موبدان هستند که در موردِ تطبیقِ قانونِ حکومتی با قانون الهی تصمیم می‌گیرند البته قانونی که خود تفسیر می‌کنند تا منافع آنان را در بر گیرد.

با وصف، این من چنین کردار و پنداری را نادیده می‌گذارم و می‌گذرم و از رنجاندن آنان دوری می‌جویم و نمی‌کوشم به خودپرستی و برتر انگاری مبالغه آمیزشان خاتمه دهم.

ـ آیا می‌توانی گمان‌بری که شاه شاهان تا این اندازه شکیبا باشد؟

مانی، حالتی از سرِ همدردی از خود نشان نداد، پادشاه کماکان به گفتارش ادامه می‌داد:

ـ آیا فکر می‌کنی که این همه امتیازات برای آنان کافی است؟ در این صورت، موبدانِ ما را به خوبی نمی‌شناسی، چه آنان، چشم به تاج و تخت دوخته‌اند، به تاج و تختِ من نه کمتر... اگر نمی‌توانند تصاحبش کنند، مآلاً می‌کوشند پایه‌هایِ اقتدارش را سست کرده و آن

را زیرِنظر سلطه جویانهٔ خود بگیرند. روزی که پدرم، خدایگان اردشیر، رنجور از تبی شدید، مرگِ خود را نزدیک می‌دید، تنی چند از موبدان بلندپایه که صفحاتی به دقت بازنویسی شده از اوستا را با خود می‌آوردند به بالین او آمدند و در فضایی توفنده از دودِ کندر، با تشریفات هرچه تمام‌تر آن را خواندند. آنان چه می‌خواستند؟ که خدایگانِ خویش را تسکین دهند و واپسین ساعات زندگانی‌اش را آرامش بخشند که آسوده از دنیا برود؟ یا، برای او، از دنیایی بهتر سخن بگویند، از دنیایی که در آن درد و رنج جایی ندارد، تا وی بتواند، در نهایت آسودگی به جمع دیگر پادشاهان، پر افتخار گذشته بپیوندد؟ نه! به هیچ‌وجه، چنین مواردی، انگیزه آنان نبود تا از آتشکده‌هایِ بزرگِ چهارگانهٔ امپراتوری راهی پایتخت شوند. چه، اگر رنجِ سفر بر خود هموار کردند، تنها در پیِ یک هدف بودند، اینکه از پدر پیر و بیمارم، فرمانی بگیرند و بر پایهٔ آن، موبد موبدان اختیار انتخاب جانشینِ وی را داشته باشد. البته خواستِ خود را نه به صراحت که با اتکاء به رواياتِ اوستا بیان داشتند:

«تنها فرشته گانند که صلاحیت دارند شاه شاهان را برگزینند.»

و از بخشی دیگر از اوستا:

«برگزیدهٔ فرشتگان باید به موبد موبدان ابلاغ گردد و این او است که وظیفه دارد چنین انتخابی را به همگان اعلام کند.»

در ارتباط با شخصِ من، مشکلی پیش نمی‌آید، زیرا، من به اندازهٔ پدرم، در ساخت و سازِ امپراتوری دخیل بودم و همو، در زمانِ حیاتِ خویش، مرا در ادارهٔ امور مملکت [در تاج و تخت] مشارکت داده بود. ولی، اگر روزی من نباشم، موبدان به چنان اندیشهٔ غیرمتعارفی رو می‌آورند و به آن اعتبار دوباره می‌بخشند، چه از هم‌اینک [آنان مقدمات را تدارک می‌بینند و] در زیرِ گوشِ پسران و برادرانم زمزمه می‌کنند که اگر روزی، کسی [از آن میان] خواستارِ رسیدن به قدرت و پادشاهی باشد باید در برابر خواسته‌ها و امیالِ آنان سر خم کند.

آیا اکنون [علتِ] خشم و برآشفتگی‌ام را می‌فهمی؟...
پسرِ من، از فرمان و اراده‌ام رویگردان می‌شود تا خوشایند [این هرزه‌گویان]، این مدعیانِ گزینش شاه شاهان باشد.
آیا پی به انگیزهٔ عصبانیتم می‌بری، وقتی می‌بینم [یا می‌شنوم] که پسرم بهرام، در مقابل نگاه‌های خشنودِ موبدان، شخصِ مورد حمایت مرا تحقیر می‌کند؟ بی‌شک تو مانی، پشتیبانِ دیگری هم داری که تکیه بر مسندی فراتر از امیال یا ارزش‌های زمینی [انسانی] دارد و به دور از رنجش و بی‌عدالتی است. با وجود بر این تو، ای پزشک بابل، خواستارِ حمایتِ [شخصِ] من شدی، آن را به تو دادم و تو هم پذیرفتی و در تمامیِ نقاطی از گسترهٔ امپراتوری که سفر کردی از حمایتِ من بهره گرفتی، بنابراین، دیگر حق نداری آن را خوار و خفیف‌سازی [از آن روی بگردانی] و به من خیانت کنی.
خوار و خفیف سازم؟ خیانت کنم؟...
ـ ارادهٔ ایزدی [آسمانی] چنین مقدر کرده بود که من روی به این کاخ آورم تا با اتکاء به پشتیبانی این پادشاهی شکوهمند، امیدم را در دلِ این امپراتوری شکوفا سازم، پس، چرا باید [به آن] خیانت کنم؟
ـ یقین دارم که تو قصدِ خیانتِ به من را نداری، ولی... به من خیانت می‌کنی.
مانی از لحنِ ملایم و تقریباً دوستانهٔ [وی] که عاری از اشاره‌ای خاص به چنان اتهام سنگینی بود سردرگم شد.
ـ مانی، تو آمدی از ایمانی تازه با من سخن گفتی که با تمام احترامی که به آیین اهورامزدا و خرد زرتشت دارد، جمع‌آوری مال و منال [زمین خواری و ثروت‌اندوزی] را برای جامعهٔ روحانیت منع می‌کند و آنان را تنها به «نیایش» و «آموزش» و «در خویش بودن» وا می‌دارد. آرزو می‌کردی، این آیین تازه که به تو وحی شده بود، شکوفا و پویا شود، من هم آرزویی به جز آن نداشتم زیرا مصلحت نظام را در گستردگی و پیروزیِ آن می‌دیدم. تو برای اطاعت

از فرامین ایزدی [برای رستگاری]، با ایمانی راسخ از ایجادِ فضایِ متفاهم و همگون بین ادیان و ملت‌ها سخن می‌گفتی که من هم، خواستار چنین هماهنگی‌ایی بودم، زیرا آن را برای اتحاد و عظمت امپراتوری لازم [اجتناب‌ناپذیر] می‌شناختم.

مانی، تو به من تفهیم کردی که ایزد و من، راهِ مشترکی در پیش داریم و در این راه، مآلاً با دشمنانِ مشترکی نیز رو در رو هستیم. من می‌خواهم با آنان بجنگم، آنها را از بین ببرم، و امید دارم که در وجود تو یک متحد ایزدی [آسمانی] بیابیم ولی... تو به من خیانت می‌کنی.

مانی سردرگم بود، چه، زمانی که می‌پنداشت سخنانِ شاه را می‌فهمد، می‌دید شاهپور با واژه‌هایی چند، سایه‌ای نامفهوم بر گفتارِ خویش می‌افکند و رد گم می‌کند، این امر او را به حالتی رسانده بود که در مقابل هر شخص دیگر، به جز شاه شاهان، شکیبایی خود را از دست دهد و خشمگین شود ولی در چنین شرایطی، او باید خشمِ خود را به شیوه‌ای دیگر ظاهر سازد.

ـ هنوز نفهمیدم در چه مورد [به شما] خیانت کرده‌ام، ولی اگر چنان کردم مجازاتِ من مرگ است و آماده‌ام به سزایِ خود برسم.

پادشاه سرِ خود چنان برگرداند گویی خواست آفتابی را گواه گیرد که اشعهٔ آن از پنجره‌ای که همانند گُل رُز مشبک بود، به درون می‌تابید. او تسبیح با دانه‌های مرواریدِ [صورتی رنگی] را که به دور انگشتان داشت فشرد، پس آن‌گاه گفت:

ـ من بیش از پسرانم به تو علاقه دارم، تا زمانی که زنده هستم دست هیچ کس، نه من و نه دیگری به رویِ تو بلند نخواهد شد ولی چرا، از موعظه [پیرامونِ لزومِ] فروپاشی جامعهٔ طبقاتی خودداری نمی‌کنی؟

مانی به خود گفت: پس این‌طور.

کم و بیش شاد که سرانجام منظورِ شاه شاهان را دریافته است، خواست افکارش را برایِ توجیه خود جمع و جور کند که پادشاه رشتهٔ فکرِ وی را پاره کرد و گفت:

ـ لازم نیست نظریات خود را در این مورد برایِ من تشریح کنی، چه، من به سهولت می‌توانم خود را با افکار و باورهایت همراه سازم. من شاه شاهان هستم، به هیچ روی نیاز نمی‌بینم خود را به یک نژاد یا طبقه‌ای منتسب سازم، این آنان هستند که خود را به من منسوب می‌کنند. اگر ما بخواهیم به مقابلهٔ موبدان برخیزیم، نمی‌توانیم هم‌زمان، طبقهٔ ارتشتاران را از خود برنجانیم، زیرا آنان جملگی از شاهزادگانند که حکمرانان ایالات یا فرماندهان ارتش هستند. اگر این گروه [طبقه] در کنارِ موبدان قرار گیرند، تو شکست خواهی خورد و تمامیِ آرزوهایت بر باد خواهند رفت. [که در این صورت] من خدایگان شاهپور، شاه شاهان، مالک‌الرقاب امپراتوری، نخواهم توانست برای تو کاری بکنم و چه بسا که نابودیِ تو مرا هم به سقوط بکشاند. هر بار که موعظه می‌کنی، گروهی از افراد باسواد، جماعتی از صنعتگران دسته‌ای از طبقهٔ متوسطِ جامعه، تعدادی از برده‌ها، خصوصاً به قرار اخباری که به من می‌رسد، بسیاری از زنان و خارجی‌ها به تو می‌گروند و به افکارت ایمان می‌آورند. ولی، همین پیروان هم‌اکنون برای یک مقابلهٔ فراگیر به هیچ روی به حساب نخواهند آمد.

سپس، بی‌آنکه نفسی تازه کند، با آوایی ملایم، کم و بیش از سرِ ترس به گفتارش ادامه داد:

ـ صبح امروز، اوامری صادر کردم که در ارتباط با تو هستند. در هر یک از قصرهایم، چه در کاخ بارعام و چه در شورای خصوصی‌ام، یک کرسی برای تو در نظر گرفته شده است، بنابراین، به هر کجا بروم، تو مرا همراه خواهی بود.

ـ من [پیام آورِ] پیامی هستم که باید به گوش ملت‌ها برسد.

ـ اصحابِ تو، چنین کاری را به نام تو خواهند کرد ولی، تو از این پس در جمعِ نزدیکانِ من خواهی بود و سفرت، گامی پیروزمند، به دور از حوادث تحقیرآمیز، تحریکات، تظاهرات و زد و خوردهای

کوچک خواهد بود می‌خواهم که تمامی مردم از همهٔ نژاد و طبقه، خصوصاً ارتشتاران، شاهزادگان، حاکمان ایالات [ساتراپ‌ها][1] به دور تو گردآیند و حتی مایلم در میانِ موبدان هم پیروانی داشته باشی...

اگر پیروز شوی...

شاهپور [لحظه‌ای چند] خموشی گزید. گویی که از ادامهٔ آن تردید می‌کند، پس آنگاه، به هنگام بیانِ شاه بیتِ [نتیجهٔ]گفتارش، با نوعی شرم[2] یا با احساساتی که در جانِ وی جای گرفته بود، نگاه به زیر افکند و گفت:

ـ اگر پیروز شوی، فرمانی صادر خواهد شد که طی آن اعلام شود شاه شاهان اراده نموده است به دینِ مانی بگرود.

در نخستین دیدار، شاهپور به او اجازه داده بود فقط [پیرامونِ] رسالت خود تبلیغ کند. مانی [سرمست] از گامی پیروزمند، در حالتی که سر بر آسمان می‌سائید از کاخ خارج شده بود.

در دومین دیدار، شاه شاهان به او قول داده بود که به دینِ وی بگرود و خواسته بود که نزدیکانِ والاتبارش را به دور خود و آیینش گردآورد. مانی، گویی که صلیبِ مسیح و تاج پادشاهانِ ساسانی را با هم و هم زمان بدوش می‌کشد[3]، پریشان حال و درمانده از قصر بیرون آمد.

مگر چه رویدادی برایِ وی رخ داده بود؟

آیا با شتابی صدها برابر بیشتر از آنچه که می‌پنداشت به نهایتِ آرزویش نزدیک نمی‌شد؟

آیین اش، فردا شاه شاهان، فردایِ دیگر تمامیِ گسترهٔ امپراتوری را دربرگرفته و به زودی عالم‌گیر خواهد شد.

---

۱. ساتراپ واژه‌ای است یونانی که از واژهٔ فارسی «شاتریان» یا «خشتریوان» به مفهوم «شهربان» مشتق است. در آن زمان واژهٔ «شهر» مرادف «کشور» یا «ایالت» بود. (م)

۲. مارکس می‌گوید: شرم به نوعی یک احساسِ انقلابی است. (م)

۳. اشاره‌ای است به تحملِ درد و رنج و شکیبایی در راه رسالت و پذیرشِ مسئولیتِ سنگینِ تدبیر گزینی در انسجام و استمرارِ سلطنت.

دیگر [گستردگی آن] تنها یک رویایِ فردی نبود، یک وعدهٔ
همزادش در کنارِ رشته آبی از دجله نبود.
دیگر مانی آن مردِ سرگردانِ سائل نبود که تخم کلام می‌کاشت
چه، [هم اینک] ثمرهٔ کشت خود برمی‌داشت.[1]

با وصف بر این، او در اطاقی که هنوز در خانه مالکوس، در هر گذر از تیسفون در اختیار می‌گرفت، در به رویِ خود بست.

آن روز و تمامی روز دیگر از آن بیرون نیامد. به روزه نشست و در خود فرو رفت حتی... برایِ پیروانِ خود که به فراوانی در گوشه و کنارِ آن خانه و باغ، گردآمده بودند کلامی آرام‌بخش بر زبان جاری نساخت.

تنها دناگ بود که جرأت کرد آرام و بی‌صدا، لحظه‌ای واردِ اطاق شود و کوزهٔ آبی روی طاقچهٔ پنجرهٔ بسته بگذارد.

دیدار اخیر بین او، کودکِ لنگِ نخلستان و شاهپور [شاه شاهان]، به روایت سنگ نبشته‌ها از «تبار خدایان، برادر خورشید و ماه و مالک‌الرقاب چهار سوی دنیا...»

چه شگرف و شگفت بود و چه ناممکن از توضیح و توجیه.
[به راستی] چه خویشی‌ای، چه تفاهمی، چه هم‌جوشی‌ای و چه اندیشهٔ مشترکی می‌توانست بین آنها وجود داشته باشد؟...
ولی پادشاه که نشانه‌هایی از سرِ پوزش از خود نشان داد.
... که چهره‌ای سرخ‌فام و نگاهی به دیگر سو داشت.
... که برای رهایی خود از این حالت، به هنگام اعتراف که می‌خواهد به دینِ وی بگرود، شرمش را در هاله‌ای نهان کرد.

[آیا به راستی]، او، شاه شاهان، می‌خواهد به دین مانی بگرود؟
تعمید یابد؟ زانو به زمین نهد و از مانی تمنا کند که با دستانش وی را تبرک بخشد؟

آیا، این خود، دامی گسترده و پر فریب نخواهد بود؟

---

۱. چه، پیروزی را در اختیار داشت. (م)

شک و تردید فرزندِ بابل را برای نظرخواهی، یک بار دیگر به سوی همزادش کشاند که وی با لحنی اطمینان‌بخش چنین گفت:

«شاهپور پیش از تو و برای تو به آرزوهایی بس بزرگ دل بسته است که در خیالت هم نمی‌گنجند او هم اینک، ابر مرد روی زمین است و لشکریانش می‌توانند سپاهیان رُم و چین را مغلوب سازند. او از هم‌اکنون، خویشتن را جانشین اسکندر می‌پندارد و عنوانِ امپراتور شرق و غرب به خود داده است و تو... مانی به او اعلام کردی که عصر نوینی آغاز شده است و او... امیدوار است که گفته‌ات درست باشد و این رویداد را متقارن با آغازِ پادشاهیِ خود بداند.

آیا این خود، رهنمودی نیست که پروردگار توسط تو به وی رسانده است تا جاه‌طلبی‌هایش را مشروع و برابر خواست آفریدگار بپندارد؟

او می‌خواهد تو را باور کند،... می‌خواهد تو لایقِ جانشینیِ قدیس‌ترین پیام‌آوران باشی، که تو همتا و شاید هم بزرگ‌تر از زرتشت باشی...

[وانگهی]، در میانِ تمامیِ شاهزادگانی که در عصرِ زرتشت به پادشاهی رسیدند هیچ یک والاتر از شاهپور نبود.

- پس، من یک «وسیله» برای [محبوبیت و اقتدارِ] سلطنت شاهپور خواهم بود.

- چرا چنین می‌گویی؟ چرا از «وسیله شدن» حرف می‌زنی؟ چرا خود را کوچک و حقیر می‌شماری و بدین‌سان تلخ و ناگوار سخن می‌گویی؟ چرا او را، «ابزارِ» پیروزیِ رسالت خود نمی‌پنداری؟...

این پادشاه برایِ کاستنِ نفوذ و اعتبارِ موبدان می‌خواهد به او کمک کنی و همو برایِ ایجاد تفاهم و هم‌آهنگی میانِ ملت‌هایی که بر آنها حکومت می‌کند به تو احتیاج دارد.

زمانی که سرزمین‌هایِ موردِ نظرش را فتح کرد و بر ملت‌هایی [با دین و آیینِ] گوناگون حکومت راند، چگونه خواهد توانست اتحاد را

در گسترهٔ امپراتوری حفظ کند؟ با تحمیل مذهبِ باستانیِ پارسیان؟...
یا ایجادِ هر چه بیشترِ آتشکده‌ها در تمامی نقاطِ امپراتوری؟ که دامنهٔ
دست‌اندازیِ موبدان گسترش یابد و تکبر آنان بیش از پیش افزون
شود؟ و یا... یکتاپرستانِ متعصب را اجازه دهد نهالشان به میوه نشیند
[و این خود بهانه شود] تا پیروانِ حسود و ستیزه‌جویِ دیگر مذاهب،
این امپراتوری و دیگر امپراتوری‌ها را برای هزاران سال به آتش و
خون بکشانند؟

فقط تو مانی، تو می‌توانی انسان‌ها را از این [وادیِ] گمراهی
برهانی.

ـ این سلطان می‌خواهد دنیا را با شمشیر فتح کند و من، من که با
وارد کردنِ زخمی [ناچیز] بر پوستِ یک درخت انجیر مخالفم، آیا
باید در آن مشارکت داشته باشم؟

پس از سه روز، هنگامی که مانی از انزوایِ موقتِ خود بیرون آمد، هیچ‌گونه
علایمی از التهابات درونی، نه در صدا و نه در ادایِ واژه‌ها، با خود نداشت. به
پیروانِ بی‌شماری که کماکان در انتظارش بودند رو آورد و اعلام کرد:

«امپراتوری در مسیرِ پیروزی است و موفقیت در دسترس»

نظر به چنین امیدی، پیامِ من باید هر چه زودتر به گوشِ مردمِ سرزمین‌های
دوردست برسد چه:

«[هر یک از] ادیان گذشته رو به مخاطبانِ یک سرزمین و یک
زبان داشت. آیین من چنان است که باید با همهٔ زبان‌ها و در تمامیِ
سرزمین‌ها نشر یابد.»

و از بهترین اصحاب خود خواست [برای تبلیغ آن] به تمامیِ ایالاتِ چهار
امپراتوری از چین تا مصر و از رُم تا پالمیر، سفر کنند.

خودِ وی، در این ایام که آزادیِ کمتری در آمد و رفت‌هایش داشت با شوقی
وافر رو به نوشتن صدها مراسم، سرود مذهبی، زبور و کتاب آورد. فقط با

خوشنویسی اقناع نمی‌شد، تزئین می‌کرد، تصویر می‌کشید و تذهیب و زرنگاری می‌کرد که این امر، تنها موردی بود که دستانش [انگشتانش] اجازه می‌یافتند طلا را لمس کنند. از زنده‌ترین اثرِ [مذهبیِ] تمامیِ ادوار، کتابی که مانی به سادگی نام «تصویر»[۱] بر آن نهاد در همین دوره به وجود آمد، در آن، بی‌آنکه واژه‌ای نوشته آید، تمامیِ آیین‌اش [عقایدش] را به تصویر کشید.

چه اثری مهم‌تر و مؤثر‌تر از آن می‌توانست به «انسان» عرضه شود که به دور از مشکلاتِ زبان‌های گویشی باشد.

---

۱. کتابِ موردِ نظرِ نویسنده را، ما با نامِ «ارژَهنگ یا ارژنگ» می‌شناسیم. (م)

۵

از آن پس، بودش مانی، چنان خاص دربار شده بود که اگر به نیازِ شرکت در جلساتی با پیروانِ خود، در آن حضور نمی‌یافت، چه بسا، حتی سه بار در همان روز شاهپور احضارش کند و بخواهد پیرامونِ هر آنچه که فکرش را به‌عنوان «یک انسان» و «یک سلطان» مشغول داشته، همانند وضعیتِ جسمانی، ستاره‌بینی، خلقیات آذر ناهید [خواهر و همسرش][1]، دغل‌کاری دایمی مویدان، گزارشات رسیده از گسترهٔ امپراتوری و دیگر قدرت‌های در تیول یا رقیب... با وی به مشورت نشیند.

در رأس [هرم] رقبا، رُم جای دارد که رقیب پا بر جا و همیشگی اشکانیان، سپس سلسهٔ ساسانیان بود.

تاریخ، چنین رقابتی را در تمامیِ دوره‌هایِ همهٔ سلاطین سلسه ثبت نکرده است تنها بزرگ‌ترین پادشاهان این دوره همانند شاهپور و پیش از او پدرش اردشیر جاه‌طلبیِ آن داشتند که این دو گسترهٔ جهانی [ایران و رم] را به زیرِ بال‌هایِ عقابِ آریایی‌ها در آورند.

---

۱. الف ـ چون فرزندان به سن رشد می‌رسیدند، پدرانشان کار زناشویی اشان را فراهم می‌ساختند، دامنهٔ انتخاب همسر وسیع بود زیرا به روایت از شریعت زرتشت ازدواج میانِ خواهر و برادر، پدر و دختر، مادر و پسر معمول بوده است. ر. ک. به جلد اول تاریخ تمدن ویل دورانت ص ۵۵۱.

ب ـ استاتیرا Statira زنِ اردشیر دوم ملکه نیکوکاری بود ولی مادر اردشیر پاری ساتیس Parysatis از رویِ رشک با زهر او را کشت و شاه را بر آن داشت که دختر خود آتوسا Atossa را به زنی گیرد ـ ص ۵۵۲.

ایرانیان و رومیان دو دشمن دیرین و ناآرام، [همانند امواجی پر غریو که محکوم به برخورد با ساحل و از هم پاشیدن است]، به اقتضایِ وسوسه‌ای مشترک، ناگزیر از رویارویی با هم بودند، تا یکی در مقابل دیگری سر خم کند و درهم شکند.

ساسانیان که گسترهٔ استیلایِ آنان از دشت‌هایِ مرکزی آسیا فراتر رفته بود، با انتخاب پایتخت خود در منتهی علیه غربِ قلمروِ خویش، در بین‌النهرین، در دیاری با مردمی سامی‌نژاد، کاملاً بیگانه با فرهنگ و مذهب آریایی‌ها، در رویایِ آن بودند که بر سرزمینی گسترده از دجله تا استری مون Strymon، رودی که اسکندر در کنار آن زاده شده بود، پرچم شاهنشاهی را برافرازند تا تیسفون تنها یک ایالتِ مرزی نباشد که مرکز امپراتوری به شمار آید.

در همان زمان، رُم نیز به خاور چشم دوخته بود، خاوری را که ستایش می‌کرد و همانندِ بت واره‌ای می‌پرستید و از آن، شهرت و شوکت، رهایی و مکنت انتظار داشت و بر این اندیشه و تمایل بود که افرادِ سوری و عرب‌های عربستان، گاردِ مخصوص آن را شکل می‌دادند و معدود فلاسفه آن در مصر آموزش دیده بودند و ادیان مجاز به تبلیغ آن دسته از ادیانی بودند که خدایانِ شرقی داشتند همانند آدونیس Adonis[1] هرمس‌الهرامه (هرمس مثلث) Hermes[2] Trismegiste، میترا Mithra[3]، اِمز Emeze آفتاب لایزال[4] و مهم‌تر از تمامیِ آنها، یهودیِ شورش‌گر[5] که در گذشته بر رُم شوریده بود.

وانگهی، در اندیشهٔ آن بودند که بر رویِ ویرانه‌هایِ شهر باستانی بوزانتیون[6]

---

۱. آدونیس Adonis، خدای سوری و فنیقیان که از مصر به یونان و سپس به رم رفت.

۲. هرمس Hermes، خدای مصریان که یونانیان به او و Thôt دیگر خدای آنان لقب‌تری مزیست Trimegiste به مفهوم ثلاثه، سه‌گانه... داده بودند از جمله خدایانی است که از راه ارتباطات بازرگانی، نظامی، فرهنگی با تمدن یونان به رم راه یافت و معادل مرکور Mercure خدایِ نگهبانِ بازرگان و خطیبان بود.

۳. میترا، Mithra ایزد هند و ایرانی

۴. اِمز Emese مظهر نور و روشنایی، آفتاب جاودان خدای مصریان

۵. اشاره‌ای است به عیسایِ مسیح. (م)

۶. بوزانتیون، Buzantion یا Byzantion شهری در کنار تنگهٔ بوسفور، که تا این اواخر قسطنطنیه نام داشت و اکنون نام آن استانبول است. و ناپلئون در عهدنامه Tilsit به آن، عنوان کلید فتح اروپا داده است. (م)

در نقطهٔ اتصال آسیا و اروپا، نزدیک پون اوکسن Euxin[1] دومین پایتخت امپراتوری خود را بنا کنند، شهری در آینده که پاره‌ای از رومیان از سرِ خودپسندی و از پیش به خود اجازه می‌دادند آن را «رم جدید» بنامند.

بر این پندار، کدام یک از دو ابرقدرت به هنگامِ رویارویی بر سرِ [تقسیم] دنیا برتری خواهد یافت؟

وضعیت ساسانیان [مطلوب‌تر] و اقبالِ بیشتری داشت. چه، در زمانی که اقتدارِ «سلسلهٔ اهورایی» ساسانی با تدبیر و حراست پادشاهان اولیه، بیش از پیش انسجام می‌گرفت. رُم در هرج و مرج و فساد مستحیل می‌شد تنها در دورهٔ اردشیر و شاهپور، بیست و چهار قیصر به قدرت تکیه زدند[2] گویی به جای تعویض عصای سلطنتی [سمبل و نشانهٔ حکومت]، یک ضربهٔ کاریِ خنجر به یکدیگر اهدا می‌کردند. و چنان شد که دیگر اتباع رُم حتی نام امپراتوران خود را نمی‌دانستند و سپاه سردرگم، که از چه کسی فرمان برد.

هرازگاه، که امپراتوری تازه، با هلهله و اجماع مردم برگزیده می‌شد، سرداری از یک گوشه دیگر، از گُل Gaules[3]، از داسی Dacie[4] و یا حتی از ایتالیا سر به شورش برمی‌داشت، دوره‌ای بود در هم و آشفته که هیچ‌کس حد و مرزی برایِ خود نمی‌شناخت اگر اقوامی صحراگرد و شرور همانند هون‌ها Les Huns[5]،

---

۱. پون اوکسن Pont Euxin یا پونتوس اوگز ینوس Pontus Euxinus به دریای سیاه گفته می‌شد.

۲. ... در مدت سی و پنج سال فاصله میان الکساندر سوروس و اوره‌لیان، سی و هفت تن امپراتور اعلام گردید. ر. ک. تاریخ تمدن ویل دورانت بخش سوم جلد نهم ص ۲۹۳.

۳. گل Gaules، کم و بیش از نظر گستردگی به فرانسه کنونی اطلاق می‌شد، گستره‌ای که مجموعهٔ مناطق از دریای مدیترانه تا رودخانه راین (در آلمان)، از کوه‌های آلپ تا سلسله جبال پیرنه (در اسپانیا) و دریای آدریاتیک را دربر می‌گرفت.

۴. داسی Dacie یا Dacia همان رومانی کنونی است. سرزمینی در علیایِ رود دانوب با حد فاصل کارپات.

۵. هون‌ها Les Huns نامی که به قبایلی چادرنشین و نیمه وحشی آسیایی داده شد، در میان مورخین پیرامونِ اصل و نسب این قبایل تشتت آراء و عقاید فراوان است گروهی، آنها را از ساکنانِ اولیهٔ دشت‌های سیبری می‌شناسند و دسته‌ای دیگر از مهاجران دشت‌های مرکزی آسیا خصوصاً از مغولستان. به هر جهت تاریخ از دو شاخهٔ آن نام می‌برد.

الف ـ هون‌ها. در هزاره سوم پیش از میلاد مهاجرت خود را آغاز کردند و به سمت غرب ←

سارمات‌ها Les Sarmates[1] و آلن‌ها Les Alains[2] به ایالاتی از ساسانیان یورش می‌بردند، شاه شاهان بی‌درنگ یک سوارکار چابک، یک سپه‌سالار دلیر را برای سرکوبی آنها می‌فرستاد، که وی نیز، پس از انجام مأموریت، بی‌تأمل برمی‌گشت تا با سربلندی و افتخار در پیشگاه خدایگان به خاک افتد، سخنانی از سر لطف و مرحمت بشنود و خلعتی در خور بگیرد.

امّا برعکس، اگر در حواشی امپراتوری رم، از سوی همان بربرها، یا پارسیان گرد و خاکی [هر چند ناچیز] برمی‌خاست، امپراتور رم تاج‌وتخت خود را بر باد رفته می‌انگاشت زیرا، به سهولت می‌شد پیش‌بینی کرد که فرمانده لژیون، پس از پس‌راندن دشمن، سربلند از پیروزی، مستقیم راه رم پیش می‌گرفت و قدرت را از آنِ خود می‌کرد. چنانچه یک فرمانده سر در هوای آن نداشت، سردسته‌هایِ پیاده نظامش، این فکر را در وی القاء می‌کردند و او را امپراتور می‌خواندند.

برای پیشگیری از رویدادِ آن‌چنانی، تنها راه این بود که قیصر خودش فرماندهی سپاه را به دست گیرد و خوشه‌چینِ پیروزی‌اش باشد، ولی، این خود

← روانه شدند، در مسیر با ایجاد وحشت و سرکوب‌گری، بومیان را از سر راه خود برداشته و سرانجام به استپ‌های دانوب رسیده و مستقر شدند و از قرن دوم و سوم میلادی بخشی از مردم و تاریخ اروپا را به خود اختصاص دادند. پاره‌ای از مزدوران سپاه رم از این قوم بودند.

ب ـ هون‌های سفید Les Huns Hephtalites به دسته‌ای دیگر از هون‌ها گفته می‌شود که رو به فلات ایران آوردند و در شمال شرقی فلات در مناطقی چون سغد (سغدیان) و باکتر (باکتریان) ساکن شدند. در نوشته‌های مورخین ایرانی و عرب از این قوم با نام «هیاطله» یاد شد.

۱. سارمات‌ها Les Sarmates قبایلی بربر که در هزاره سوم پیش از میلاد از دشت‌هایِ مرکزی آسیا رو به سوی مناطق خوش آب و هوا آوردند، از طریق فلات ایران، قفقاز به سرزمین سیت‌ها Les Scytes (بخشی از اروپای شرقی، در شمال دریای سیاه با مردمانی با نژاد و زبانِ ایرانی) رسیدند و اوایل سده اول میلادی در اطراف دانوب با قبایل نیمه وحشی دیگر آن سرزمین مانند گت‌ها Goths، هون‌ها Huns و واندال‌ها Vandales درآمیختند.

۲. الن‌ها Les Alans، قبیله‌ای صحراگرد با اصل و نسب آریایی. ایرانی، پس از مهاجرت‌های اولیه (هزاره سوم پیش از میلاد) در نواحی دریای آزور Azore (در منتها علیه شمال شرقی دریای سیاه) و قفقاز می‌زیستند. این قوم وسیله هون‌ها به سوی سرزمین‌های امپراتوری رم سوق داده شدند سرانجام در سده‌های نخست میلادی به دو شاخهٔ تقسیم شدند. شاخه‌ای در سرزمین گل‌ها Gaules و دسته‌ای دیگر در اسپانیا سکنی گزیدند. (م)

هنوز چند گامی از پایتخت دور نمی‌شد که توطئه و دسیسه [بر علیه وی] سر باز می‌کرد. از سوی دیگر، امپراتور در میدانِ نبرد نیز در امان نبود، چه، مورخان در تردید آن به سر می‌برند و از خود می‌پرسند، گوردین سوم Gordien، امپراتور جوانی که در شمالِ بین‌النهرین می‌جنگید، با تیر یک مزدورِ ساسانی زخمی شد و مرد یا که با توطئهٔ رئیس گارد مخصوص خود به نام مارکوس ژولیوس فیلیپوس Marcus Julius Philippus. به هرجهت، با وجود اینکه زمزمه‌هایِ قتلِ قیصر متوجه فیلیپ بود، از دید قانون، وی جانشین امپراتور محسوب می‌شد.

در فهرست امپراتورهای رم، او به نام «فیلیپ عرب» مشهور است، زیرا در کناره‌های صحرای عربستان، در میان قبیله‌ای بیابانگرد به دنیا آمده بود، قبیله‌ای که به نظر می‌رسید خیلی زود به آیین نصارا دل بسته بود. اسقف اوزِب Eusebe، مورخ کلیسای قیصریه یادآور شد که فیلیپ پیش از کنستانتن، نخستین امپراتور مسیحی رُم، به مسیحیت گرویده بود و به صورت محرمانه به سردابه‌های تجمع توبه کاران برای اعتراف و توبه می‌رفت، تنها به سببِ موقعیتِ متزلزلش در رأس امپراتوری بود که از افشایِ [راز] آنچه را که در محلاتِ علیایِ رودخانهٔ تیبر Tiber یا در راهروهای برج و باروی شهر رُم زمزمه می‌شد، امتناع می‌کرد.

او به مدت پنج سال از ۲۴۴ تا ۲۴۹ برابر تاریخ متاخر مسیحیان حکومت کرد ولی تاریخ مزبور [از نظر رومیان] ناشناخته بود، چه، گاه شمار آنان با بنیاد شهر رم آغاز می‌شد، برای درک درست از رویدادها، لازم است که آن سال‌ها با گاه‌شمار رومی تطبیق یابند. بنابراین، سال‌های ۲۴۴ و ۲۴۹ میلادی به ترتیب برابر ۹۹۶ و ۱۰۰۱ رومی خواهند بود. بر چنین پایه‌ای است که فیلیپ عرب، توفیق آن داشت، جشن هزارمین میلادِ بنیاد شهرِ رم را باشکوه و جلال غیر قابل توصیف برپا کند، جشنی که با شادی و طرب فراوان، با سیرک بازی، نمایش‌های نظامی، آذین‌بندی‌ها، قربانی‌ها، ضیافت‌های بزرگ میدانی در میدان‌های عمومی، همراه با نواختن آهنگ‌هایی خاص با شیپور... طی ماه‌ها ادامه داشت. گویی نیایش گونه‌ای بود برایِ جاودان ماندن امپراتوری و قانونش، و... لحظه‌ای بود از حکومت بس کوتاه این سلحشورِ معماگونهٔ اعرابی. اما چه لحظه‌ای!

فیلیپ عرب، خواستارِ حفظ و تداوم حکومت با بهره‌وری کامل از طعم قدرت، خواهانِ ادارهٔ امورِ جشن‌های هزاره، کنار زدنِ رقبا و رفع نگرانی از شورش و شرارتِ گوت‌ها Gothes، به آسودگی خیال و زمانِ کافی نیاز داشت که در رابطه با اختلافاتِ موجود با ساسانیان پسرِ بیست سالهٔ خود را روانهٔ تیسفون کرد.

فرستادهٔ امپراتور رم در بارگه باشکوه و خیره کننده کاخ به حضور پذیرفته شد. او که با وقار بسیار ولی ملتهب به اقتضایِ جوانی‌اش، به یونانی سخن می‌گفت تلاشِ آن داشت که هر چه زودتر به صلحی پایدار دست یابد ولی شاه شاهان، مقدم بر همه، در اندیشهٔ ارمنستان بود.

ارمنستان، از دورانِ اشکانیان میدانِ نبرد دایمی تیسفون و رم، که شاهزادگانِ آن ناگزیر بودند با دوز و کلک و تواضع بسیار با دو ابرقدرت کنار بیایند، سرزمینی بود که بین دو امپراتوری بزرگ شرق و غرب همانند شاهین ترازو، موازنه برقرار می‌کرد و این خود علتی بود تا شاهپور خواستار ارمنستان باشد و برای یک صلح [پایدار]، آن را وجه‌المصالحه قرار دهد.

فرزند فیلیپ پیشنهادش را پذیرفت و فراتر، موافقت کرد که لژیون‌های رُم را از ارمنستان باز پس گرداند و از اشراف محلی بخواهد که از آن پس سر در تمکین شاه شاهان داشته باشند با آرزویِ اینکه «بازیلیوس»، [فرزندِ فیلیپ شاهان را چنین می‌نامید،] با والانظریِ خود کسی را به سببِ وابستگی گذشته‌اش [به رم] مورد ضرب و شتم قرار ندهد. [این سخن] را شاهپور پسندید و حرکتی به نشانهٔ تأمینِ نظرِ وی به خود داد. سپس با وقاری شاهانه به آرامی دستانش را به رویِ شانه‌هایش گذاشت، حالتی آشنا که نشان می‌داد وی در اندیشه‌ای ژرف غوطه‌ور است. می‌پنداشت، این عرب رومی اگر در عرضِ چند ثانیه از ادعایِ دیرین خود دست شسته است پس برای صلحی که به تکدی خواستار آن است، آمادگی خواهد داشت تا بهایی به غایت گزاف بپردازد. بنابراین، برای رخنه در افکار وی، پادشاه عزم آن کرد، درخواستی غیرمنتظره و مبالغه‌آمیز مطرح کند با علم بر اینکه، پسر سزار آن را توهین به خود [و خاندانِ خود] خواهد شمرد، ولی همین امر سبب آن می‌شد که متعاقباً حد و حدودِ تواقفنامه‌ای [برای یک صلح پایدار]، به روشنی تعیین و ترسیم گردد.

شاهپور علاقه نداشت شخصیتِ خود را در این افزون‌طلبی و زورگویی به زیر سؤال برد [دخالت دهد] تا خدشه‌ای به اعتبارش به هنگام یا درمیانی به روی جزئیات مورد اختلاف وارد نشود. رئیس تشریفات را با اشاره احضار کرد و در زیر گوش وی خواسته‌اش را بازگفت و مأمورش کرد که [خود] آن را بیان کند که وی به اختصار چنین گفت:

«ارمنستان هیچ‌گاه مشغلهٔ فکری ما برایِ جنگیدن نبود، اگر لژیون‌ها از آن سرزمین عقب می‌نشینند، کاری بخردانه انجام می‌دهند و به حساب بلند نظری آنان نباید گذاشت، چه، ارتش شجاع [و سرکوب‌گر] ما، آمادگی آن دارد که حقوق محرز و بی‌چون و چرای ما را در این محدوده از گسترهٔ امپراتوری، با شمشیر تحکیم بخشد نه،...

اگر سزار به راستی و از صمیم قلب، خواستار صلح باشد بی آنکه بخواهد به مکر و فریب توسل جوید، باید به راهی رود که دیگر پادشاهان رفتند و مورد لطف ما قرار گرفتند.»

فرزندِ قیصر، پادهام در دست، در انتظار بود تا رئیس تشریفات، خواستِ سرورِ خود را بیان کند.

«رُم باید به خدایگان شاهپور، شاه شاهان، برادر آفتاب و ماه سلطانِ شرق و غرب،سالیانه صدهزار سکه طلا بپردازد.»

یک خراج! قیصر روم به ساسانیان خراج سالیانه بپرازد! خراج‌گزار باشد! خراج گزار همانند خانِ ساس‌ها[1] des Saces، شامانِ بزرگ

---

۱. ساس‌ها، Saces یا Sakas یا Seythes قومی که در شمالِ شرقی فلات ایران می‌زیستند.

حدود سال‌های ۱۱۰ پیش از میلاد، این قوم رو به درهٔ سند و پنجاب آوردند و در فاصله سال‌های ۵۳ ـ ۹۰ سردار و رئیس آنان به نام Maues در این سرزمین خود را پادشاه خواند. بعد از مرگ وی، ساس‌ها دچار هرج و مرج داخلی شدند این خود سبب گردید که اشکانیان، آنان را مغلوب و خراج‌گزار خود کنند و آنها را به سمت قندهار و بخش‌های جنوب غربی افغانستان عقب بنشانند و در سرزمینی به نام سکستان (Sakastan) سرزمین سکاها یا سیستان فعلی ساکن نمایند.

در قسمتی از نقوش برجستهٔ تخت جمشید، نقش نمایندگان این قوم را با کلاهی که قسمتی از سر و گردن و صورت آنان را پوشانده می‌توان باز شناخت.

ورت‌ها[۱] des vertes یا مرزبانِ ژدروزین‌ها[۲] Les Gedrosiens!

رنگِ رخسارهٔ فرستادهٔ جوان به سرخی زد، ناخن‌ها در کف دست‌هایش فرو رفتند، از شدتِ خشم دستمالِ سفید را در مشت چنان می‌فشرد، گویی می‌خواست آن را به صورت کسی بکوبد که به خود اجازه داده بود به وی توهین کند.

درباریان نفس در سینه حبس کرده بودند و لحظه‌شماری می‌کردند که فرستادهٔ رُم ببینند و اجازه بخواهد و [از تالار خارج شود] و به شتاب [به رم رفته و] پدرش را از توهینی که به وی شده بود آگاه سازد. پس آنگاه، جنگ با همهٔ ناهنجاری‌هایش از سر گرفته خواهد شد. اما، فرزند فیلیپ از جای نجنبید، مشتش به آرامی از هم باز شد، سرخیِ رنگِ رخسارش کم‌کمک زایل و چهره‌اش حالتِ عادی به خود گرفت و توانست بر خود مسلط شود و لبخندی هرچند به زحمت بر لب آرود. سرانجام، در پی لحظاتی سنگین که در سکوتی مرگ‌بار گذشت، جملاتی مستدل از دهانِ وی شنیده شد که موضوع پرداختِ خراج را نفی نمی‌کند امّا، درباره مقدار و چگونگی پرداخت آن باید مذاکره شود.

شاهپور باورش نمی‌شد، [پذیرشِ] تمامی این لحظاتِ خفت‌بار را نتیجهٔ جوانی و بی‌تجربه‌گیِ فرستادهٔ رم می‌دانست که پس از بازگشت، بی‌هیچ شکی مورد موآخذه و سرزنشِ پدرش قرار خواهد گرفت که سرانجام به نفی وردِ [خراج گزاری] خواهد کشید.

اما، نه، فیلیپ هم به پرداختِ خراجِ سالیانه، با مبلغ پیشنهادی تن در داد و برای اینکه نام و وجهه رُم و [حرمتِ] لباسِ لژیونرها، در انظار خوار و بی‌مقدار نشود، بهتر آن دید که سالیانه، کاروانی از مردانِ قبیلهٔ خود را مأمور حمل طلا [خراج] به ایران کند، بدین ترتیب ظواهرِ امر را حفظ کرد و به مجرد تحکیم

---

۱. شامانِ بزرگ Le Grand Chaman، پیشوای مذهبی قومی بدوی که در دشت‌های سیبری در شمال آسیا می‌زیستند، واژهٔ Chaman یا Shaman در پاره‌ای از منابع به مفهوم پیشگو، جادوگر... هم آمده است.

۲. ژد روزین Les Gedrosiens قومی که در ایالات شرقی امپراتوری پارس در سرزمینی به نام ژدروزی Gedrosie (حوالی مکران فعلی و بلوچستان پاکستان) می‌زیستند. این قوم در طول حیاتِ تاریخی خود (تا پیش از ظهور اسلام) همواره خراج گزار پادشاهان سلسه‌های مختلف پارسی بود.

قدرت فرمانی صادر کرد و به موجب آن، افزون بر عناوینی همانند «امپراتور» و «اوگوست» خود را «پرسیکوس ماکسیموس» [فاتح بزرگ پارسیان] نامید.

به خوبی آشکار است که شاهپور حتی کلمه‌ای از این لاف زنی و گزافه گویی‌ها را نمی‌شناخت و در فردای ترک مخاصمه، شادیِ بسیار کرد. چه، شاهپور [اگر تا آن زمان] کمترین شکی نسبت به سرنوشت بلندآوازه و شکوهمند خود داشت، از آن پس، دیگر تردیدی برای وی باقی نمی‌ماند، زیرا، دیگر هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌توانست مانع آن باشد که او خود را [برترین] برگزیدهٔ پروردگار برای حکومت کردن بر تمامیِ مخلوقات دنیا نپندارد.

چرا سرزنش شود؟، چگونه می‌توانست بهتر از آن، تنها رقیبش را در انقیادِ خود ببیند؟

در زمستان هر سال، هنگامی که کاروانِ طلا، از سوی خراج‌گزار رومی به تیسفون می‌رسید، سه روز جشن می‌گرفتند، در معابد قربانی‌ها می‌کردند، کوزه‌هایِ پر از مواد خوراکی بین مستمندان پخش می‌نمودند.

در پایتخت، سپس در ایالات و سرزمین‌های تابعه، خبرِ [خراج‌گزاری رومیان] هر چه پر آوازه‌تر وسیله جارچیان پخش می‌شد تا همگان، از قدرتمندانِ ساتراپ‌نشین تا رئیسِ [کدخدایِ] ناچیز یک ده، بدانند و خبر را بشنوند. چه، شاهپور مطمئن بود که دیگر:

کسی را یارای آن نخواهد بود در برابر مردی قد علم کند که قیصر روم خراج‌گزارش باشد.

۶

شاه شاهان به نظر می‌رسید به نهایتِ اعتلا رسیده است. ولی گاه می‌شد که خود را «نادِم» بداند و از این احساسِ رو به رشد ناخشنود گردد. چه [می‌پنداشت]، اگر رومی‌ها آسیب‌پذیرند و بدین‌سان میدان خالی می‌کنند، آیا اکتفا کردن به خراج سالیانه، به دور از دوراندیشیِ وی نیست؟ در صورتی که می‌تواند یک بار برای همیشه دشمنانِ مُحتضر [رو به مرگ] خود را از ریشه برکند. چرا باید به رومی‌ها فرصت دهد تا تجدید قوا کنند و خود، این زمانِ ارزشمند را از دست بدهد؟ وانگهی، وی که اینک حدود چهل سال دارد آیا باید در انتظار پیری بنشیند بی‌آنکه بخواهد غرب را فتح کند؟ ولی در هر شرایط، یک عهدنامه که یک عهدوپیمان است و شاپور هم کسی نیست که به قول و قرار خود خیانت کند. [افزون بر آن] فرمان‌روایی بر اصل سوگند وفاداری استوار است، پس، اشتباه محض خواهد بود که وی بدین‌گونه بخواهد نمونهٔ سوگند شکنی را به دست دهد.

[سرانجام]، روزی که به شاهپور خبر دادند، فیلیپ با پسر و تعدادی از همکاران و بسیاری از مسیحیانِ متهم به حمایت‌اش، به دست لژیونرهایِ شورش‌گر قتل‌عام شده‌اند، به نظر رسید، مسألهٔ [قول و قرار] برای او حل شده است. بنابراین، شاه شاهان، شخصیت‌های شاخص گسترهٔ امپراتوری ساسانی و تنی چند از مردانِ خیراندیش و صاحب نظر را احضار کرد و از آنان خواست، تا عقاید خود را پیرامونِ سیاستی که باید پی‌گرفت، آزادانه بیان کنند. کرتیر نخستین کسی بود که «پادهام» خود را تکان داد و گفت:

خداوندگار ما، نسبت به رومیان بیش از حد جوانمردی کرد، او

و مالاً ارتش پیروزمند ما، می‌توانست کافران را سرشکسته کند و امپراتوری آنان را منهدم سازد. او، شکیبایی، نکویی، پای‌بندی به اخلاق وجدان را که از شاخص‌هایِ بارز وی هستند چنان از خود نشان داد که دشمنانِ ما لایقِ آن همه نبودند. عهدنامه‌ای بین خداوندگار ما و فیلیپ قیصر رم منعقد شده بود که اگر این شخص، به آن احترام گذاشت نه به سببِ قید و بندِ اخلاقِ او بود که رو به فریب‌کاری وی داشت و ترس از قدرتِ الهیِ سلسله ساسانیان. اینک که فیلیپ به تاریکی‌هایِ اهریمن پیوسته است، رم دیر زمانی است که طعم [شیرینِ] بزرگواریِ ما را چشید. باید مزهٔ [تلخ] خشم ما را نیز بچشد.

گفته‌های کرتیر با اینکه با ثنا و ستایش همراه بود ولی در لابلایِ آن انتقاد از سیاستی که دنبال می‌شد نهفته بود که بر همه کس پوشیده نمی‌ماند. البته این تنها نظرِ کرتیر نبود، چه، تمامیِ کسانی که اظهار نظر می‌کردند، از موبدان و شاهزادگان گرفته تا کاتبان و والارتبه‌گان همه و همه جنگ را توصیه می‌کردند. [در این رأی زنی]، علی‌رغم ممنوعیتِ نگریستن به سیمایِ شاه، گاه می‌شد مشاورانی چند، از هر سو بکوشند با نیم نگاهی گذرا به رویِ وی، فکر و احساسش را دریابند.

بی‌شک، آنچه را که آنان ابراز داشتند، پیوندی [ناگسستنی] با نگرانی‌های درونی شاه داشت. جنگ با رومیان، مدت‌ها به تأخیر افتاده بود. از این پس، نظر به فرصتِ بدست آمده، جنگ اجتناب‌ناپذیر می‌نمود.

خدایگان، آماده سخن گفتن، در پیِ واژه‌هایی مناسب بود تا شبهه‌ای ایجاد نکند که وی تسلیم نظریاتِ صریحِ کرتیر شده است. مانی که تا آن زمان دَم فروبسته بود دستمال خود را تکان داد و برایِ جا به جایی خود در رویِ مخده‌ای ضخیم و نرم که نقشِ نشستن‌گاه را داشت به بازوی راست خود تکیه داد و با بر شمردنِ منافعی را که شاه شاهان با «سیاستِ بخردانهٔ ترک مخاصمه» بدست آورده بود آغاز سخن کرد و از سال‌هایِ آرامش و آسایش سخن گفت که در گستردهٔ امپراتوری ساسانی گسترش یافته بود و از جایگاهی به عنوان «والاترین انسان‌ها» یاد کرد که در قلبِ تمامیِ ملت‌ها جای گرفته بود.

این مقدمهٔ فریبنده، «ندامتِ» شاهپور را کاهش داد و او را در موقعیتِ بهتری در برابر اندرزگویان! قرار داد. پس آن‌گاه مانی گفتارش را پی گرفت:

«اگر سپاه ساسانیان به امپراتوری رم یورش برد، بی‌شک پیروز خواهد شد ولی، لژیون‌هایی [شکست خورده] را مجبور خواهد کرد تحت فرماندهیِ واحدی با هم متحد شوند، و به جایِ اینکه دشمن [بیمار] بمیرد، به گونه‌ای که بعضی‌ها می‌پندارند، دارویی قوی و ملال‌انگیز ولی مؤثر برایِ آن تجویز می‌شود که شفا یابد. آیا این هدف کسانی است که پیش از من سخن گفته‌اند؟

آیا چنین بلاهتی را می‌خواهند جایگزینِ سیاستی خردمندانه کنند که مالک‌الرقاب امپراتوری دنبال می‌کند؟

شاهپور پریشان‌خاطر به نظر می‌رسید، [رنگِ] استیصال و تردید چنان [پر رنگ] بود که به وضوح در خطوط سیمایش دیده می‌شد و دستمال‌ها در اطراف وی، به گونه‌ای نامرتب تکان می‌خوردند. ولی او دیگر به کسی رخصتِ گفتار نداد، زمان آن بود که به خود آید و حرفِ آخر را بزند:

«در رابطه با قراردادِ منعقده با رومیان، هنوز هیچ چیز برای ما عوض نشده است، زمانی که قیصری جانشینِ آن دیگر شود، پذیرشِ تعهدات قیصر پیشین برایِ وی الزامی است، در این صورت ما همه صادقانه پای‌بندِ قول و قرارِ خود خواهیم بود.

چنانچه پرداختِ خراج [سالیانه] قطع شود، ما با تمام نیرو، پاسخ خائنی را خواهیم داد که نسبت به او صادق بودیم.

برای پیشگیری از هر گونه پیش‌آمد احتمالی، اراده کرده‌ایم به تمامی دولت‌های تحت‌الحمایه، اقوامِ زیر سلطه و سربازان مزدور دستور آماده‌باش دهیم تا با اولین عمل خائنانه [رومیان]، سپاه شکست‌ناپذیر ما در سواحل غرب آناتولی Anatolie و کاپادوکیه Cappacloce [لنگر از کشتی‌ها برکشند] و بادبان‌های‌شان را برافرازند و ایالات رومیان را ویران سازند، تا آنها، بار دگر با ما تجدید عهد کنند و سرِ انقیاد و تمکین فرود آورند.»

همین که مشاوران [در حضور خدایگان] مرخص شدند. در راهروهای کاخ، دربارهٔ مواردی چون، عادت دشمن به دسیسه‌جویی و فریب‌کاری، شهرتِ ارتش و فرماندهانش به جبن و بی‌لیاقتی و سپاه شکست‌ناپذیر شاه شاهان به انتقاد و عیب‌جویی پرداختند تنها مانی بود به کنار و از یاد رفته و پریشان‌خاطر که به فراش باشی رو آورد تا درخواست شرفیابی خصوصی نماید که شاهپور بلافاصله او را به حضور پذیرفت.

ـ کوتاه سخنی داشتم که ناگفته ماند و می‌خواهم به شرفِ عرض برسانم.

پادشاه اشاره کرد که ادامه دهد.

ـ مالک‌الرقاب امپراتوری، تصریح فرمودند که فقط در صورت امتناعِ رومیان از پرداختِ خراجِ سالیانه به آنان حمله خواهند کرد. آیا درست فهمیدم؟

ـ میدانی که رقیبان [دشمنانِ] فیلیپ او را سرزنش می‌کردند که تن به معاهده‌ای ننگین و خفت بار داده است، شاید به همین علت او را به قتل رساندند.

ـ شاید. ولی اگر قیصر جدید بهر دلیل که بر من پوشیده است، تن به پرداخت خراج بدهد آیا باز هم با او خواهید جنگید؟

ـ در این باره، به روشنی نظر خود را اعلام داشتم، اگر آنها به قول و قرار خود احترام گذاشتند، من هم به عهد خود وفادار خواهم ماند.

ـ پس چرا، پیش از روشن شدنِ نیت رومیان، باید هزینه سنگینی از خزانه صرف بسیج نیروها، اعم از سپاه و نهادهای مختلف شود؟... زمانی که ارتش بسیج شد، به قبایلِ زیر سلطه و دولِ تحت‌الحمایه و سربازانِ مزدور آماده‌باش داده شد، دیگر باز پس فرستادن آنها، با دستِ خالی به منازلشان مقدور نخواهد بود زیرا، آنها می‌خواهند بجنگند و غنیمت به دست آورند. موردی که در گذشته نیز اتفاق افتاد، [موردی که] به سپاهیان، تنها به صرف یک

تهدید، آماده باش داده شد که حتی پس از برطرف شدن تهدید، جنگ درگرفت چون، ارتش بسیج شده و آماده جنگیدن بود.

ـ موردی که پیش نخواهد آمد. همه می‌دانند که واکنش رومیان چه خواهد بود. وانگهی، من تصمیم خود را اعلام کردم. و نقض آن در شأنِ من نیست.

ـ شاهنشاه نیاز به نقضِ رأی خود ندارند. ایشان اعلام کردند سپاهیان را بسیج خواهند کرد که می‌توانند چنین کنند ولی، هیچ‌کس نمی‌تواند [به خود اجازه دهد] شاه شاهان را مجبور نماید که هم‌زمان تمامی ساتراپ نشین‌ها، قبایل و دول تحت‌الحمایه را بسیج کند. تدارکات آماده باش می‌تواند به آرامی چنان فراهم آید که در صورت تمرد و خیانت رومیان شتاب بیشتری به خود گیرد.

ـ تصمیم من چنین نبود، امّا حاضرم دلایلت را بپذیرم و نظرت را دنبال کنم. امیدوارم [که از این کار] پشیمان نشوم. مانی، آیا می‌دانی در میانِ تمامی کسانی که در شورا حضور داشتند، کسی را یارای آن نبود که رأیم را تغییر دهد. اگر من، چنین [به سهولت] نظریات تو را می‌پذیرم و خود را در مسیرِ فکر تو می‌گذارم به سبب آن است که تو در کنار سلسه و در سرنوشتِ شخصِ من جایگاهی داری که حتی خود گمان آن نداری.

شاهپور در طول هفته‌های بعد، لب فروبست و از بسیجِ سپاه سخنی به میان نیاورد. با وصف بر این، در راهروهایِ کاخ به ندرت افرادی بودند که به فراست این دگرگونیِ سیاسی را درمی‌یافتند، آنان موضع‌گیری شاه شاهان را برای خود چنین تعبیر می‌کردند که او، به نظر می‌رسد خواستار آرامش است و نمی‌خواهد احتیاط خود را در برابر خطراتِ فراراهی یک جنگ از دست بدهد. جنگی را که در تیسفون همه از پیش پیروزی آن را مسلم می‌دانستند. می‌گفتند شاهنشاه خود فرماندهی سپاه را به دست خواهد گرفت و یکی از پسرانش به معاونتِ وی

برگزیده خواهد شد، ولی کدام یک؟ بهرام، پسر بزرگ، موردِ توجهِ بسیاری از موبدان و لشگریان، که دوباره [از سوی پدر] بخشوده شد یا که هرمز، شهره به تیزهوشی و شجاعت ولی با عقایدی کمی سُست [درباره جنگ و خونریزی]، آن هم به سبب روابطش با مانی؟

با آمدنِ غیرمنتظرهٔ یک سفیر رومی، حامل پیامی از سویِ امپراتور جدید دسیوس Decius «به برادرش خدایگان شاه شاهان»، تمامیِ نظردهی‌ها [گفت‌وگوها] فروکش کرد. او به شاهنشاه اطمینان داده بود که معاهدهٔ منعقده با فیلیپ، حتی مواد و مفادِ ناگفتهٔ آن را محترم می‌شمارد و خراجی که هم‌اکنون در راه است، آشکارا، [بدونِ حفظ ظاهر] توسطِ دسته‌ای از گارد امپراتوری حمل می‌شود، نه وسیله کاروانی از بادیه‌نشینان.

در تیسفون، همه باید به سببِ چنین رویدادی به یکدیگر تبریک بگویند، زیرا، اگر فیلیپ قول و قرار خود را محترم می‌شمرد، مردی بود تنها، غاصبی که با هوش و ثروت و قدرت بر اریکهٔ امپراتوری تکیه زده و حاضر بود برای حفظ قدرت خود ایالات رم و خزانه را تاراج کند ولی اکنون، این تمامیِ رُم است که برتریِ شاه شاهان را اذعان دارد.

اما در دربار، در میانِ پاره‌ای از درباریان که خواستار جنگ بودند و خود را ناکام می‌دیدند، آثارِ اندوه چنان دیده می‌شد که حتی گروهی فکر کردند، دامی پیش پایِ فرستاده بگسترانند و حادثه‌ای جبران‌ناپذیر بیافرینند، ولی، همین گروه زورمند و طالب جنگ، ترس از آن داشتند که خشم شاهپور را متوجه خود کنند. اگر عملیاتِ جنگی کسانی را اغوا می‌کرد، با بررسی مفهومِ میثاقِ جدید رومیان خوشنود می‌شدند و خصوصاً از ضعف مداوم دشمن، خود را در آرامش و امنیت می‌دیدند.

افراد بسیاری هم، همانند کرتیر، می‌اندیشیدند که عدم تصمیم‌گیری شاپور ناشی از تأثیر کلام این «نصرانیِ ملعونِ بابلی» است. چه، هیچ‌کس نبود، از دیدارِ خصوصیِ روزانهٔ این دو مرد آگاه نباشد.

مانی تنها کسی بود که واکنش رومیان را به درستی پیش‌بینی کرده بود و شاهپور نمی‌توانست آن را از یاد ببرد، سببی بود که به قضاوتِ وی اطمینان

داشت و هر بار که فکر جنگیدن با سماجت به سرش راه می‌یافت، آن را با مانی در میان می‌گذاشت و این فرزندِ بابل همیشه می‌توانست دلایلی قانع‌کننده برای زایل کرد ن چنان فکری ارائه دهد.

بی‌شک، رومیان ترس آن دارند که سپاهیان شما شهرهایِ عمدهٔ آنان را مورد تهدید قرار دهند و ایالاتشان را ویران سازند. چنین وحشتی که آنان را در خود گرفته است برای شما به منزلهٔ انگیره‌ای سرشار از امتیاز است. بگذارید این وضع کماکان ادامه یابد و امتیازاتی از دشمن خود بگیرید که ترسِ آنان چنین امری را ایجاب می‌کند و اجازه دهید سال به سال برتری و اعتبار سلسله و شخص شما در چشم تمامیِ ملت‌ها افزون‌تر شود. چرا «برترین انسان‌ها» باید این موقعیتِ الهی را که «امروز» از آنِ اوست به حوادث و اتفاقاتِ جنگی به سپارد که «فردایِ» نامعلومی دارد؟

تا زمانی که دشمن خراج می‌پرداخت، پادشاه حاضر بود به چنین دلایلی تن در دهد. ولی رم با هیچ تمهیدی آرامش به خود نمی‌دید. دو سال بعد از مرگ فیلیپ، جانشین وی نیز به قتل رسید. چهار مدعیِ قدرت، با همدیگر به نزاع پرداختند. هرازگاه، یکی از آنها، فرستاده‌ای به حضور شاه شاهان می‌فرستاد تا دوستی و حمایت وی را به خود جلب کند. این خود مایهٔ سرگرمی شاهپور شده بود، افزون بر آن، آیا خراج‌گیر رم باید در کشمکشِ میانِ افسران رومی داوری هم بکند؟ شاه ساسانی، امتیازی چنین عجیب و مضحک را حتی در خواب هم نمی‌دید.

تنها، در آخر زمستانِ بعد بود که سکه‌های طلا [به دربار ساسانی] نرسید. البته نه برای اینکه تمایلی در رم برای لغو قرارداد منعقده با تیسفون به وجود آمد بلکه هیچ‌یک از چهار قیصر در شرایطی نبود که بتواند تن به پرداختِ چنین خراجی دهد، زیرا، هر یک از مدعیان، برای جنگیدن با رقبای خود نیازمندِ طلایِ موجود بود.

در دربار ساسانی، «جنگ» در دستورِ کارِ روزانه قرار گرفت. موبدان و لشگریان به جنب و جوش افتادند و شاهپور هم دیگر مانع آنها نشد. در این گیر

و دار، پادشاه یک بار دیگر با مانی خلوت کرد، نه برای اینکه بخواهد سخنرانیِ دوبارهٔ وی را پیرامونِ امتیازاتِ ترک مخاصمه گوش بدهد بلکه:

ـ من همواره سخنان تو را، ای پزشک بابل، چنان پذیرفتم که برای پی‌گیری آنها، حتی از امیالِ درونی خود درگذشتم، اینک با توست، ای همراه و حمایت شدهٔ من، که خود را با عقاید من هم‌آهنگ کنی و در جنگی که در پیش است، می‌خواهم تو، تویی که از آن تکیه‌گاهی برای سلسله و سلطنت خود ساخته‌ام، با تمام وجود، با تمام روح و خرد در کنارِ من باشی. این جنگ به من تحمیل شده است و من، مدتی مدید شکیبایی و بلندنظری پیشه کردم و نخواستم پیمانِ ترکِ مخاصمه‌ای را زیر پا بگذارم که برایم نه تنها [سهل و] مقدور بود، بلکه، موبدان نیز با تکیه بر اوستا به من اطمینان می‌دادند که لغو آن مشروع و قابل ستایش است. ولی من به حرف‌هایِ تو گوش دادم و از بسیج نیروهایِ خود صرفِ نظر کردم، اینک آنها هستند که از پرداخت خراج امتناع کردند و خود پیمانی را که حافظ منافع آنان بود به زیر پا کشیدند. دلیل آن هر چه باشد، من نمی‌توانم به بهایِ از دست دادن اعتبار و منزلت خود در میانِ اتباع امپراتوری آن را تحمل کنم. حد مجازات آنان نیز باید به میزانِ شکیبایی و بلندنظریِ من باشد.

اگر امپراتوری قیصرها را درهم شکنم، این آخرین نبرد خواهد بود و زمان صلح و آسایش میان ملت‌ها فرا خواهد رسید. می‌دانم که تو از خون‌ریزی، حتی اگر خونِ دشمن من باشد، بیزاری، ولی اگر در این جنگ در کنار من قرارگیری به هیچ روی به اصول اخلاقی خود خیانت نخواهی کرد، چه، با از دست رفتن زندگی تعدادی معدود، جانِ بسیاری دیگر نجات خواهد یافت.

طی سال‌های اخیر، عده زیادی اعم از کینه‌توزان، حسودان و حتی پاره‌ای از چاکران و فداییان، بر علیه تو مانی برایم به تکرار سخن‌چینی کردند و می‌گفتند: «این مرد اشکانی تا زمانی که دفع‌الوقت

می‌کنید در کنار شما می‌ماند، امّا، به مجرد فرا رسیدنِ زمانِ فتوحات، شما را ترک خواهد کرد. چگونه می‌توانید در میانِ این دورویی‌ها، روی کسی حساب کنید که از تسامح شما دل شاد و از پیروزی شما دل‌گیر شود.» آیا حقیقت را گفته‌اند؟ من نمی‌دانم... با وجود این، من دل به‌کمک تو بسته‌ام و می‌خواهم به اتفاق تو به این پیروزی دست یابم.

شاهپور، هرگز با چنین لحنی با او حرف نزده بود، نه با او نه با هیچ‌کس دیگر و هرگز چنین بی‌صبرانه در انتظارِ واکنشِ مخاطب خود نمانده بود که نخستین جملهٔ مانی به او اطمینان بخشید.

ـ درست است که من از خونریزی بیزارم، ولی از پیروزی که بیزار نیستم، کاملاً برعکس، من در آرزوی پیروزی هستم، اگر مالک‌الرقاب امپراتوری، امروز در فکر تسخیر سرزمین‌های آرام Aram یا کاپادوکیه یا ایبری Iberic هستند، جاه‌طلبیِ شخصِ منِ مانی، فراتر از آن رو به فتح رم دارد. چیزی نه کمتر از رم، فتح رم با تمام گسترهٔ امپراتوری‌اش. من که با یک ایالت، بهر مقدار گسترده و آباد، راضی نمی‌شوم، می‌خواهم رم را فتح کنم می‌دانم که رم هم‌اکنون [همانند دوشیزه‌ای رسیده و بالغ][1] آماده تسخیر [تصاحب] است. در این شهر هم‌اینک، ده‌ها نفر پیرو دارم که از تمامیِ آنچه را که در آن سرزمین گفته یا شنیده می‌شود برایِ من کتبا گزارش می‌کنند. رم تشنهٔ یک ایمانِ تازه است. مدت زمانی می‌پنداشت که امپراتوری آن شکست‌ناپذیر، قانون آن ابدی و دریا و زمین تا ابد از آنِ اوست و همواره از حمایت خدایان، بی‌هیچ افت و خیزی برخوردار خواهد بود.

---

۱. می‌شد بگوییم «همانند میوه‌ای رسیده آماده چیدن است»، اما، واژهٔ «رم» در زبان فرانسه واژه‌ای مؤنث و «میوه» مذکر است. از نظر تعبیر واژه‌ای، بهتر دیده شد به صورتی که در متن آمده به «دوشیزه‌ای بالغ و رسیده» تمثیل کنیم، چه، نویسنده هم در سطرهای بعد «رُم» را به «دوشیزه‌ای» همانند می‌کند. (م)

امروز، رم نسبت به خود هم تردید می‌کند، تردید به امپراتوران چند روزه‌اش، به گسترهٔ امپراتوری با تمامیِ مرزهایِ مورد تهاجم‌اش، به خدایان که از حمایت آن دست شسته‌اند، حتی زمانی که محلات غرق در فقر خود را می‌بیند، به ثروتش هم مشکوک می‌شود.

رم، در انتظار یک جهانگشا از شرق است، یک جهانگیر. همانند دوشیزه‌ای است رسیده در انتظار یک دل داده.

تسخیر آن با شمشیر میسر نیست مگر با سخنانِ دلنشین، آری، سخنانِ عاشقانه باید تا رم آغوشش را بگشاید.

من حاضرم به رم بروم به گونه‌ای که توانستم در دِب نیایشگرانِ بودا و ستایش‌کنندگان اهورامزدا را به دور هم گرد آورم، در رم نیز چنان کنم. نصرانی‌ها و پیروان میترا را با هم اجماع دهم بی‌آنکه فلاسفه، مورد تعدی قرار گیرند و ژوپیتر، Jupiter از اعتبار ساقط شود. در آنجا یک بار برای همیشه، برای تمامیِ مردم، از آیینی سخن خواهم گفت که مرکز آن تیسفون، من رسولِ ساده و شاه‌شاهان حامی آن باشد آیا این پیروزی عظیمی همتراز با پیروزی‌های داریوش و اسکندر، حتی فراتر، اصیل‌تر و خصوصاً پایدارتر از فتوحاتِ گذشته نخواهد بود؟

شاهپور، سرگشته و مبهوت، چون نمی‌خواست سوءتفاهمی ایجاد کند، بهتر آن دید با مانی از سر پند و پندار سخن گوید:

تو از پیروزی یاد می‌کنی و من هم از پیروزی، اگر ما، از سلاحی [یا روشی] همانند بهره نمی‌گیریم، ولی، جاه‌طلبی همگون که داریم. ما در کنار هم می‌توانیم دنیایی بسازیم که در گذشته هیچ‌کس نساخت.

بودند پادشاهانی ظفرمند که می‌خواستند تمامی مخلوقات را به سویِ [سرنوشتی] بهتر هدایت کنند، اما در کنار خود پیامبری نداشتند.

بودند پیامبرانی که به انسان‌ها امید به آینده‌ای بهتر را نوید دادند ولی آنها در کنار خود سلطانی مقتدر با جاه‌طلبی‌های مشترک نداشتند.

برای نخستین بار یک رسالت آسمانی با سلطنتی قدرتمند هم‌جواری یافت. دنیای جدید در برابر چشم‌های ما شکل خواهد گرفت. ما با همدیگر، شاه شاهان همراه پیامبر اشراق، به ارمنستان، به سرزمینِ آرام، به مصر، به افریقا، به کاپادوکیه، به مقدونیه و حتی به رم خواهیم رفت. در آنجا حکومتی دادگر بنا خواهم نهاد و تو، ایمان و آیینِ جهانی را که در برگیرندهٔ تمامی ادیان خواهد شد، تبلیغ خواهی کرد.

شریک آرزوهای من باش، به گونه‌ای که من با آمال تو شریک هستم.

من دنیا را با قدرت تسخیر می‌کنم و تو با بلاغت کلام.

موبدان، در درگاهم، عجولانه می‌خواهند این جنگ و پیروزی را از آنِ خود کنند. عقاید مذهبی در سرزمین‌های مغلوب را لغو و باطل سازند و به تمامیِ ملت‌ها، مذهب آریایی‌ها را تحمیل نمایند. افزونِ بر آن، متعصبانِ خدایانِ حاسد، خیز آن برداشتند تا دنیا را به زیر حکومتی بیدادگر ببرند. تنها من و تو، تو و من هنوز قادریم جلویِ چنین فاجعه‌ای را بگیریم و [آنان را مانع شویم].

بیا، در کنار من، در رأس لشکریان پیش برو، تو، تنها کلمه‌ای بگو تا من این موبدانِ لعنتی را در معابدشان بگذارم. من به دول تحت الحمایه، به ارتشتاران و به تمامی اتباع خود اعلام خواهم کرد که این فتح و ظفر به نام تو، به نام آیینِ جدیدی صورت می‌گیرد که تو پیامبرش هستی.

در این لحظه شاهپور شوریده، گویی درمانده بود و مانی دم فروبسته و متألم از رویدادی چنین غیرمنتظره گویی میخکوب شده بود. پس از لحظاتی سکوت، شاهپور بار دگر لحنِ شاهانهٔ خود را بازیافت.

ـ می‌دانم که تو بی‌آنکه با آن صدایِ سماوی به مشورت نشینی تصمیمی نخواهی گرفت، برو، راهی شو، در خویش باش و بیاندیش، با سروش خود به جوش، پس آنگاه بازگرد و به من جواب بده.

*

* *

چنین شد که مانی، در باغ‌های کاخ به قدم زدن پرداخت. نگهبانان او را با پای لنگ، شنل آبی رنگ و عصا می‌شناختند و به روال ملاقات‌هایِ روزانه‌اش، وی را به حال خود گذاشتند.

او در این باغ‌ها به عادت معمول و آشنا به راه‌ها و کوره‌راه‌ها، در پایِ پاره‌ای از درخت‌ها، به ویژه کنار استخری، همانند دوران کودکی در کنار دجله، می‌نشست یک پایِ خود را به زیرش جمع و دیگری را رها می‌ساخت.

بدین‌سان او در مکانی پر هیبت از نیرومندترین پادشاه جهان، از این اکسیر صلح و جنگ [آشوب و آرامش] اجازه داشت در اندیشه خویش غرق شود تا ندایِ دورن‌اش را بشنود.

«مانی در پاره‌ای از لحظات، انسان خود را [در شرایطی] می‌بیند که شمشیری در دست دارد. و از به کارگیری آن شرم می‌کند، امّا، این شمشیر سرد و برنده و نوید بخش آنجا است و مسیر آن هم روشن و معلوم، پیش از تو، پیامبران دیگری شرایطِ مشابهی داشتند که هر یک باید راه خود را به تنهایی برگزینند [اینک]، توهم بیش از هر زمان تنها هستی تنها در برابر افکار شاهپور و درباریانش، تنها در برابر داوری پروردگار. [باید بدانی] از هیچ فانوسی نوری به جز خرده نوری که در خود دارد به تو نخواهد رسید. تو خود [باید] تشخیص دهی و راهت را برگزینی».

ـ کافی است بگویم «آری» تا شمشیر شاه شاهان، جاده‌های این جهانِ پهناور را به رویم بگشاید «[در این صورت]، نام تو مورد

ستایش انسان‌ها قرار می‌گیرد. به نام مانی نیایش به جای می‌آورند، قربانی‌ها می‌کنند، حکومت کرده و بی‌هیچ تأسفی انسان‌ها را کشتار می‌کنند.»

ـ هنوز می‌توانم پاسخ منفی بدهم.

«می‌توانی [به پیشنهاد شاه شاهان] جوابِ رد بدهی ولی ساده‌لوحانه خود را در مسیرِ جنگ می‌گذاری، شفاعت می‌کنی، خود رایی نشان می‌دهی، به هر دستاویز ناچیزِ صلح یا ترکِ مخاصمه می‌آویزی، در این صورت نام تو به زشتی یاد می‌شود [تو را لعن و نفرین می‌کنند] و نه چندان دیر، رسالت تو نیز اصالت خود را از دست می‌دهد و دگرگون می‌شود»

ـ برای مدتی زیاد؟

«شاید تا آخر زمان [تا زمانی که دنیا به خاموشی گراید]، تو به رم نخواهی رفت، از تیسفون هم فرار خواهی کرد، اینک کدام راه را انتخاب می‌کنی؟»

مانی برخاست به آسمان نگریست و پاسخش چنین بود

گفتارِ من خونی جاری نمی‌کند؛
دستانِ من هیچ شمشیری را لمس [تبرک]نخواهد کرد نه حتی...
کارد قربانی‌کنندگان[۱]،
و نه... تبرِ هیزم شکنان را!

---

۱. منظور راهبانی است که با کاردِ خود سر قربانی را در قربانگاه از تن جدا می‌سازند به مفهوم دیگر قصابان مذهبی یا راهبانِ قصاب. (م)

بخش چهارم

[... گفت: فرزندانِ من]
مرا بنگرید و خود را سیراب
سازید. زیرا جسمِ من از شما جدا
خواهد شد.[1]

(برگرفته از مواعظ مانوی ص ۴۴ بند ۲۰ـ ۱۲)

طردِ خردمند

---

۱. بیانِ نویسنده چنین است: مرا بنگرید، از سیمای من سیراب شوید، زیرا دیگر مرا بدین‌سان نخواهید دید. (مانی)

۱

شاه شاهان، بدون مانی روانهٔ جنگ شد با چهل هزار کماندار، ده هزار افراد گارد جاویدان با کلاهِ قرمزِ خونی رنگ، با سواره نظام از نجبا، راکب و مرکوب غرق در زره پولکی پولادی، با پیاده نظام از روستاییانِ بیگار، بدون سپر با دست و پایِ برهنه، تنها با بالاپوشی از پوستِ بز که با دو تسمه به روی بدن آویخته بود، با سپاهیانِ اقوام و ملت‌های تحت سلطه همانند ژل‌ها Géles، کاروسیان، سبزها، هون‌ها، آلبن‌ها و...، با جامه‌هایِ مختلف رنگی همراه با فیل‌ها و فیل‌بانان، طبل‌ها و طبالان و پرچمداران که شاهپور، مواج بر او رنگِ جنگیِ پادشاهی، استوار بر شانه‌های شصت نفر سپاهی نشسته و پیش می‌رفت و در پس وی، زنان حرم، نوازندگان، پزشگان، آشپزها، دلقک‌ها، پیشگویان، کاتبان، مداحان و مشاورانِ مخصوص روان بودند ولی مانی نبود.

این سپاه کین، در آغاز به سوی ارمنستان، راه شمال پیش گرفت. [در این مرحله] جنگِ برون مرزی به معنای وسیع کلمه هنوز مطرح نبود زیرا، این سرزمین وسیلهٔ قیصر رم به پارسیان واگذار شده که اشراف محلی هم سر در تمکین آن داشتند. ارمنستان کشوری پادشاهی، کم و بیش مستقل، در تیولِ ساسانیان، همواره در انتظار روزی بود که خود را از چنگ آنان رها سازد.

در منظومه‌هایِ کهن رزمی ـ حماسیِ ارمنستان نقل است که:

> چگونه عالی جاه خسرو پادشاه ارمن، در چهل و نهمین سال سلطنت‌اش به بهانهٔ شکار از قصر خلخال بیرون آورده شد و به دست دو نفر مزدور [مأمور]، به حساب تیسفون، با خنجر به قتل رسید و کشمکش‌های خونینی را سبب شد.

چگونه شاهپور که سپاهیانش در مرز مستقر بود، به بهانهٔ پایان دادن به این کشمکش‌های طاقت‌فرسا، به آن سرزمین یورش برد.

چگونه سلسلهٔ پادشاهانِ ارمنستان اقتدار خود را از دست داد و مضمحل شد و سرزمین‌شان به قلمرو ساسانیان پیوست.

چگونه موبدان با سلاح مخرب سوار بر ارابه‌ها به دنبال سواره‌نظام وارد این سرزمین شدند و یک یک ایالاتِ ارمن را درنوردیدند و با خشونتِ بسیار، آیین‌هایِ بومی را از بین بردند و خدایانِ متعدد و مشتتِ آنان را خوار و بی‌مقدار کردند.

چگونه خانواده‌هایِ نام‌آور این مرز و بوم، سرانجام راه تبعید پیش گرفتند و به ملیتن Melitene[۱]، به پون Pont[۲] و سپس به رم رفتند تا با تشریح درد و رنجشان بکوشند سردمداران و سناتورهای رم را تحریک کنند.

اینان، سخنانشان را شنیدند، با آنان همدردی کردند، تنفر خود را ابراز داشتند و قول هم دادند ولی... یک نیزه حتی پرتاب نکردند.

بر پایهٔ چنین روایتی، شاهپور پیش از آنکه لشکریانش را درگیرِ جنگ، در مناطقِ کوهستانی آمانوس Amanus[۳]، سرچشمهٔ رودِ فرات، کاپادوکیه، سیلیسی Cilicie[۴] و سوریه کند، خواست به ارمنستان رود تا از واکنش ارمن‌ها اطمینانِ خاطر حاصل نماید.

او به راحتی، سی و هفت شهر و سرزمین‌های مجاور آنها را تسخیر کرد از جمله باتنا (بتنیه) Batna، باربالیسوس Barbalissos، هیراپولیس Hiéarapolis،

---

۱. ملتین Mélitene سرزمینی در شمال شرق آسیای صغیر قسمتی از امپراتوری رم.

۲. پون یا پونتوس Pont، شهری از شمال شرقی آسیای صغیر، کنار دریای سیاه که در قرن چهارم پیش از میلاد وسیله آریابرزن پاگرفت.

۳. رشته کوه‌های آمانوس Amanus واقع در جنوب‌شرقی حدفاصل ایران، ترکیه، عراق.

۴. سیلیسیه یا سیلیسی Cilicie واقع در جنوب‌شرقی اناتولی در ترکیه که امروزه به نام ادنا Adena شناخته می‌شود.

الکساندرت (اسکندرون) ژرمانیکیا Germanikeia خصوصاً شهر آنیتوش (انطاکیه) Antioche آبادترین، پرجمعیت‌ترین تمامی دیگر شهرها، که سخت غارت شد، باغ‌ها و بوستان‌هایش ویران گردید، زنان جوان‌اش به غنیمت گرفته شدند (ربوده شدند) و هزاران صنعتگر را به تیسفون در محله‌ای خارج از شهر گسیل داشتند.

یک کنسول[1] رومی، که به قصد فرار به مصر، مجالِ آن نیافته بود سوار بر کشتی شود، قفل و زنجیر به پا، در مرکب پیروزمند شاه که در شاهراهِ اصلی، به سوی پایتخت در حرکت بود دیده می‌شد.

از سراسر قلمرو امپراتوری ساسانیان، هیأت‌های نمایندگیِ [ایالات] با هدایای فراوان به منظورِ عرض تهنیت به پیشگاه پادشاهِ پیروز، به پایتخت هجوم آوردند.

مانی در مراسم حضور نداشت، در طول سال‌های جنگ او با پیروانِ خود در رویای فتحی متفاوت در مسیرِ انگاره‌های اخلاقی‌اش گام برمی‌داشت. بعدها، مورخان خواهند گفت که او در این مدت سخت مشغول آن بود سنگ بر سنگ نهد که «کلیسایِ» خود بنا کند، واژه‌ای که خوشایند مانی نبود. او ترجیح می‌داد به آن «امید من»، «خویشان من»، مهم‌تر از آن کاروانِ من یا «زاده‌گانِ اشراق» بنامد.

از نظر کسانی که از بیرون آن مکان را می‌دیدند، آن را یک کلیسا می‌انگاشتند با چوپان[2]های برگزیده و گله‌ای از پیروان با این تفاوت که در آنجا، قدرت در دست افرادی بود که در فقر می‌زیستند، همچنین کسانی که با فکر و دستشان زیبایی می‌آفریدند.

سلسله مراتبی بود، افزون بر دیگر شایستگی‌ها، استوار بر پایهٔ الهام و

---

۱. نویسنده واژهٔ Proconsule را به کار گرفت که این خود، عنوان حاکمی است جابر و مستبد با اختیارات مطلق (فراتر از یک کنسول).

۲. از واژهٔ «چوپان» در انجیل به فراوانی استفاده شد که عنوانِ «پدر، پسر، روح‌القدس» است و امت «گله» آن، در متن حاضر، منظور از «چوپان‌های برگزیده» همان «دیناوران» است. بی‌مورد نیست نوشته آید؛

مانی = دیناور بزرگ بود و روحانیون = دیناور و کلیسا یا معبد را هم مانویان، «مانستان» گویند. (م)

تهیدستی، چنین بود چنان نیز می‌بایست باشد تا کلیسای مانی ماندگار گردد.

بدین‌سان، جوانه‌های امیدِ این فرزندِ بابل، در اطراف و اکناف به گُل می‌نشست و آیین او، گویی بی‌آهن و آتش و بدون تعزیر و مجازات به پیروزیِ پایدار دست می‌یافت.

زمانی که اسیران رومی از تبار سرزمین‌های نوریک Norique[1] و موریتانی Mouretanie و یا گل‌ها Gaules به سرزمینِ ساسانیان آورده شدند، پیروان پیامبر به استقبال آنان می‌شتافتند تا ضمن دلداری و دلجویی از هر یک با هر آیین و زبانی، با آنان از ناپایداری سرشتِ سرنوشت جنجگجویان سخن گویند. بسیاری از زنان، صنعت‌گران و [و حتی] بسیاری از سلحشوران شکست‌خوردهٔ رومی به آیین‌ی رو آوردند که آغوشِ نیک فرجامی بر جهان و جهانیان گشوده داشت.

در میانِ اطراقیان شاهپور نیز کسانی بودند که به سببِ از دست دادنِ یکی از نزدیکان یا به سبب انسداد دراز مدتِ جاده‌هایِ کاروانی و بی‌رونقی کسب و کارشان از جنگ رنج می‌بردند. اینان هم، آهنگِ خوشِ کلامِ مانی را با گوش جان می‌شنیدند. [طنز زمانه را بنگرید]، در طول سال‌هایی که شاه شاهان در جنگ بود، حمایت شدهٔ وی، در ایالات امپراتوری سر ستایش صلح داشت و از «شمشیر و شمشیرزنان» با انزجار و تنفر و با صراحت سخن می‌گفت. موردی فتنه‌انگیز و تحمل‌ناپذیر از نظر موبدان و فرماندهان ولی چه باید کرد، «هر پادشاهی دیوانگی خود را دارد» و کرتیر در نهانخانهٔ آتشکده‌ها با زبانی زننده و هجوگر، زمزمه کنان می‌گفت: «پادشاه هر چه بزرگ‌تر، دامنهٔ دیوانگی‌اش وسیعتر.»

زیرا، شاهپور به هیچ‌روی، چنین شایعاتی را دربارهٔ مانی نمی‌پذیرفت و آن را نوعی دسیسهٔ شایعه‌سازان می‌انگاشت [بر این باور بود] که اگر کسی جرأت می‌کرد، چنین موردی را، هرچند اندک، در حضور وی مطرح کند، او چنان خود را متغیر و تهدیدآمیز نشان می‌داد که درباریِ گستاخ خفه می‌شد و حرفش را در پناه پادهام لرزان فرو می‌خورد.

با وجود این، هر کس به راه خود می‌رفت و در طول سال‌های جنگ مانی

---

۱. نوریک Norique سرزمینی در حد فاصل رودخانهٔ دانوب و سلسله کوهای آلپ.

جایی در دربار نداشت و پادشاه نیز، دیگر او را برای مشورت به حضور نمی‌پذیرفت بی‌آنکه حمایت خود را از وی دریغ کرده باشد. آیا چنین رفتاری ناشی از پایبندی به قولش بود؟ بدیهی است که آن، تنها دلیلِ وی نبود. چه، از زمانی که شاهپور جنگ را آغاز کرد، همواره خود را در محاصرهٔ موبدان جنگ‌طلب می‌دید. آنان در پیرامونِ وی تمامیِ فضاها را اشغال کرده، در جلسات خصوصی، در شورایِ وزیران، در مقر فرماندهیِ نظامیِ شاه چنان نفوذ کرده بودند که عقاید کرتیر، که به تازه‌گی به مرتبهٔ موبد موبدان دست یافته بود، بلامنازع مورد تأیید فرماندهان سواره‌نظام و کاتبانی بود که به ندرت رأی خود را ابراز می‌داشتند.

اگر مانی، از دید شاهپور گُناهکار بود، دلیلش تنها گذاشتنِ وی در میانِ چنین جماعتی بود. در حالی که می‌توانست برای ایجاد توازن، با حضور خود فرصت آن دهد که شاه هرازگاه بتواند آوا و آرایی دگرگونه نیز بشنود.

در روزهایی که پادشاه در فاصلهٔ دو کارزار به استراحت می‌پرداخت گاه می‌شد، از افراد خانواده، از پسرش هرمز، برادرش پیروز [فیروز] یا از زِراو Zerave نوازندهٔ ساز مورد علاقه‌اش بربط، از سه شخصیتی که ستایشگرِ مانی بودند، وضع و حالِ وی را جویا شود که پاسخ آنان همواره در راستایی بود که می‌دانند او به همراه پیروانش در شاراسن Characène، در فارس یا اطراف ابرشهر[1] در سفر تبلیغی آیینِ خود است. آیا لازم می‌دید او را احظار کند؟

پادشاه با حرکت دست با مهارت از پرسش می‌گذشت و از مخاطب رو بر می‌تافت و چنان از موضوع دیگری سخن می‌گفت، که گویی آمد و شد این فرزند بابل مورد علاقهٔ وی نیست و سئوالی هم، هرچند اندک، هرگز پیرامون این شخص مطرح نکرده است.

در چهارمین سال جنگ، شاه شاهان از یکی از جاسوس‌هایِ خود، که در لباسِ مبدلِ تاجران، در پاره‌ای از ایالات رومیان در آمد و شد بود گزارشی

---

۱. ابرشهر، شهری که بعدها به «نوشاهپور» یا «نیشابور» معروف شد. (م)

نگران‌کننده دریافت داشت. به نظر رسید که دسته‌های مختلف لژیون‌ها، که هر یک تا آن زمان در جدال انتخاب و تحمیل امپراتور منتسب به گروه خود بودند ناگهان دست از رقابت کشیدند. سه نفر از چهارنفر مدعی تاج و تخت به دست افراد سپاهیانشان به قتل رسیده و امپراتوری رم، که سخت مورد تحقیر از شرق شده بود، یک شبه به گونه‌ای معجزه‌آسا، به دور یک قیصر اتحاد خود را بازیافت، قیصری از خانوادهٔ نجبا به نام «والرین» هفتاد ساله، رئیس سابق سنا، سیاستمداری کهنه کار و محتاط و سربازی به فضیلت مشهور که به مجردِ جلوس بر اریکهٔ امپراتوری اراده کرد، به پیشروی ساسانیان برای همیشه خاتمه دهد.

شاهپور، به امید اینکه دشمن را از هرگونه انتقام‌جویی ناامید سازد، برای دومین بار، لشگریان‌اش را به سوی سوریه تحت‌الحمایه رومیان، هدایت کرد. چند شهری را تسخیر کرد. سربازخانهٔ انطاکیه را تقویت کرد و سرزمین‌هایی را چنان ویران ساخت که هرگز نتوانند بپاخیزند و سر در هوای مقاومت داشته باشند، پس آنگاه، با مرکبی متفاوت، شکوهمندانه و سرافراز از پیروزی به تیسفون بازگشت. این بار، او همانند طلایه‌داری ظفرمند بود که ششصدهزار لژیونر اسیر را که دو به دو به زنجیر کشیده شده بودند، در پسِ هودج خود داشت.

شاه شاهان، بیش از بیش مطمئن از قدرتِ خویش، خیال داشت بی‌درنگ به یونان شاید هم به مصر لشکر کشد که با ابتلاء درد به بیماریِ تب نو به ناگزیر شد برنامه‌هایش را برای یک سال به تأخیر اندازد و تصمیم گرفت افراد سپاهش را، برایِ همین مدت مرخص کند تا رو به یار و دیار خود آورند.

او سپاهیانِ کمکی ایالات مختلف را که جملگی سرشار و پر بار از غنایم جنگی بودند، تازه به سرزمین‌های‌شان فرستاده بود و چند گردان برگزیده را نیز با شتاب برای خاموش کردن شعله‌های اختلاف در فوج مهندسی به درانژان Drangeant[1] گسیل داشته بود که از سوی جاسوس‌هایش پیام‌هایِ جدیدی به وی رسید:

---

۱. درانژان، Drangeaut سرزمینی در شرقِ میانهٔ امپراتوری ساسانیان.

والرین در رأس عظیم‌ترین سپاه رومی، با تشکلی که هرگز دیده نشده بود، از شاخ زرین گذشته، به سوی آسیای صغیر در حال پیشروی بودند، پیش‌قراولان سپاه در کوماژن Commagene[1] دیده شده و لژیون‌ها، در صدد بودند تا در پشت دیوارهای ساموزات Samusate[2] به هم بپیوندند، از آنجا به فاصلهٔ ده روز در دشت‌هایِ هم‌جوار [با متصرفات ساسانیان] دست به حمله‌ای گسترده زنند یا به سویِ دره‌های قفقاز پیش روند.

شاهپور ناباورانه از خود می‌پرسید به این گزارش‌های مصیبت‌بار تا چه میزان اعتماد کند و اعتبار دهد که خبر سقوط ناگهانی انطاکیه و قتل‌عام سربازانِ ساسانی به وی رسید. او بی‌درنگ شورایِ بزرگانِ امپراتوری را احضار کرد، و این بار، تأکید کرد که فرزند بابل را هر چه زودتر بیابند و بیاورند.

فرستاده پادشاه با کجاوه دربار، رو به خانهٔ مالکوس آورد، در آنجا از همسایگان شنید که مانی صبح همان روز، عازم دهکدهٔ زادگاه خود شده است. پدرش پاتیک، شب پیش وصیت کرده بود که او را در «ماردینو»، در باغ خانهٔ متروکه‌اش، در کنار کسی که مدتی بس کوتاه همسرش بود و سپس قربانی بوالهوسی‌های زاهدانه‌اش شد، به خاک بسپارند. چنین بود که مانی، دهکدهٔ دورانِ اولیهٔ کودکی‌اش را باز می‌دید. برای او، دیدار و زیارتی بود شخصی، با این وصف، بسیاری از پیروان خواستند تا وی را همراه باشند.

داشتنِ پدر، آن هم به مدتِ زیاد، برای یک پیامبر، یک پیام‌آور یا بنیان‌گزار یک آیین به راستی، رویدادی بس نادر و گمراه‌کننده است. چه، در زندگانی موسی، عیسی، بودا و زردتشت، [پدیده‌ای به نام] پدر یا موهوم و ناشناخته بود، یا، خیلی زود دارِ فانی را وداع گفته بود، گویی یتیمان، شایستگیِ بهتر و بیشتر در

---

۱. کوماژن Commagene ایالتی تحت‌الحمایه رومیان در شمال‌شرقی سوریه و در شرق کاپادوکیه.

۲. ساموزات، Samusate پایتخت کوماژن که در شرق هم‌جوار با مرزهای غربی امپراتوری ساسانیان است. (م)

پذیرش رسالت خداوندی داشتند. موردی که برای مانی صادق نبود. پدرِ وی، تا پایانِ عمر خود، در کنار فرزندش بود، به‌عنوان یک مؤمن متلون و متعصب که سرپرستی وی را تا سن بلوغ به عهده داشت، پس آن‌گاه، بعنوانِ پیرو و حواری پسرش، سیر و سلوکی به اخلاص پیش گرفت و مبلغ آیین او شد.

مانی در کنار آرامگاه مریم و پاتیک ایستاده، هرازگاه، به دورتر، به گورستانی پرچین و شیار نگاه می‌کرد که گور «اوکاتیم» خدمتکاری وفادار و ازیاد رفته قرار داشت. افکارش هم چون زورقی وارفته، دستخوش امواج سهمگین یادها و یادواره‌ها شده بود. به زحمت توانست کلماتی چند در کنار هم جای دهد و از مألوف‌ترین برگزیدگان، یک حواری از سرزمین ادِس به نام سی سینیوس Sissinions بخواهد به جایِ وی وعظ و نیایش [مرسوم] را پی‌گیرد، نیایشی کوتاه و ساده که فرزند بابل یارای آن نداشت تا آخرش را بشنود. چه، خود را ناتوان و از پا در افتاده و در حالِ غش می‌دید. دناگ، مالکوس و سی‌سینیوس و چند نفر دیگر پیش آمدند و او را تکیه‌گاه شدند و با احتیاط فراوان، کشان کشان تا منزل، تا پایِ تختی بردند که از آنِ والدینش بود. هنوز نگاهش خیره و حیرت‌زده و توان بینایی وی همانند مه غلیظ سحرگاهی مرداب‌های مِزِن Mesene، تیره و تار بود که روی آن تخت دراز کشید.

در فردای شبی دردآلود و پریش، مانی با اصرار خواست بازپس گردد. درنظر داشت هرچه زودتر از مکانی دور شود که خود را در آن آسیب‌پذیر می‌دید. با توانِ اندکی که در خویش سراغ داشت به یاران و همراهانش اطمینان بخشید، بی‌هیچ گزندی سفر دو روزه راه تیسفون را تحمل خواهد کرد، امّا، پس از سه ساعت راه‌پیمایی در جاده‌یی پر سنگلاخ، دوباره از پای درافتاد که باید بقیه راه را در کجاوه مسقف که مخصوص زنان بود دراز می‌کشد تا در سایه آن از تابش خورشید و نگاه یاران در امان باشد، تنها دناک بر بالینِ او بود که بی‌وقفه، پیشانی، پسِ گردن و لب‌هایش را با آبِ خنک و معطر نمناک می‌کرد.

سیاهی پایتخت دیده نمی‌شد که فرستادهٔ کاخ، به پیشواز آمد تا دعوت شاه را به مانی اعلام کند. فرزند بابل، از وی خواهش کرد، عذرش را به شرف و عرض پادشاه برساند و قول داد به مجردِ بهبودیِ هر چند اندک، در حالی که بتواند، در

پیشگاه شاه شاهان خود را سر پا نگهدارد، شرفیاب خواهد شد. فرستاده خواست اصرار ورزد که با دیدن وخامت حال مانی، بر خلافِ میل و بی‌توجه به اجازت‌طلبی مؤدبانه، عنانِ اسب برکشید و [به شتاب] دور شد.

پس از چند ساعت، زمانی که کاروان به جلوي خانهٔ مالکوس رسید، فرستاده کاخ در آنجا، دوباره در انتظار ایستاده بود ولی تنها نبود.

شاهپور، درست‌باد «Drustbadh» رئیس پزشکان امپراتوری، شخصیتی ممتاز، با لباس و تزئینات رسمی را در معیت دسته‌ای از نجیب‌زادگان لشگری، داروگران، بخور دهندگان، زالوگزاران با وسایل و تجهیزات دوا و در رمان، به فوریت به همراه او فرستاده بود، همچنین پادشاه از سرِ طنز، با اصرار سه نفر قربانی‌کننده غیب‌گو و دستهٔ سرودخوانان مذهبی را برایِ تهیج زنانِ دعاخوان درمان گر، بر آن گروه افزوده بود.

مانی تردید نداشت از اینکه خدایگان شاهپور، شاه شاهان، ایزد در میانِ آدمیان، انسان در میان ایزدان، برادرِ خورشید و ماه، وقتی کسی را احضار کند، هیچ عذر و بهانه‌ای، نه سوگ، نه بیماری و نه ناتوانی مورد پذیرشِ وی نخواهد بود...

بنابراین، با لبخندی سرد ولی با ادب و مهربانی از آنان استقبال کرد و گفت:

ـ بروید به آمرِ امپراطوری بگویید که توجه و عنایت شخص پادشاه، بی‌آنکه به پزشکان نیاز ورزم، مرا شفا بخشید.

هم امشب، به پایِ تختش به زانو خواهم نشست. شاید به دو نفر گارد تنومند نیاز باشد که کمکم کنند تا برخیزم.

۲

شاهپور پیش از هر چیز، دستور داد او را با مانی تنها بگذارند و در سکوتی سنگین از فراز اریکه باشکوه خویش، بوجهی پایان‌ناپذیر به رویِ مانی خیره شد، پس آنگاه شاه شاهان نگاهش را از چهرهٔ رنگ پریدهِ دیدارکنندهٔ شبانه‌اش برگرفت و گفت:

پیش از این دوستی داشتم که دوستش می‌داشتم، با وجودیکه هم‌سن و سال پسرم بود، احترامی خاص برای او قایل بودم، تا که، روزی فرا رسید که حاضر نشدم یکی از توصیه‌هایش را پذیرفته و پی بگیرم. او به گونه‌ای که غاصبی بربر از سرزمینی بی‌قانون این کاخ را تسخیر کرده است از من رو‌برگرفت و گریخت و نسبت به سرنوشتم چنان بی‌اعتنا شد که گویی هرگز نه به او مهر ورزیدم ونه از وی حمایت کردم.

شاهپور خموشی گزید. سکوت فضا را در خود گرفت، پس از لحظاتی چند مانی به زحمت پاسخ گفت:

در طول این سال‌ها، همواره از خدای خود خواستم، عمر طولانی به پادشاه عنایت فرماید.

پوزخندی بر لبان پادشاه نقش بست و گفت:

شرم و آزرم بر تو باد که مدعی رسالتِ صلح و دوستی هستی. تو نیایش برای حیات کسی می‌کنی که به جنگ‌آوران امپراتوری فرمان می‌راند. تو برای طول عمر من دعا می‌کنی، آیا می‌دانی که من جنگ

را دنبال خواهم کرد و به خاطر من هزاران انسان کشته خواهند شد؟
آیا چنین نیایشی که کمک به ادامهٔ کشتار می‌کند مغایر با ایمانِ تو
نیست؟

مانی، با آوایی ملایم [و سخنانی اندرزگونه]، به گونه‌ای که به مشکلات فکری یکی از پیروانِ مؤمن خود پاسخ می‌دهد گفت:

پزشکی که یک بیمار، چه پادشاه یا که ساربان را مداوا می‌کند
نباید نگران اعمالی باشد که آن شخص پس از مداوا پیش خواهد
گرفت، و توجیه نیایش‌هایم نیز بر همین منوال خواهد بود

- پس تو برایِ سلامتی من دعا می‌کنی ولی، دامنهٔ نیایش خود را
بسط نمی‌دهی تا من بتوانم دشمنی را عقب برانم که هم‌اکنون قلمرو
پادشاهی را تهدید می‌کند.

- امیدوارم که همه مهاجمان عقب رانده شوند تا سر تا سر این
جهان، خانه‌ها، معابد، انسان‌ها، درخت‌ها، همچنین تمامی ذی‌حیات
آسمانی از هر گونه تعرض و خشونت و حقارت مصون باشند. تا
پادشاهان برای خود و برای کسانی که سرنوشتشان به اعمال آنان
وابسته است راه آسایش و سلوک پیش گیرند.

- چنین آرزویی به چه کار آید زمانی که دشمن در پشت دروازه
کمین کرده است؟

- پس، لشکرکشی‌ها به چه کار آید اگر دشمن هم‌اکنون در پشت
دروازه‌های ما است؟

دردی در چهرهٔ شاهپور دوید، آن را در هم فشرد، بر اندامش که بر اثر تب ضعیف شده بود لرزشی فراگرفت، با این همه لحنِ گفتارش تعدیل یافت و گفت:

با تمام کسانی که مشورت کرده بودم، در حقیقت تو تنها کسی
بودی که پیش‌بینی کردی، رومی‌ها دیری نمی‌پاید تا به خود آیند و
متحد شوند و بخواهند انتقام تحقیرهایی را که متحمل شده‌اند تلافی
کنند. از اینکه حق با تو بود، اینک می‌توانی به خود ببالی.

مانی، مأیوسانه گفت:

محق بودن یا نبودن چه اهمیتی دارد؟ اظهارنظری که ابراز داشتم به دشواری به یاد می‌آورم. مشاوران کاری به جز پرگویی ندارند، تنها پادشاه است که تصمیم می‌گیرد و فرمان می‌دهد.

ـ ای فرزند بابل، به یاد داشته باش، پافشاری تو سبب شده بود تا تصمیماتی را که گرفته و اعلام کرده بودم نقض کنم و مدت‌های طولانی در تردید و فشار به سر برم و دفع‌الوقت نمایم. حتی چنان تسامح از خود نشان دادم که اقتدارِ من به زیر سؤال رفت، ناخوشنودی هم، چنان اوج گرفت که دربار با آوای [ناقوس] نارضایتی‌ها به خواب می‌رفت یا که بیدار می‌شد.

لازم بود تصمیمی گرفته می‌شد و این کار از وظایف من به‌عنوان یک بزرگ‌تر، در مقام یک پادشاه بود و وظیفهٔ تو نیز این بود که در جوار من بمانی.

شاهپور به هنگام بیان چنین عباراتی صدایش بالا گرفته بود که به تدریج آخرین واژه‌ها را از سر بی‌حوصلگی [خستگی] به آرامی دنبال کرد.

درست است مانی، پیش از آنکه خود را درگیر چنین جنگی کنم، به اندازه کافی توصیه‌هایت را به گوش نگرفتم. ولی با وجود این، تو باید در هر یک از مراحلی در پیش گرفته بودم، همراهم بودی. شاید در ارمنستان و انطاکیه بیشتر به سخنانت توجه می‌کردم و با پشت‌گرمی از حضورت چه‌بسا، جلوی افراط کاری‌های مخرب کرتیر را می‌گرفتم و موبدان را از کشتار مردم آن دیار مانع می‌شدم تا در برابرم قد علم نکنند. در غیبتِ تو، پسرم هرمز و تمامی درباریانی که عادت به توصیه‌های تو داشتند، همانند یتیم‌ها، لب فروبسته و خاموش بودند. من نیز کمبودِ سخنان درست و حکیمانه‌ات را داشتم.

مانی لعنت بر تو باد. آیا بدین‌سان حق‌شناسی خود را نسبت به کسی نشان می‌دهی که از تو حمایت کرده و کماکان به رغم خیانت‌هایت از تو حمایت خواهد کرد؟

اگر کسی دیگر از اطرافیانم رفتاری چنین داشت، اگر کسی دیگر

گفتاری چنین تفرقه‌افکن که تو در قلمرو پادشاهی نشر دادی، ابراز می‌کرد، [دستور می‌دادم] پوستش پر از کاه شود.

مانی، چرا باید به این گونه خود را در مقابلت ناتوان نشان دهم؟

شاهپور سکوت کرد، از سؤال خود یکّه خورده بود، گویی چنین سؤالی را که هرگز به ذهنش خطور نکرده بود، بیگانه‌ای از وی کرده است. چه کسی پریشان و زبونش کرده بود. لب باز کرده و گفت: «شاید...» ولی، دوباره سکوت کرد، سرانجام رشتهٔ افکارش را پاره کرد، با آوایی درهم و آشفته سخنانش را پی گرفت:

زمانی که شخصی بر این اریکه [پادشاهی] تکیه می‌زند، در میان هزاران نگاهی که با نگاه او درهم می‌آمیزند یا که از آن فرار می‌کنند، همواره می‌توان، نگاهی را بازشناخت که وی را بیدادگر و ستم پیشه می‌بیند. به نظرِ من، این نگاه از آنِ تو است.

دو مردیکدیگر را می‌نگریستند، چقدر نزدیک و به هم علاقمند بودند. گویی گرد پیری و ناتوانی بر چهره داشتند. شاهپور به دوستش اشاره کرد تا از پله‌های اریکهٔ باشکوهش بالا رود و در کنارش بر مخده‌ای تکیه زند که معمولاً «پرده دار» روی آن می‌نشست تا شاه بتواند، دستورات محرمانه [زیرگوشی] خود را به وی ابلاغ کند.

پادشاه دستش را رویِ شانهٔ پیامبر گذاشت، حرکتی که هرگز از وی دیده نشده بود گفت:

بسیاری از اطرافیان [اشخاص]، با تملق و چاپلوسی می‌کوشند ناهنجارترین امیالِ نهفته‌ام را برانگیزند، در مقابل، صدای خیرخواهانهٔ دوستان شنیده نمی‌شود.

دنبالهٔ این عبارت معلق ماند. او پشتش خمیده و دوتا شده بود، اندکی خود را در صفهٔ اریکه‌اش فرو برد و ادامه داد:

انطاکیه را که سپاه مقتدری در آن مستقر کرده بودم، هم‌اکنون از دست دادم. از این پس رومی‌ها، شهرهایی را که تسخیر کرده بودم، یکی بعد از دیگری متصرف خواهند شد. همین امشب، برایم خبر

آوردند که پیش قراولان رومی از رودخانه فرات گذشته و در شمال بین‌النهرین مستقر شده‌اند. والرین خواهد توانست طی بیست روز به اینجا هم یورش آورد و به پایِ دیوارِ تیسفون برسد.

مانی اوضاع را چنین وخیم نمی‌پنداشت. نگاهش را از رویِ شاهپور برگرفت تا او، ترحمی را که در چشمانِ وی لانه کرده بود حمل بر اسائه ادب نکند. پادشاه نفس نفس‌زنان ادامه داد:

باید هر چه زودتر سپاه را به سویِ ارس هدایت نمایم تا که بین‌النهرین و در صورتِ امکان ارمنستان را [از هر گونه تعرض] مصون دارم. حال اگر تو همراهم باشی شاید کمکم کنی که تصمیم‌هایِ درستی اتخاذ کنم.

مانی، مغلوب از سنگینی جثهٔ پادشاه به رویِ شانه‌های خود، با حرکتی نامحسوس خواست خود را رها سازد که شاه شاهان گفت:

صبح امروز، پسرم هرمز را با عنوانِ «شاهنشاه» طی فرمانی به فرمان‌روایی ارمنستان منصوب کردم او امر خواهد کرد که موبدان، آن سرزمین را ترک گویند، تمامیِ ادیانِ قدیم یا جدید، مورد احترام قرار گیرند، آیا تو در آرزوی چنین تحولی نبودی؟

مانی، بی‌آنکه بخواهد لحنش پرسشگرانه باشد گفت:

[بدین‌سان] تمامیِ اماکنِ مقدسه تجدید بنا خواهند شد و ادیان بار دگر جایگاه خود را باز خواهند یافت

- آری... چنین خواهد شد.

چهره پادشاه بر اثر درد در هم رفت، به نظر می‌رسید که لرزشی در تنش چنان دوید که ناگزیر به مانی بیش از پیش تکیه داد، لحنش با اداي هر واژه خسته‌تر می‌نمود:

از سحر تا شام و از شام تا سحر، بسیاری از مردم مرا به عنوانِ یک قدیس ستایش می‌کنند. مانی به من بگو، آیا رنج بردنِ قدیسان از تبِ توبه با مشیت الهی سازش دارد؟

مانی نفس کوتاهی کشید و جوابی نداد. شاهپور سخنانش را پی گرفت:

این پزشکانی که گاه هفت یا هشت نفر به دور تختم جمع می‌شوند و برای مداوایم کندور و کافور دود می‌کنند و زیر لب نیایش کرده و ورد می‌خوانند، از من آنقدر خون می‌گیرند که رنگ از چهره‌ام می‌پرد و تنم می‌لرزد آیا چنین روشی برای مداوای تب نوبه مؤثر است؟

مانی با آوایی آشفته و عصبانی گفت:

این چگونه طبابتی است؟ در کدام رسالهٔ طبابت چنین شیوه‌ای تجویز شده است؟

ـ از کجا بدانم؟ کرتیر مدام می‌گوید که طبابت فقط به همین شکل با دیانت [قانون] ما سازش دارد و این، تنها روشی است که مرا مداوا خواهد کرد، ولی من هر روز بیشتر از پیش ضعیف می‌شوم. آه مانی، پزشک بابلی، تو که از رموز گیاهان آگاهی، اگر بتوانی در کنارم باشی، اگر بتوانی مرا مداوا کنی، بلافاصله خود را از شرّ این پزشکان خبیث نجات می‌دهم.

ـ آیا پادشاه می‌تواند دربارهٔ پاسخ من، درنگی تردید به خود راه دهد؟

هنوز گفتهٔ مانی به آخر نرسیده بود که شاهپور قامت راست کرد و به ناگه شکوه شاهانه خود را باز یافت و با لحنی در خور گفت:

می‌دانستم که می‌توانم رویِ علاقه‌ات به من حساب کنم، سحرگاه فردا، برایِ مقابله با رومیان راه شمال پیش خواهم گرفت و تو تنها پزشکِ همراهم خواهی بود.

مانی در همین لحظه دریافت که شاهپور به کجا خواست او را بکشاند، ولی دیگر دیر بود و جایِ انکار نبود. می‌بایست با رویِ گشاده اطاعت کند و گفت:

آیا دانش پزشکی من همواره در خدمت خاندانِ پادشاهی نبوده است؟

در این لحظه شاهپور از جای خود برخاست، رو به سویِ دری آورد که به اندرون می‌رفت گفت:

مانی، سخنانت چه فرمان برند و پندارت چه شورشگر

*

* *

مانی، به هنگام شرفیابی اگر تلاش کرده بود بیماری خود را فراموش کند به سبب آن بود که نشان دهد سخت در اندیشه‌یِ بیماری شاهپور است ولی به محض خروج، چنان ضعف مضاعفی احساس کرد [توانِ خود از را از دست داد]، مردی که لحظاتی پیش خود تکیه‌گاه پادشاه بود، ناگزیر با تکیه بر دیگران تا تختِ روان [کجاوه] برده شد و همین که به خانه مالکوس رسید، باز هم‌کمکش کردند تا به اطاق رود. مانی آن شب را بی‌آنکه کلمه‌ای از [چگونگیِ] شرفیابی خود بگوید، با پریشانی و تب شدید به خواب رفت فردایِ آن شب، مالکوس[1]، برای اینکه خبر از احوالِ مانی گیرد، به سویِ اطاقِ وی رفت، در نیمه باز بود، با دستی در را کوبید و با دست دیگر آنرا باز کرد، در برابر خود صحنه‌ای دید که هیچ‌گاه از یاد نخواهد برد. دناگ را دید به زانو، رویِ پاشنه‌های پایش، پشت به مانی نشسته و دستانی، دستان او، با مهارت گیسوانِ باز شده‌یِ وی را می‌بافت. مالکوس صدا در حنجره فرو خورد و در جایِ خود ایستاد. گفته شد که معمولاً دخترانِ جوان، موهایِ سلحشوران را می‌بافتند، پس چگونه است که این مرد از اعقابِ جنگجویان اشکانی، دست به چنین کاری زده و مویِ یک زن را می‌بافد!

علاوه بر سی سال است که این دو مرد یکدیگر را می‌شناسند ولی، مانی هنوز با کارهایش او را متحیر و شگفت زده می‌کند.

هنگامی که دناگ متوجه حضور مالکوس شد، صورتش گلگون شد و او گامی به عقب برداشت که مانی صدایش زد و به اصرار خواست که بنشیند و پرسش‌هایِ خود را بی‌مهابا طرح کند و خود همچنان که به کار شگفتی‌آورش مشغول بود به او نیز پاسخ می‌گفت:

---

۱. نویسنده از واژهٔ Tyrien [مردی از سرزمین تیر ـ تیری] استفاده نمود که اشارتی است به مالکوس.

شاهپور سرانجام با مکر و حیله از من قولی گرفت که تاکنون آن
را رد می‌کردم، اینکه باید در لشکرکشی‌هایش او را همراه باشم.
می‌بینی، این کار برایم شرم‌آورتر از بافتنِ مویِ یک زن است.

مالکوس نتوانست مانع خود شود و از صحنه‌ای که دیده بود برای پیروان روایت نکند. از آن پس دناگ و گیسوانش، برای پاره‌ای از پیروان ستودنی شد و آنان چنان ستایشش می‌کردند و چنان دل‌مشغول تماشایِ آن می‌شدند تا که روزی دریافتند در آن گیسوان اشاراتی محسوس و گویا نهفته است چه:

دناگ به وقت آرامش و آسوده‌گی خاطر، گیسو به جلو، روی
شانهٔ راستش می‌انداخت و هنگامی که شاد بود ولی شادیِ همراه با
انتظار، آن را روی شانهٔ چپ و سرانجام زمانی که نگران، ناآرام و
ملتهب بود، گیسو به پشت خود رها می‌ساخت.

در روزهای آینده، گیسوی دناگ برای مدتی مدید در جایِ ثابتی جای نخواهد داشت.

۳

دو امپراتوری بزرگ، در سرزمین اِدس رو در رویِ یکدیگر قرار گرفتند رومیان، شهرِ با برج و بارو را در تصرف داشتند و ساسانیان با وجودی که از طرف لژیونرهای والرین از عقب، شمال، جنوب و غرب مورد تهدید بودند، شهر را محاصره کرده بودند بی‌آنکه بخواهند یورش آغاز کنند. سپاه رومیان مدام جا به جا می‌شدند، [نوعی ترفند] تا هدف و تعدادِ نفرات خود را از دید رقیب مخفی دارند.

اواخر پاییز بود، شب‌ها [در آن دیار] که به دور از دریا و نزدیک کوهستان‌ها است چنان سرد و یخبندان می‌شد که از تحملِ آدمی خارج بود. آذوقه کمیاب، زمین‌های اطراف غیرمزروعی یا آتش زده یا که کشت‌ها برداشت شده بودند.

شاهپور هر بار که احساس می‌کرد کاسهٔ صبر فرماندهان سواره نظام به سر آمده، آنان را برای یک شبیخونِ محدود و حساب شده اعزام می‌داشت که در بازگشت [همواره] پیکر نحیف یک اسیر جسور رومی را با خود به اردوگاه می‌آوردند، به دور او جمع می‌شدند و رجز خوانی آغاز می‌کردند. با چنین تدبیری، بی صبری روزانه فروکش می‌نمودو در فردا [یا فرداهای دیگر] زمانی که خونِ سلحشوران به جوش می‌آمد، تدبیری تازه اتخاذ می‌شد، با وجود این تمهیدات، کسی را یارایِ آن نبود شاه شاهان را مجبور سازد پیش از ارزیابی و انتخابِ زمانِ مناسب دستورِ حمله صادر نماید.

در این گاه، شاهپور روی تپه‌ها، سپاه خود را به حالتِ دفاعی آرایش داده و

در هر فرصت، حلقهٔ محاصره به دورِ شهرِ «ادس» را تنگ‌تر می‌کرد و انتظار می‌کشید.

به راستی، او منتظر چه بود؟

در میانِ نزدیکانش نیز، هیچ‌کس به روشنی نمی‌دانست سبب انتظار چیست. درست است که شاهپور با لشکری که در اختیار داشت رو به شمال آورد و سپس به سواره نظام ارمنی تحت فرماندهی هرمز پیوست ولی بی‌هیچ‌شک او چشم به راه نیروهای کمکی بود، چون کسی را تردید نبود که والرین از ایالات امز Emèse، غزه، پالمیر یا که «پون» نیروی کمکی دریافت نکرده باشد. شاهپور از تمامی این جریان‌ها آگاه بود، بنابراین می‌کوشید تا استراتژی پیچیده و کارا از مجموعهٔ راه‌حل‌ها بیرون کشد.

چشمانِ خسته خدایگان در لحظاتی نادر می‌درخشید که پیش خدمت مخصوص، یک افسرِ پیش قراول یا که جاسوسی با لباسِ مبدلِ چوپانی را به زیر چادر وی می‌آورد.

او، ساعت‌ها با آنان خلوت می‌کرد و به گفت‌وگو می‌نشست و هرازگاه نیز به آنان افتخار می‌داد که بر سفره وی بنشینند.

مانی، هیچ‌گاه شاهپور را در جبهه ندیده بود، او که در حقیقت برای مراقبت از وضع جسمانی وی، همراهش بود، گاه می‌شد او را سرزنده،تر و تازه، و تب‌هایش را فرو خفته ببیند.

شاه شاهان به همه وانمود می‌کرد که کاملاً بر اوضاع مسلط است و هر روز با اطمینان می‌داند که رویدادِ فردا چه خواهد بود! بی‌تردید چنین ادعایی مبالغه‌آمیز [و نوعی گزافه گویی] است. ولی، در این ایام، تمامیِ سلحشوران، نسبت به او بدین‌سان می‌انگاشتند و به عنوان فرمانده قبولش داشتند و مرگ و زندگی خود را در اختیارش می‌گذاشتند.

مانی، او را با تحسین می‌نگریست، با وجودی که در فرصت‌های متفاوت با پادشاه برخورد می‌کرد ولی به ندرت طرفِ مشورتِ وی قرار می‌گرفت. تا که روزی، به وقتِ استراحتِ بعد از ظهر، یکی از افرادِ گارد با عجله به وی اطلاع داد که پادشاه او را احضار نموده تا در چادر سلطنتی شرفیاب شود. در آنجا، در اطراف شاهپور دو پسرش بهرام و هرمز، فرمانده سواره‌نظام، رئیس تسلیحات،

تنی‌چند از بلندپایگانِ دولتی، کرتیر، موبد موبدان و در میان آنان یک افسرعالی‌رتبه رومی با لباسِ نظامی که به احتمال فرمانده یک هنگ یا یک کنسول بود اجتماع کرده بودند.

تمامی نگاه‌ها، به روی این افسر دوخته شده بود و همهٔ زبان‌ها در کام، خاموش منتظر بودند تا او هویّت و علّتِ حضورش را آشکار سازد.

همهٔ [بلندپایگان] در بادی امر تصور داشتند که والرین نماینده‌ای [یا سفیری] برای اتمام حجت یا پیشنهادهایی برای ترکِ مخاصمه فرستاده است ولی آن مرد [به‌هیچ‌روی] رفتارِ ساختگیِ یک سفیر را نداشت و در میانِ مشاورانِ ساسانی چنان جای خوش کرده بود که گویی یکی از آنان بود.

شاه شاهان بی‌آنکه به خود زحمتِ معرفی این بیگانه را دهد، سخن آغاز کرد. سرشتِ گفتارش سببِ حیرت حاضران شده بود چه، شاهپور به راحتی و به ساده‌ترین شکل اعلام کرد که در سحرگاه همان شب می‌خواهد به رومیان حمله کند. سببی که بلند پایگان را احضار کرد تا نظریات و توجیه آنان را بشنود، او چنان با آرامش و دقّتِ‌نظر سخن می‌گفت که کسی را یارایِ آن نبود تا در مورد بیگانه‌ای که پادشاه با او سر و سرّی داشته و در میان مشاوران جای داده بود حتی به اشاره پرس و جو کنند.

شاهپور پس از اعلامِ تصمیم خود، مکانِ حمله را نیز به روشنی عنوان کرد:

دشتی مرتفع بر رویِ جادهٔ حرّان، که رومیان، رویِ آن داربستِ بلندی زده بودند تا رفت و آمد قشونِ ساسانی را زیرِ نظر بگیرند. نظامیان به آن مکان «برج دیده‌بانی» می‌گفتند.

در ضمن تصریح کرد که فقط سواره‌نظام زره‌پوش دست به حمله می‌زند و کمانداران نقشی به جز ایجادِ راه‌بندان به رویِ هرگونه قوایِ کمکیِ دشمن نخواهند داشت. او پس از افشایِ این اسرار، رو به کرتیر کرد و گفت:

ستارگان چه می‌گویند؟

کرتیر بی‌درنگ پاسخ داد:

ـ امشب، فردا و تمامیِ روزهای هفته، دست آزیدن به چنین عملی سعد و نیکو است.

ـ و فال‌ها [چگونه است]؟

ـ روز و روزها را سپری کردم به امید اینکه خدایگان از من چنین پرسشی بنماید. فال‌ها، هیچ‌گاه به خوبی و نکویی امروز نبوده است. گویی تمامی راه‌ها در برابر ارتش اهورامزدا و سلسلهٔ اهورایی ساسانی هموار است.

ـ ... و تو مانی، این وحی‌کنندگان آسمانی که با تو در تماسند [در این باره] چه می‌گویند؟

ـ من از آنان سؤالی نکرده‌ام.

چهرهٔ کرتیر با مشاهدهٔ رقیب خود که با ارتکابِ چنین جرم مشهودی، بی‌قیدی خود را نسبت به امور پادشاهی نشان می‌داد، همانند کودکی از شادی شکفته شد. ولی شاهپور به یاریِ حمایت شده‌اش آمد:

اگر پزشک بابل، برای دست آزیدن به یک جواب نیاز دارد لحظاتی در خلوت نشیند، ما منتظرش خواهیم ماند.

این گفته شاه، یک پیشنهاد نبود و مانی باید بی‌درنگ آن را اطاعت کند. او پس از خروج، راهی برگزید که به تک درختی می‌رسید. در پایِ آن نشست. مکانی بود همانند محیطی که غالباً نجوایی به گونهٔ همهمه به گوشش می‌رسید. پس آنگاه می‌توانست با آن‌چه را که «همزادِ» خود می‌نامید گفت‌وگو کند. ولی آن روز نه ندایِ آشنایی به گوشش رسید و نه چهره‌ای ظاهر شد از نخستین دیدارِ او و همزادش در آبِ نهرِ نخلستان [از ایام سپیدجامگان] سی سال می‌گذشت. در این مدت دوستِ آسمانی پیوسته به ندای او پاسخ داده بود. بین او پدیدهٔ همانندش، می‌توانست تنش و کدورتی هم ایجاد شود و هرازگاه همزادش واقعیت‌هایی را، حتی تا مرز فریب و اغفال ازو پنهان سازد، ولی [همواره] با ندایِ مانی، بی‌درنگ و بدونِ بهانه ظاهر می‌شد تا که آن روز در سرزمینِ «ادس»، پیامبر محروم از دیدارِ شبح آسمانی خود، احساس کرد که موجودیت وی در حالِ فنا است. به ناگه همه چیز مغشوش و بیهوده به نظرش رسید تا جایی که سئوالی را که می‌خواست با «او» طرح کند از یاد برد. بی‌حرکت، درمانده و شرمگین رویِ تخته سنگی نشست تا که یکی از افراد گارد [به دنبالش آمد]، تکانش داد و دستش را گرفت.

پادشاه بی‌صبری می‌کرد و پرسید:

ـ خوب، پزشک بابلی، پاسخی داری؟

ـ نه!

شاهپور منتظر ادامهٔ گفتار او بود ولی، سخنانِ مانی دنباله‌ای نداشت!

ـ صدای آسمانی چه جوابی به تو داد؟

ـ هیچ! حتی حاضر نشد که پرسشم را بشنود!

ـ پس ما، وقتی که صرف کردیم برایِ «هیچ» بود!

با وجود شخصیت‌های مهمی که در اطراف او جمع بودند، این مانی بود که با خودش حرف می‌زد:

این سکوت، هیچ چیز بیشتر از این سکوت مرا نگران نمی‌سازد.
سکوتی تیره و نامفهوم و بی‌اندازه قهرآمیز.

او رفتارِ عادی نداشت. وحشت زده به نظر می‌رسید. کسانی که او را می‌نگریستند احساس می‌کردند که پیامی ناگوار به وی رسیده که جرأت ابراز آن را ندارد. شاهپور که تا آن لحظه استوار بر تصمیم خود بود، از آشفتگیِ پیامبر، متزلزل شده بود.

بهرام با اشارهٔ کرتیر کوشید [افکارِ] پدرش را به روالِ پیشین سوق دهد گفت:

تمامیِ منجمان و پیشگویان، مشیت و عنایت اهورامزدا را در این حمله دیده‌اند. آیا پزشک بابلی خدایی متفاوت با خدایِ ما دارد؟

شاهپورِ حتی گفته‌هایِ او را نشنید. غمگین و پریشان به مانی چشم دوخته بود. هر چه بیشتر او را می‌نگریست پریش‌تر می‌شد گفت:

آیا گمان داری که سپاهیان ما در دامی [تله‌ای] گرفتار شوند؟

مانی با اندک تسلط بر خود، با عجله پاسخ گفت:

ـ چیزی نمی‌دانم، هیچ‌گونه جوابی ندارم. خداوند از شنیدن سخنانم امتناع ورزید. هیچ ایقان، هیچ برهان و هیچ نظری ندارم، فقط می‌ترسم.

افسرِ رومی که تاکنون خاموش بود، لازم دید [در این گفت‌وگو] مداخله کند، و به یونانی سلیس سخن گفت:

اگر خدایگان از دامی هراس دارد. من با نثار زندگانیم جوابگو خواهم بود. در طولِ مدت حمله، در اینجا می‌مانم تا سرم به بهایِ کم‌ترین گمان خیانت از تن جدا شود.

او سخنانش را با حرکتی همراه کرده بود، به گونه‌ای که کلاه‌خود خود را با دو دست گرفت و [با پیش آوردن گردنش] مجموعه را همانند یک صراحی به پادشاه عرضه داشت. حرکتی بود مضحک و خنده‌دار ولی، چه کسی نایِ خندیدن داشت؟

شاهپور دستانش را چلیپاوار روی شانه‌هایش گذاشته بود. هنگامی که او این چنین در خود فرو می‌رفت و شرایط را می‌سنجید و تردیدها را به تحلیل می‌گذاشت، تمامیِ اطرافیانش نفس در سینه حبس می‌کردند و در انتظار فرجام باقی می‌ماندند. سرانجام پادشاه اراده خود را عنوان کرد:

حمله‌ها به تأخیر نخواهد افتاد، ولی، کاویان‌هایِ برگزیدهٔ آتشی رنگ، نصب بر نیزه‌ها باید روی زمین قرار گیرند تا دشمن نتواند آنها را از دور ببیند.

بار دگر، چند نگاه نگران به سویِ افسر رومی دوخته شد. ولی شاهپور بی‌توجه به آنها، رو به هرمز کرد و گفت:

تو که دوستی‌ات با پزشک بابل بی‌حد است تو که نظریات او را در بیشتر اوقات مدّ نظر داری آیا از پریشانی [نگرانی]هایش مشوّش نیستی؟

ـ نگرانی‌های او، بی‌آنکه از شهامت و جسارتم بکاهد، محتاط‌ترم می‌کند. من به روال معمول، به همان‌گونه که پدرِ تاج دارم به من آموخت، خواهم جنگید.

شاهپور متفکرانه، به رسم عادت، از سر تحسین و پذیرشِ دلایلِ پسرِ کوچکش، سرش را به آرامی چندین و چند بار تکان داد. پس آنگاه گفت:

فردا، شهامت و جسارتت، بیش از حزم تو کارآ خواهد بود. چه، این تو هستی که مسئولِ حملهٔ آغازین خواهی بود. تو [در این نبرد] یا پیروز باز می‌گردی یا که شهید می‌شوی.

جیره‌هایِ نان و شیر و گوشت سربازانت را دو برابر کن سپس،
فرماندهانِ سواره‌نظام را گردآور تا من با آنان حرف بزنم...
و تو بهرام فرزند ارشدم، در جایگاه سلطنتی سرشماری افراد را
به عهده بگیر.

در زمانِ جنگ، رسم بر این بود که سربازان ساسانی در برابر نمایندهٔ پادشاه صف گرفته، تا یکی پس از دیگری، تیری را در سبد بزرگی بافته شده از ترکه‌های مو، بیاندازند. [پس از پایان کار]، بی‌درنگ در سبد بسته و مهر می‌شد که پس از خاتمه جنگ، بار دگر، در مراسمی همانند، هر یک از سربازان، تیری را از سبد برگیرد تا بدین‌سان، پادشاه از تعدادِ نفراتِ کشته شده یا که اسیران به جای گذاشته به دقت آگاه شود.

در جنگ «ادس» ضایعات سنگین نبود. همه در انتظار یک نبردِ خوفناک بین دو امپراتوریِ قرن بودند، بین دو هولناک‌ترین لشکریان، بین دو مرد استثنایی.

آیا شاهپور معمار امپراتوری ساسانی، خدایگان تمامی سرزمین‌هایی نبود که دامنهٔ آن از عربستان تا هند کشیده می‌شد؟

آیا والرین عامل اتحاد رومیان، ناجی امپراتوری از انحطاط و پیوستگیِ آن به گذشتهٔ پر افتخارش نبود؟

جنگ با حمله‌ای حساب شده، متهورانه که بخت و اقبال هم یارش بود خیلی زود به شکلی خاتمه یافت که:

هرمز در رأس سواره‌نظام زره‌پوش، هنگامی که به اردوی رومیان در جادهٔ حران حمله کرد، یکی از اولین هدف‌هایش جدا کردن والرین [از لشکریانش] بود. والرین در چادرِ خود با فرمانده لشکر، خزانه‌دار قشون، شاخص‌ترین فرد ستاد فرماندهی و تعدادی از سناتورها که به وی پیوسته بودند جملگی اسیر شدند. با اسارت فرماندهان، قشونِ رم پیش از آغازِ نبرد شکست خورد. زمانی که تعدادی از افراد دسته‌های دهمین و صدمین لشکر رومیان با عجله به

دفاع برخاستند به ترتیبی که پیش می‌آمدند، یکی پس از دیگری به قتل می‌رسیدند. بقیهٔ لشکر، برای گریز از فاجعه بهتر آن دید هرچه زودتر از فرات بگذرد.

شاهپور دستور داد از پیروزی‌اش یادواره‌ای نوشته و تصویر [کتیبه و نقش برجسته] بر صخره‌ای حکاکی شود. متن کتیبه به روشنی معلوم می‌سازد که سپاه والرین متشکل از مردمانِ ژرمن Germani[۱]، رتی Rhetie[۲]، نوریک Norique[۳]، همچنین، فریژی Phrygie[۴]، فنسی Phenicie[۵]، یهودیه Judeé[۶]، و عربی Arabie[۷]، بالغ بر هفتاد هزار نفر بود که شاه شاهان آنها را قتل عام کرد. یک نقش برجسته سوار بر اسب نشان می‌دهد که دست چپش به روی دستهٔ شمشیری در غلاف و دست راست او به نشانهٔ عفو و اغماض به سوی والرین که ملبس به بالاپوش رومی و تاجی از لوریه Laurier[۸] بر سر داشت بالا رفته بود. همچنین، نقش یک رومی دیگر، ایستاده در کنارِ قیصر شکست‌خورده، دیده می‌شود که در عین سر سپرده گی به شاه شاهان چهره‌ای غرورآمیز دارد. او [همان] افسرِ فراری رومی به نام سیریادس Cyriades است که کمک او سبب شده بود والرین اسیر شود و پیروزی آسانی بدست آید. بنابراین لیاقت آن داشت که تصویرش بر لوح سنگی نقش گردد.

سیریادس به عوض چنین خیانت بزرگی از شاهپور خواسته بود که او را به عنوان قیصر جدید رم بشناسد. پادشاه پس از ورود پیروزمندانه و با شکوهش به شهر تسخیر شده «ادس» به قولش وفا کرد. شاه شاهان زمانی که برای سومین بار

---

۱. Germani ـ آلمان کنونی.

۲. Rhetie ـ سرزمینی کوهستانی بین سوئیس، اتریش و ایتالیا.

۳. Norique ـ سرزمینی بین رودخانه دانوب و سلسله کوههای آلپ.

۴. Phrygie ـ منطقه‌ای در شمال غربی آسیای صغیر.

۵. PHenicie ـ فینیقیه، واقع در سواحل مدیترانه و لبنان.

۶. Judee ـ منطقه‌ای یهودی‌نشین بین بحرالمیت و مدیترانه معروف به اورشلیم.

۷. Arabie ـ عربستان کنونی.

۸. Laurier ـ درختی از مناطق گرمسیر، بسیار مقاوم با برگهایی شبیه برگ‌های اوکالیپتوس و گل‌های ۴ یا ۵ پر و تخم‌های دو لپه‌ای.

ایالات شرقی رم را به تصرف خود درآورد، مباهی از این پیروزی، کوشید تا نظر مقامات محلی را برای حمایت از سیریادس جلب کند، ولی، تلاشی بود عبث، چه این افسر رومی، هرگز نتوانست خود را به آنان بقبولاند و پس از گذشت چند ماه، به وقت بازگشتِ [عقب‌نشینی؟] سپاه ساسانی، عزم جزم کرد و با آنان همراه شد[۱] گزیری نبود. او پیش از آنکه به فراموش‌خانه تاریکِ تاریخ سپرده شود، باید

---

۱. سر پرسی سایکس در جلد اول «تاریخ ایران» صفحات ۴۷ ـ ۵۴۲ به اختصار از نبرد ادس یاد می‌کند. در پایِ تصویری از نقش برجسته‌ای در نقش رستم فارس تنها با ذکر «شاهپور بزرگ و والرین بسنده کرد و درباره اسارت والرین نقل می‌کند «او به حال اسارت باقی ماند تا اینکه پیر شد و در این مدت با او به مانند یک برده رفتار می‌شد و از اینجا هم می‌توان به آن پی‌برد که در آثار حجاری و نقوش برجسته زنجیر بر بازوهای او آشکار و نمایان است» و در سطرهای بعد اضافه می‌کند: «شاهپور... یکنفر سیریادس نامی از اهل انطاکیه که در اردوی خودش پناهنده بود به خلعت امپراتوری مخلع ساخته و لقب قیصر به او داد...»

امین معلوف، نویسندهٔ کتاب حاضر گویی برداشتِ داستانی خود را از این مأخذ گرفته است چه، رومن گریشمن Roman Ghrishman در کتابی به نام اشکانیان و ساسانیان از پیروزی سه گانه‌ای یاد می‌کند، پیروزی شاهپور بر گوردین سوم Gordien، بر فیلیپ عرب و والرین. و نقوش برجستهٔ صخره‌ها را چنین شناسایی می‌نماید:

۱ـ بیشابور ـ شاهپور سوار بر اسب، گوردین سوم به زیر پای اسب، فیلیپ به زانو نشسته و والرین در سمت چپ پادشاه ایستاده است.

۲ـ بشاپور ـ مجموعه‌ای است از چهار ردیف مستطیل شکل که در مرکز آن شاهپور سوار بر اسب. فیلیپ عرب در سمت راست زانو زده و گوردین سوم در زیر پای اسب دراز کشیده.

۳ـ بیشاپور ـ مراسم تاج‌گزاری شاهپور. نقش برجسته در اثر گذر زمان سخت آسیب دیده و شخصیت‌های اصلی آن از روی قراین قابل تشخیص‌اند. نویسنده احتمال می‌دهد که شاهپور سوار بر اسب روبه‌روی اهورامزدا او هم سوار بر اسب ایستاده، و خلعت اهورایی از وی دریافت می‌کند. گوردینِ سوم در این نقش برجسته در زیر سُم سمندِ شاهپور به درازا به خاک افتاده است.

۴ـ نقش رستم ـ شاهپور سوار بر اسب، فیلیپ عرب در مقابلش زانو زده و شخصیت سوم، والرین که هر دو دستش در دست راست شاهپور است. این امر نشانهٔ عطوفت و اغماض شاهپور با زیردستان است.

ر. ک. تاریخ ایران، جلد اول صفحات ۵۴۷ ـ ۵۴۴ ـ سر پرسی‌سایکس ترجمه سیدمحمدتقی فخرداعی گیلانی.

ر. ک. اشکانیان و ساسانیان Parthes et sassanides صفحات ۱۶۱ ـ ۱۵۲ رومن گریشمن، ترجمه زنده یاد دکتر بهرام فره‌وشی. (م)

باقی عمر خود را در تیسفون، در ویلایی در یک محله حقیر سپری کند. والرین نیز همانند او در قلمرو ساسانیان زندگی به سر آورد.

زمانی که امپراتوری رم در ید قدرت پسرش گالین Gallien بود، شاهپور خواست او را در مقابل مبلغی هنگفت آزاد سازد ولی گالین از هرگونه مذاکره سرباز زد و حاضر نشد تن به گفت‌وگو [چانه‌زدن] دهد و به عنوان مبادله، از پرداخت غرامت برای آزاد سازی یک مرد، اگر هم پدرش باشد، بهای گزافی از صندوق امپراتوری بپردازد، یا که، ایالاتی را از دست بدهد.

کاری که از نظر سناتورها نهایتِ خویشتن‌داری و از دیدگاه بسیاری از رومیان نوعی پدرکشی و کمالِ بی‌شرمی بود.

شاه شاهان پس از اینکه از دریافت غرامت [امتیاز] مأیوس شد، والرین را با بقیه اسیرانِ رومی به فارس انتقال داد. بی‌آنکه رفتاری ناهنجار و بی‌رحمانه نسبت به وی روا دارد یا که احترام ویژه‌ای برایش قایل شود.

قیصر مغلوب، در سال‌های پایانی زندگانیش گویی برای پادشاه غالب مفیدتر افتاد تا برای پسر نالایق و بی‌شرمش. پادشاه، او را مأمور کرد تا سدی به رویِ رودخانه کارون، نزدیک بت‌لاپات [جندی شاهپور] بنا نهد و لژیونرهای اسیر را به منزلهٔ کارگر در اختیار وی گذاشت. او با جدیت و پایمردی کارِ سد را به اتمام رسانید[۱].

پس از هفده سده، این سد، این اثر تاریخی کماکان پا برجا و بنام «بندِ قیصر» شهره است.

*

* *

دیگر بازندهٔ نبردِ «ادس» مانی بود. شاهپور آخرین شانس را به او داد ولی او از آن نتوانست بهره گیرد. چه، زمانی که می‌باید به پادشاه بگوید، بخت یار و پیروزی در انتظار و بی‌هراس می‌تواند فرمان حمله را صادر کند ندای پیامبرانه

---

۱. گویی داستانِ فیلم «پلی به روی رودخانه کوایی» نشأت گرفته از این روایت تاریخی است. (م)

در او خاموشی گزید و حتی به خود اجازه نداد تا از راه‌هایِ مورد پسند شاهانه، همانند توسل به ستارگان یا فال‌بینی استفاده کند. زیرا، همو بود که به پیروانش تعلیم می‌داد:

«اگر لازم افتد به امپراتوری خیانت کن نسبت به آیین الهی طغیان کن
ولی با خود،
با اشراقِ مُلهم از خرد و الوهیت در خود
صادق باش»

[اصالتِ] آرمان‌ها به فراموشی سپرده می‌شود ولی [انگیزه آن] طرد نمی‌شود. چه آن، با تعابیر و پیرایه‌بندیِ مصلحتِی برگزیدگان [نفع‌جو] و نابخردی پیروانِ [کوربین] در میانِ جوامع به راهی می‌رود که از بنیاد خود به دور است.

هر مذهب [محدوده و] پیروانِ خود را دارد به جز دین مانی.
آیا او زمان را اشتباه گرفته بود یا که مکان را؟

۴

پادشاهان ساسانی، بیش از آنکه به عنوان «فاتح» دل بندند، علاقه داشتند به نام «سازنده» و پای‌بند به آن شهره شود و شیوهٔ ماندگار اسکندر پیش‌گیرند. مگر اسکندر نبود که شهرهای بسیاری را با نام «اسکندریه» بنا نهاد؟

شاهپور هم برای جاودان سازی افتخاراتش می‌خواست چنان راه و روشی برگزیند، سرزمین‌ها را تسخیر کند و شهرهایی با نام خود بنا نهد. بنابراین به مجرد دست یافتن به پیروزی، بلافاصله، نخستین سنگِ بنای شهری را با نامِ «فتح شاهپور»، «فخر شاهپور» یا «شاهپور دلآور» در سرزمینِ تازه پی می‌گذاشت و به کسانی که در آن ساکن می‌شدند، به عناوین، امتیازات و یا بخشودگی‌هایِ خاص مفتخر می‌کرد.

و اگر احیاناً، پس از یکی دو سال گذرش به آن سرزمین می‌افتاد و مشاهده می‌کرد که توسعه شهر به کندی پیش می‌رود به شدت خشمگین می‌شد، چه، [می‌پنداشت]. نام پر افتخاری که به شهر داد، خود باید سندی [ارزنده] برایِ ترقی و پیشرفت آن باشد.

با این وصف، جنگ‌ها پی‌درپی ادامه داشت و پیروزی‌ها هم، و شهرها به مانند معشوقه‌هایی از دست فاتحی به دست دیگر فاتح می‌رسیدند. فاتحانی که نمی‌توانستند شکوه و منزلتِ رقیب را بر سر آن کوی ببینند از آن ویرانه‌ای ساخته و رهایش می‌کردند. بنابراین، در پاره‌ای از سرزمین‌ها شهرهایی پا می‌گرفتند و بسیاری از شهرهای آباد و ایستاده نیز به باغات و مراتع بدل می‌شدند و در زیر غبار تاریخ، یادواره‌ای در انتظار، از خود باقی می‌گذاشتند تا

که در گذر سده‌ها، با بیل باستانشناسان سر از دلِ خاک بیرون آورند.

چنین بود فرجام بزرگ شهری در کنار «ادس»، مکانی که والرین اسیر شده بود.

در فردایِ پس از جنگ، مراسمی در آن مکان برگزار شد. میهمانِ ویژه، قیصر در بند، شخصیت مورد پرستش [رومیان]، به تیری بسته، منگ و هراسان و لرزان، ناآگاه از سرانجام سرنوشت، در اندیشهٔ آن بود که شاید، اعدامِ وی، آغازگر مراسم باشد. او یک زنجیرِ نقره‌ای رنگ به دورِ گردن داشت که سر دیگر آن به پایِ جایگاهی می‌رسید، که شاهپور بر آن تکیه زده بود.

موبدان، برای نیایش و ستایش، همراه با دودِ عود و کندر، خواندن زبورهای اوستایی برای آرامش خودی‌ها و زمزمه کردن اورادِ سحرگونه برای دور نمودنِ [دم کفرآمیز] غیرخودی‌ها، در پیِ پیش‌آهنگان به‌طور دسته‌جمعی سر رسیدند.

کرتیر سردستهٔ موبدان، برای ثناگویی پیش آمد. [در ابتداء] شکرِ اهورامزدا به‌جای آورد که این پیروزی را به مؤمنان [به ویژه] به والاترین، اصیل‌ترین، پارساترین و نزدیک‌ترین نزدیکانش عنایت فرمود و گفت:

ـ سپاس به پروردگاری که نسل ما را به سویِ این پیروزی سوق داد و کافران را رو سیاه [سرشکسته] کرد.

حاضران یک‌صدا و خروشان دَمْ گرفتند

ـ سپاس!

ـ پایندگی بر کسی باد که با این پیروزی در ردیف پادشاهان با عظمت پیشین جای گرفت.

ـ پاینده باد!

پادشاه، با اطمینان [به خود] که شایستهٔ این پیروزی و سزاوارِ چنین ستایش‌هایی است، از کبر و غرور و شادی در پوستِ خود نمی‌گنجید.

با این وصف، سخنانِ کرتیر رنگِ ناسزاگویی به خود گرفت:

ـ اگر خداوند اراده نمی‌کرد و خدایگانِ امپراتوری به جایِ شنیدنِ آوایِ خردمندانه مذهب راستین، گوش به اراجیفِ کفرآمیز مرتدان و خائنان می‌داد، چگونه می‌توانستیم پیروز شویم؟ آمرزیده

یاد کسی که در تمامیِ امور حقیقت را از دروغ باز می‌شناسد!
آمرزیده باد!

نگاهِ مانی در جست‌وجویِ نگاه حامی‌اش بود. تنها او می‌توانست با حرکتی یا با اندک تغییری کرتیر را خاموش سازد، ولی، نگاه شاهپور به روی موبد دوخته شده، گویی برای یک بار هم شده، سخنانش را می‌شنید بی‌آنکه ناراحت شود.

واعظ به شوق آمده، با کینه و هیجان بیشتر ادامه داد:

لعنت بر زبان زهرآگینی باد که در لحظاتِ پایانی تصمیم‌گیری کوشید تخم هراس و تردید در افکار شفاف [و مصمم] بیفشاند!
ـ لعنت باد!

در چهرهٔ پادشاه هنوز نشانی از خشم دیده نمی‌شد، مانی تحملش به سر رسیده و آمادهٔ انفجار بود. و مستقیم به شاهپور می‌نگریست.

یادها و خاطره‌ها، تصاویری از دوستی‌ها، اعتراف‌ها، قول و قرارها و دنیایی که با هم و بر علیه موبدان خواهند ساخت، به دنبال هم، همانند واپسین دمِ حیات در تصور مانی تصویر می‌شدند و اینک... این سکوت و این نگاه که به سویی دیگر کشیده می‌شد.

ـ عذاب همیشگی دوزخ بر کافرِ خائن باد، بر دشمنِ سلسله و مذهب راستین!
ـ عذاب دوزخ باد!
ـ نابود باد جانورانِ زیانکار که در زیرِ پای انسان‌های اهورایی می‌خزند!

به ناگه صدایی تند و خروشان، در آن میان به گوش رسید.

ـ ای موبد ماد، آیا باید پادهامت را در گلویت فرو کنم تا نفرین‌هایت شنیده نشوند.

این شاهپور نبود که سخن می‌گفت، مانی هم نبود. کرتیر از وعظ بازایستاد و بهر سو نظر افکند. همان صدا دوباره شنیده شد:

ـ به چپ و راست نگاه نکن، من هستم هرمز که صدایِ نحست را خفه کردم. در سحرگاه دیروز، من بودم. هرمز پسر خدایگان

شاهپور که جنگیدم. این پیروزی که تو لاف آن را می‌زنی نتیجه
رشادت من بود. این سواره نظامان و افرادِ سپاهیِ من بودند که شهید
شدند و تو از خون آنها برای فرو نشاندن عطش لئیمانهٔ انتقام، بهره
می‌جویی. این روش نابکارانهٔ شما موبدانِ ماد است که به مانند
لاشخورها کمین می‌کنید تا اجساد سلحشوران بر فراز برج‌های
مردگان قرار گیرند که به منقار بکشید. چگونه جرأت می‌کنی
گوش‌های خدایگان ما را، دربارهٔ مردی که به زیر حمایتِ اهورایی
خود دارد، با چنین سخنان بی‌شرمانه‌ای بیازاری.

اینک نوبتِ کرتیر بود که به شاهپور بنگرد و واکنش او را ببیند،
سرانجام شاهپور اراده کرد پا در میان نهد، با اشارهٔ وی، پرده‌دار خم شد تا
اوامرش را بشنود، سپس قامت راست کرد که دستورات را برای عموم اعلام کند:

ـ زمان، زمانِ جشن و سرور است نه مشاجره. ما به یک پیروزی
رسیدیم که فرزندانمان تا سی و سه نسل دیگر از آن با سربلندی و
غرور یاد خواهند کرد. خدایگان فرمانی صادر کرد که سپاه و سر تا
سر امپراتوری به سبب این پیروزی به مدت ده روز جشن بگیرند.
همه باید رقابت‌های بیهوده و سخنانِ لهو را، که روزی به ورطهٔ
فراموشی سپرده خواهند شد کنار بگذارند. خدایگانِ ما در این
خجسته روز نسبت به هر یک از شما، گذشت و شفقت ابراز
می‌دارد ولی، دیگر نباید گفتارتان، گوش‌هایش را بیازارد.

تمامی درباریان به خاک افتادند، مگر والرین که ایستاده بود، ایستاده در غل و
زنجیر.

شاهپور، مانی را نبخشید چه نزدیک بود او را از درخشان‌ترین پیروزیِ
دوران پادشاهی‌اش محروم کند. مانی هم شاهپور را به سبب سکوت [تلخش] در
برابر سخنان کینه توزانهٔ کرتیر نبخشید. رشتهٔ دوستی میانِ آن دو مرد پاره شد.

بی‌شک [این دوستی] خلافِ قانونِ طبیعت بود، بی‌شک بر پایهٔ مصلحت
اندیشی استوار بود. ولی، سهل‌اندیشی است اگر تصور شود که شاه شاهان آیینِ

مانی را باور نداشت. آیا منافع مشترکی در میان بود؟ بهر حال، اتفاقی بود امیدبخش و مودّتی راستین که از خود آثاری برجای گذاشت.

به رغم پاره شدن رشتهٔ مودّت، پادشاه [هیچ‌گاه] حمایتِ خود را از او و از پیروانِ او دریغ نکرد.

زمانی که یک برگزیده، در دادگاه [فرمایشی] موبدان، پس از یک محاکمه کوتاه به اتهامِ کفر محکوم می‌شد، یا زمانی که پیروانِ مانی را از یک شهر بیرون می‌کردند و خانه و کاشانه‌اشان را به آتش می‌کشیدند، کاری که اغلب اتفاق می‌افتاد، فرزند بابل، پیامی را وسیلهٔ یکی از محارمِ خود، برای «داربد»، وزیر دربار می‌فرستاد که شاه‌شاهان پس از وقوف، بی‌درنگ حمایت‌اش را به همگان یادآوری می‌کرد. بدین‌سان عقده اذیت و آزار، پیش از اینکه در دیگر ایالات امپراتوری به گونه‌ای متفاوت سر باز کند، [موقتاً] التیام می‌یافت.

تردیدی نبود که پادشاه می‌توانست، همان‌طور که در ایام پیشین در مورد پسرش بهرام رفتار کرده بود، قاطعیت بیشتری به کار گیرد و عاملانِ [اذیت و آزار] را مجازات کرده و به جای اینکه دلخوش از کاهش موقتی این ستمگری باشد، آن را از ریشه برکند ولی، دیگر آن شور و شوق را نداشت، روحیه‌ای که بیشتر ناشی از پیری بود تا رنجش از مانی.

مانی، اونیر دیگر به کاخ نمی‌رفت، به ندرت چند صباحی را در تیسفون می‌گذرانید. اغلب در سفر بود، در سفرهای معنوی و پیامبرانه‌اش در گسترهٔ امپراتوری. او بیشتر به ارمنستان می‌رفت، سرزمینی که هرمز [پادشاه آن]، هنوز احترام و علاقه‌اش را به وی حفظ کرده بود. فرزند بابل از شاه شاهان دیگر در خواست شرفیابی نداشت و شاهپور هم [در آن مدت] هیچ‌گاه احضارش نکرد مگر یک بار پس از یازده سال.

پادشاه در اقامتِ زمستانی خود در بت‌لاپات [جندی‌شاهپور] بود و مانی هم در شوش، که فرستاده‌ای به وی اطلاع داد احضار شده است.

دیدار دوبارهٔ مانی از شهری که آغازگر سفرهای پیامبرگونه‌اش در گسترهٔ امپراتوری بود خالی از درد و رنج و یاد و خاطره نبود.

این شهرک کماکان، نام سابق انجیلی [مسیحی]اش را بر خود داشت و باروی حقیرِ خشتی‌اش می‌باید پس از هر بارش باران مرمت شود. در بیرون از دیوارها، تا جایی که چشم کار می‌کرد، باغ‌های پسته وجود داشت که سرمایه‌ای ناچیز برای شهر به حساب می‌آمد.

ساکنانِ بت‌لاپات، برای اجرای طرح توسعه شهر وسیلهٔ خدایگان که به صورت شایعه باقی بود انتظار می‌کشیدند، بی‌آنکه خیلی به آن دل‌بسته باشند.

هنگامی که فرزند بابل دوباره وارد آن سرزمین شد، شهر برایش ناآشنا بود. از این شهرک باستانی چه باقی مانده بود؟ جنگلی بود از دیوارک‌های آجری تیره رنگ که به روی هم چیده شده، شکم کرده، ترک برداشته و هر گوشهٔ آن شکسته بود و در حول و حوش آن کارگاه‌های نامحدود، کاخ‌ها میدان‌های معرکه گیری، جاده‌های سنگ فرش با درختچه‌های بی‌ارزش و اردوگاه‌های موقتی سربازان، با برج و باروی کنگره دار تازه و سفید که گویی برای تظاهر و نمایشِ رژه ایجاد شده دیده می‌شد.

شهر، از آن پس، «جندی‌شاهپور» نامیده شد، البته فقط یک نام‌گزاری رسمی بود، چه، ساکنان ناخوشنود از چنین نامی، شهرشان را همواره «بت‌لاپات» می‌نامیدند.

... و اما شهرِ تازه ساز، که مردم به ندرت در آن آمد و شد می‌کردند [یا تن به قضا و قدر می‌دادند]، به نام معمار آن «بیل» نامیده می‌شد. نامی بود مسخره و نیشدار که کسی جرأت نمی‌کرد، آن را در برابر شاه شاهان تکرار کند.

اگر غرور ساکنان «بت‌لاپات» به کینه بدل گردید، به این سبب بود که زمین‌هایشان وسیله دو گروه تصاحب شده بود.

گروه اول سربازان بودند، چگونه می‌توان آنان را با خانه‌هایِ چوبی‌اشان در همسایگی تحمل کرد که هر شب مست لایعقل بودند و عربده‌کشان بالا می‌آوردند؟ چگونه می‌توان، در نزدیکی آنان، حرمت و شأن خانواده را حفظ نمود؟ چگونه می‌توان [در این شرایط] دست به کار شرافتمندانه‌ای زد؟

گروه دیگر، عالی‌رتبه‌گان کشوری بودند. هنوز تمایل پادشاه مبنی بر توسعه شهر به وضوح ابراز نشده بود که شاهزادگان، وزرا، کاتبان، خواجه‌باشی‌ها، و

رؤسای افشار به «بت‌لاپات» هجوم آورده و بهترین زمین‌ها را با قیمت نازل مالک شده بودند.

چون پادشاه در مکانی [شهری] که به عنوان پایتخت اقامت می‌کرد، بالطبع درباریان با فیس و افادهٔ پر طنین‌شان، با دسیسه و فتنه‌گری‌هایشان، با برتری‌جویی و خودپسندی‌هایشان او را پی‌گیر می‌شدند.

کاخ پادشاهی به دستور شاهپور در عرض بیست ماه به اتمام رسید. درست است که هزاران زندانی در ساختِ بنا دخیل بودند ولی صنعتگران ماهر، استادان معمار، استادان سنگ‌کار، منبت‌کاران، حکاکان و فرش‌بافان و بسیاری دیگر هم اسیرانی بودند که از نصیب[۱]، هاترا[۲] و سنگار[۳] و از دیگر شهرهای پر رونق امپراتوری رومیان، در طول سال‌های جنگ‌های مختلف وسیله لشکریانِ ساسانی به اسارت آورده شده بودند.

با همت و وجدان کاریِ استادکاران اسیر، کاخ پادشاه همانند کاخ تیسفون باتمام رسید. شاید فقط سقفِ تالارِ بارعام این کاخ کمی کوتاه‌تر از آن دیگر بود. ولی تزئیناتش به مراتب زیباتر و شکاف‌هایی به منظور نورگیری و گردش هوا در اطاق آن‌چنان با مهارت تعبیه شده بودند که در هر ساعت روز، نه تنها بیشترین روشنایی را وارد تالار می‌کردند بلکه گردش نسیم مانند هوا، سبب خنکیِ فضایِ آن می‌شد.

در این شهر قدیمی، مانی پیش از آنکه به کاخ پادشاهی رود از نیایشگاهی بازدید کرد که پیروانش در آن گرد آمده بودند.

دیوارهای نیایشگاه به سبک مانی، وسیله هنرمندان محلی[۴] نقاشی شده بود. محراب به جای سکوهای آتش مقدس[۵]، به پایه‌هایی بدل شده بود به مانند کف

---

۱. نصیب یا نصیبین Nisibe ۲. هاترا یا الحضر Hatra

۳. سنگار Sangar

۴. نویسنده یادآور می‌شود که هنرکده‌ای برای آموزش و تعلیم هنر، در آن زمان، در جندی‌شاهپور ایجاد شده بود.

۵. واژه Autel در فرهنگ‌های مختلف فرانسه. فارسی یا حتی در لاروس کوچک به مفهوم میز قربانی، محراب کلیسا و... غیره آمده است ولی از نظر محققان و باستانشناسان، سکوی کوچکی ←

دستانی به حال نیایش که سه کتابِ باز بر رویِ هر یک قرار داشت.

هنگامی که ثنا و نیایش خاتمه یافت، پیروان مانی به گردش گرد آمدند تا شِکوه و شکایات آنان را به عرض پادشاه برساند. مانی، دلش به حالِ زارِ آنان سوخت، از سر یأس، آهی سوزناک برکشید و نجواکنان گفت:

«محبت پادشاهان به مانند کینه آنان نابود کننده است.

خوشا به حال آبی که کسی از آن ننوشد. خوشا به حالِ درختی که به دور از جاده به گُل نشیند ولی چگونه [می‌توان]، ارزش خوشبختی را دریافت؟»

پادشاه، در اطاقی با درگاهی کوتاه، مانی را پذیرفت، جایی که نخستین بار دیداری دوستانه داشتند.

شاهپور با موهایِ بلند و چین و شکن‌دار و ریش حنایی رنگ، روانداز پشمی به رویِ زانوانش انداخته و کلماتِ آغازین خود را پر طنین، بیشتر شبیه گفتار کاتبان تا شاه شاهان ادا کرد، شاید بدین شیوه خواست سرپوشی بر احساساتِ باز آمده‌اش بگذارد.

از دیرباز، رسم ما بر این بود که هر پادشاه اجازه می‌داد از چهره‌اش وسیله ماهرترین نقاشان عصر، نقشی تهیه شود. به من گفته‌اند که تو، پزشک بابلی ماهرترین آنها هستی، آیا دستان تو هنوز چنان مهارتی دارند؟

ـ دستانم کماکان مطیع [اراده‌ام] هستند!

ـ دستور دارم. مجموعه‌ای از تصاویر شاهان گذشته را به اینجا آورند تا تو با دیدنِ آن، روشِ کار خود را برگزینی.

ـ من با سبکِ خاص خود، نقاشی می‌کنم

ـ گمان می‌کنم که گفتی دست‌هایت مطیع هستند؟

ـ ذهنم طراحی و دستم از آن پیروی می‌کند. هر نقاشی می‌تواند

← است برای روشن نگهداشتن آتش مقدس نمونه‌هایی از آن، هم‌اکنون در مناطق مختلف ایران از حمله پاسارگاد در فضایِ آزاد یا درون آتشکده‌ها و نیایشگاه‌ها وجود دارد. (م)

کار پیشینیان را تقلید نماید ولی، انسان نمی‌تواند، پادشاهی را از دیگری بازشناسد، مگر از اندازهٔ ریش یا تاج پادشاهی‌اش. اگر شاه میل دارد که آیندگان او را از خطوطِ چهره‌اش، خطوطی که شأن و شوکت وی را در خود نهان داد بازشناسند، من به روشِ خود، آن را به وجهی که هست نقش خواهم کرد.

- هر طور که می‌خواهی نقاشی کن، آیا باید در برابر تو بی‌حرکت بمانم یا که هنوز خطوط چهره‌ام را به خاطر داری؟

- ذهنِ من، نقش‌هایی از چهره پادشاه به خاطر سپرده است، ولی، آن نقوش چهره‌ای نیستند که چشمان من [هم‌اینک] می‌بینید.

- شاید بهتر بود چهره‌ام را از نقوشی که به یاد داری نقش کنی ولی این مطابق سنتِ اجداد من نیست. پس در برابرت [بی‌حرکت] می‌نشینم.

بدین‌سان، روزی دو ساعت به مدت هفت روز، شاهپور با لباس فاخر، حضور می‌یافت. بی‌حرکت و خاموش می‌نشست. مانی هم سخنی نمی‌گفت. کارش پایان گرفت و به پادشاه نشان داد. لبخندی تلخ بر چهرهٔ شاهپور نشست و گفت: «افسوس...

پس امروز من به این شکل هستم!»

در این دوران از زندگانیِ مانی بهتر است به افسانه‌ای اشاره شود که، بر سرِ زبان‌ها بود. اشاره‌ای که شاید کلید بازگشایی [و توجیه] یک معمای رازگونهٔ کهن باشد.

یکی بود یکی نبود، [آیا افسانه‌ها چنین آغاز نمی‌شوند؟] در آن ایام ملکه‌ای بود زیبا، دانا، ثروتمند، بسیار جاه‌طلب و باهوش ولی افسرده از دردی جانکاه که با هیچ دارویی درمان نمی‌شد.

روزی از روزها، از بیماریِ خود برای خواهرش گفت. او، آن‌چه را که دربارهٔ اعجاز یک پزشک بابلی، از کاروانیان شنیده بود برای ملکه بازگو کرد. ملکه، با تمام وجود مشتاقِ دیدار او شد. همان شب، چهرهٔ پزشکِ بابل را در خواب دید و صدایش را هم شنید، هنگامی که بیدار شد، شفا یافته بود... پس به دین او گروید. این افسانه در تمامی رساله‌های مانویان نوشته آمد.

هزاران معجزهٔ همانند نیز از دورانِ رسالتِ پیامبران به جای مانده که بیشترین آنها روایاتی شبیه هم با شخصیت‌های متفاوت هستند. گویی، همهٔ آنها، از سرچشمهٔ واحدی نشأت گرفته، از قرنی به قرن دیگر، از قومی به قوم دیگر، از مذهبی به مذهب دیگر راه یافته‌اند. بهر توجیه، گاه می‌توان از درون این روایات به شراره‌ای از یک رویدادِ راستین رسید.

امروزه، تاریخ از ملکه‌ای که به دین مانوی گرویده بود به نام زنوبیا[1] یاد

---

۱. آذینه. پادشاه نیمه‌رسمی یا لمیر که بعدها از طرف امپراتور رم «گالینو» به لقب ←

می‌کند که بر سرزمین پالمیر حکومت می‌راند و با تلاش همو بود که مانویت تا مصر و حتی دورتر نشر یافت. آیا می‌توان فهمید که انگیزۀ او در گزینش دین مانی چه بود؟ علت هر چه باشد عاری از محمل است. چون اسرار آن و دیگر رازهایِ همانند، سر در فراموشخانه تاریکِ تاریخ دارند.

مدت زمانی بس دراز، همه از خود می‌پرسیدند، این بانویِ بزرگوار صحرا به کدام دین و آیینی پای‌بند است. ملکه‌ای بود آزاده که در دربارش فیلسوفان، یهودیان و مسیحیان را گرامی می‌داشت و اجازه می‌داد در معابد پایتختش، خدایان هر قومی مورد ستایش و پرستش قرار گیرند.

این فضای سلوک و آزاداندیشی عاید نمی‌شد، مگر، با دینِ صلح‌جویِ مانی.

پالمیر در عصر خود سرزمینی بود ثروتمند و گذرگاه کاروانیان، ملکه در رویایِ آن بود که آن را به یک شهر بزرگ جهانی بدل کند ولی، سرنوشت شهر چنان بود که در طول ده سال در غلطید و به زیر یوغ و استیلایِ تیسفون یا رم قرار گرفت.

اگر شخصیت زنوبیا، از او رقیب امپراتوری‌های شرق و غرب ساخته بود. مانی با آیین‌اش قلب او را نشانه رفت و تسخیر کرد. او ملکه‌ای آزاد در سرزمینی آزاد بود که سرانجام باید از قانون دو ابرقدرت عصر خود تبعیت می‌کرد.

نام مانی درخشان‌تر از نام تمامیِ فاتحان عالم جاودانه شد، چه اگر بین دو دیانت [زردتشت یا مسیح] یکی را برمی‌گزید. امروز، سخنوری دربارۀ او بیهوده بود.

چند هفته بعد از سقوط زنوبیا، شاهپور هم درگذشت، سال ۲۷۲ میلادی بود و مانی ۵۶ سال داشت. آیا خسته، ناتوان، یا که شکست‌خورده می‌نمود؟ [به‌هیچ‌وجه]، او شور و شوق و اشتیاقش بی‌کم و کاست دست نخورده باقی بود.

← «اعلیحضرت» مفتخر شد همسری داشت به نام زنوبیا. زنی با خلق و خوی صحرایی که خون بطاله در رگ‌های او جریان داشت، پس از کشته‌شدن آذینه، زنوبیایِ زیبا، عنان قدرت پالمیر را به دست گرفت و کارهای حیرت‌انگیزی از او به جای ماند زنی بود. خودرای، سرکش، مغرور و باهوشی خارق‌العاده در شمار یکی از زنان بزرگ عالم که تاریخ از او یاد می‌کند. (م)

۵

هنگامی که جارچیان در کوچه و خیابان‌های تیسفون جار زدند که امروز [و روزهای آینده]، هیچ‌کس نباید برای درمان خود به پزشک رجوع کند تا عنایات الهی برای شفای بیماران به جز شاه‌شاهان هدر نرود، مردم دانستند پادشاه در احتضار [و مشرف به مرگ] است.

فردای آن روز، عزا[ی ملی] اعلام شد، با تشریفات و رسمی ولی، بدون گریه و زاری، بدون اندوه ظاهری، چه، گریستن برای یک مرده، از دید اوستا، تردید داشتن به رستگاری است، بدترین شکلِ بی‌ایمانی است. افراد پارسا حتی تلاش می‌کردند خود را خوشحال نشان دهند، زیرا پادشاه به عنوانِ ظل‌الله، در دنیایِ باقی امتیازات بیشتری داشت تا در دارِ فانی.

پادشاه، در فضایی مملوّ از دودِ [چوب درخت] عرعر که گفته می‌شد به مشامِ یک مرده خوشایند است، نزدیک اورنگ شاهی غنوده بود. پیش از غروبِ آفتاب، او را بر فراز یک برج آجری خواهند گذاشت تا طعمه نخجیر [و دیگر پرنده‌گان لاشخور] شود، چه، زمین هیچ‌گاه نباید آلوده پلیدی‌هایِ جسدِ متلاشی شده باشد.

پس از آنکه استخوان‌هایِ خلدآشیان، خدایگانِ امپراتوری، کاملاً پاک و سفید می‌شد، موبدان آنها را در کوزه مانندی، به منزلهٔ تابوت، می‌گذاشتند.

هنوز پادشاه برای آخرین بار با کاخِ شاهی وداع نگفته بود که سه نفر در اطاقِ مجاورِ تالارِ بارعام اجماع کردند. آنان نماینده موبدان، سلحشوران و کاتبان سه طبقهٔ [ممتازِ] اجتماعی بودند که به امور دولتی می‌پرداختند.

پادشاه خود شخصاً، به هر یک نامه‌ای مُهر شده داده بود که در آن نیّات خود را دربارهٔ جانشین تاج و تختش بیان کرده بود. مدارکی که حدس زده می‌شد برای پرهیز از هر گونه رستگاری و تزویر شبیه به هم بودند. وصیتِ او، تا آخرین لحظه مکتوم ماند، چه، محتوای آن فارغ از شیوهٔ نگارش و چگونگیِ بیان، همواره گویای نیات پادشاه بود. چنانچه جانشینی انتخاب نمی‌کرد، گزینش یک نفر برایِ جانشینی دشوار بود زیرا، کسی نمی‌توانست به کمال، دارای مشخصاتِ [سه گانه]، صداقت، شجاعت و دیانت باشد. بنابراین نمایندگان طبقات ناگزیر می‌شدند برای انتخاب بهترین عضو، واجد شرایط نسبی، از میان شاهزادگان خاندان، به شور نشینند که در صورتِ عدم دسترسی به توافق، تصمیم نهایی [حرف آخر] پس از شور با فرشتگان، با موبد موبدان بود. که این سنتی بود تصریح شده در تماميِ رسالاتِ مذهبی و تأیید شده توسط بنیان‌گزار امپراتوری.

امّا، در مورد شاهپور، [از دیرباز] همه در انتظار بودند که او در زمانِ حیاتش، جانشینی برایِ خود انتخاب کرده و در اداره امور مملکت شریکش خواهد کرد، به مانند اردشیر که با وی چنین کرده بود. ولی او این کار را نکرد، چون، بدون شک از آن دوران خاطراتی تلخ به یاد داشت یا که کینه‌ای نامریی میانِ پدر و پسر ایجاد شده بود زیرا، اردشیر به محضِ انتخاب شاهپور به جانشینیِ خود، از وی متنفر شد، گویی که در چشمانِ او، مرگ [فنایِ] خود را مشاهده می‌کرد. بنابراین، می‌توان پنداشت که شاهپور می‌ترسید چنین تجربه‌ای را با جانشین خود بیازماید. یا که شاید، در انتخابِ جانشینِ خود تا دمِ مرگ تردید داشت.

مگر نگفتند که او به وقتِ آخرین بیماریش، نمایندگانِ طبقاتِ سه‌گانه را احضار کرده بود تا نسخه‌های وصیت‌نامه‌ای را که چند سال پیش به آنها داده بود با نسخ دیگری برابر تمایل اخیر خود عوض کند؟

در تالار بارعام، برای پنهان کردن تاج معلق، پرده کشیده شده بود. و در محلی که معمولاً بازدید کنندگان سر بر خاک [آستانِ خدایگان] می‌ساییدند، سکویی شیب‌دار بر پا بود که پیکر پادشاه فقید به رویش به گونه‌ای قرار داشت که سر او در بالا دیده می‌شد. موبدان، بخوردهندگان و نیایش‌گران به گرد سکو گرد آمده و درباریان در جایگاه همیشگی ایستاده بودند، توده مردم در کنار نرده باغ در

بیرون از کاخ اجتماع کرده و مردم شهر نظاره‌گر پریشانی و التهابات درونی دولتمداران، به حدس و گمان در صدد دانستن نام پادشاه جدید خود بودند.

سرانجام، درِ اطاقِ شور گشوده شد، سه نفر نماینده به ترتیب برتری مقام، مقدم بر همه کرتیر، سپس فرمانده سلحشوران و در نهایت رئیس کاتبان، که هر یک با سندی از پوستِ آهو که لوله شده و عاری از مهر و موم در دست، از آن خارج شده و هم‌زمان، بازش کرده و کرتیر به تنهایی، با صدایِ بلند شروع به خواندن متن سند کرد و دیگر نمایندگان، برای مطابقت، نگاه به نسخه‌هایِ خود داشتند.

«من شاهپور، پرستش‌گر اهورامزدا، شاهنشاه ایران و آنیران (= غیرایران)، پسر خدایگان اردشیر، فاتح سرزمین‌های بسیار، خاضع در ستایش خداوندگار، از خدایِ خود می‌خواهم که خاطره‌ام را جاودان سازد.

در این لحظه که آماده‌ام به ندایِ سرنوشتِ محتوم لبیک گویم، و به اجدادِ بزرگوار و پر افتخار خود بپیوندم تاج و تختِ سلطنت را به ارزشمندترین عضو خاندان، شهره به شجاعت، به فرزند عزیزم...»

موبد، لحظه‌ای مکث کرد و صدایش را صاف کرد. تالار در این مدت در سکوتی سنگین فرو رفته بود که شنیده شد:

«... به فرزند عزیزم، خدایگان هرمز، پادشاه بزرگ ارمنستان می‌سپارم»

آخرین واژه‌ها، در غریو شادباش‌ها گم شد. درباریان، به ردیف شاهزادگان، مقدم بر همه، به شاه جدید که ناخودآگاه دو گام به پیش گذاشته بود، سپس به برادر بزرگ‌ترش بهرام که بر شانهٔ نفر پهلویی‌اش تکیه زده بود، چشم دوخته بودند. نگاهی کوتاه بین بهرام و کرتیر مبادله شد که زهرخندی کم رنگ بر چهرهٔ موبد نقش است.

مانی، او نیز به جهاتی دیگر، شوریده‌گون بود، چه، تا آن لحظه او به مانند تمامی اتباع امپراتوری گمان داشت بهرام، که در واپسین ایام به پدرش نزدیک شده و از حمایت و عنایت موبدان برخوردار بود وارث تاج و تخت شاهی خواهد شد. در حالی که هرمز، کم و بیش مغضوب، در کشوری دور، در

ارمنستان پادشاهی خود داشت و رابطهٔ او با شاه شاهان چنان بود که اگر نمی‌دانست پادشاه در شرفِ مرگ است به دیدارش نمی‌آمد.

مانی صبح آن روز، با شنیدنِ خبرِ مرگِ پادشاهِ پیر، احساس کرد، دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شده است. چه مخالفانش، [در این ایام] با استفاده از فرصتِ وخامتِ بیماری پادشاه، پادشاهی که از او اندکی دلگیر ولی همواره حامیِ وی و پای‌بند به قولش بود، در همه جا، حتی در پایتخت آزار و اذیت پیروانش را تشدید کرده بودند.

فرزند بابل پیش از آنکه به کاخ رود، نگرانی‌هایش را با همزادِ خود در میان گذاشت، همزادی که نخواست دلداریش دهد:

«اگر پایان کار نزدیک است باید تسلیم شوی و پیروانت را هم
برای تمکین آماده کنی...
آیا آموزشی که دادی
نقش‌هایی که کشیدی
رسالاتی که نوشتی،...
فقط برای معاصرین تو بود؟

به شکرانهٔ واژه‌هایی که بر خلافِ نظرِ عام، از دهان شخص کرتیر بیرون آمده بود:

«... فرزند عزیز، خدایگان هرمز...»

کابوس خاتمه یافت و امید در دلِ مانی بار دگر جوانه زد.

موبد موبدان ناراحت و معذب، بی‌آنکه بیراه گویی کند، مراسم را ادامه داد.

«شادباشیم که فرشتگان، پادشاهی خدایگان هرمز، پسر خدایگان
شاهپور را تأیید کرده [و پذیرفته]اند. ای بندگان، از او اطاعت کنید.»

کرتیر، با اشاره‌ای خواست شاهزادهٔ برگزیده نزدیک شود. دستش را گرفت و با صدای بلند از او پرسید:

ـ آیا به خدایِ دیانت زرتشت ایمان داری به گونه‌ای که
ویشتاسب باور داشت و اردشیر آیینش را دوباره مجد بخشید؟

ـ من خادمِ رهبانیت و خواستار نیک‌بختی اتباع خود هستم.

طی یک مراسم شتاب زده، بدونِ تشریفات، تنها برای کوتاه کردن فاصلهٔ

زمانی بازگشت قدرت، پادشاه جدید را تا تخت شاهی مشایعت نمودند.

تشریفاتِ رسمی و عمومی، دیرتر و در مکانی دیگر بـه هـنگام تـاج‌گزاری برگزار می‌شد وانگهی، سنت ایجاب می‌کرد. مراسم رسمی در نوروز آینده، در آغاز سال نو، به دور از تیسفون، در فارس، در مکانی خـاص، در مـهد سـلسلهٔ ساسانیان برگزار شود.

[از لحظهٔ جلوس بر تخت] اقتدار سلطنت در دست هرمز بود. اتباع به پایش به خاک افتادند، بهرام، او نیز ناگزیر سر به تعظیم خم کـرد و بـرادرش از او خواست، از پله‌های تخت بالا بیاید، که در میان هلهله و شادی حاضران او را در آغوش گرفت.

در هیاهوی سبقت جویانِ درباری برای عرض تهنیت، مانی از جـای خـود نجنبید. در بیرون از کاخ، پیروانش و تمامی کسانی که با امیدهایش همدل بودند، می‌خواستند شادی کنند. آواز بخوانند و جشن بگیرند، دناک که پادشاه جـدید برایش همچون پدر بود، طره گیسوانش را با تارهای سفیدی که بر آن دیده می‌شد، روی شانه چپ روی سینه انداخته بود. دردرونِ کـاخ، در مـیانِ دولت مـردانِ امپراتوری، شادی دوستانِ پیامبر به خوبی هویدا بود.

هرمز، بانگاهش در پی کسی بود که در خلوت خود، او را استاد مـی‌نامید لحظه‌ای به او خیره ماند، آهسته به دور از چشم اغیار اشارتی به او کرد. ولی، فرزند بابل با نگاهی در خلأ، در خویش بود، گویی، در این لحظاتِ با سـعادت نگرانی و تشویش در جانش لانه کرده بود. گام‌هایش او را به سوی جسد شاهپور، که به جز بخور دهندگان، دیگران از آن فاصله گرفته بودند، هـدایت کـرد. او می‌خواست کلید معمایی را که به چشم می‌دید، در چهرهٔ سرد مردی دریابد که زمانی یارِ تافق و موافقش بود. مانی محو و مسحور تماشای او شد، پس آن‌گاه، بی‌آن‌که به شاه شاهان به هـرمز نـظر کـند، راه خـروج پیش گـرفت. پـرده‌دار، نفس‌زنان در انتهایِ سرسرای تالارِ انتظار به او رسید و گفت: «پادشاه می‌خواهد، صبح فردا وی را ببیند»

هرمز درحالی‌که از او استقبال می‌کرد گفت:

ـ هنوز هیچ نشده، آیا من دوست و استادم را از دست داده‌ام؟
دیروز کرتیر با چهرهٔ برافروخته گویی شادتر از تو بود و بهرام برادرم نیز، اندوهی فروتر از تو داشت، آیا از این پیروزی می‌ترسی؟ یا که نسبت به چنین سعادتی بدگمانی؟

مانی نشان می‌داد که افسرده است. به راستی افسرده هم بود، چه از نخستین دیدارشان، کنار رودخانه سند [اندوس Indus]، از حدود سی سال پیش از این، هرمز، همواره نسبت به او مهر و محبت زایدالوصفی ابراز می‌داشت، تا جایی که حاضر بود دنیا را به خاطرش به آتش کشد.

ـ رفتار من ناشی از شگفت‌زدگی ناگهانی من است. خداوند به من، به دناگ، به تمام پیروان من، همانند تمامی اتباع امپراتوری هدیه‌ای [ارزنده] عنایت فرمود. ما از حاکمیت جفاپیشه وحشت داشتیم، اینک به حاکمیتی دادگر و سخاوتمند دست یافتیم. آیا این رویداد با سعادت نمی‌تواند سبب حیرت [گیجی] ما باشد؟

ـ پس، دوست سماوی تو آگاهت نکرده بود.

ـ نه، هیچ امیدی هم برایم باقی نگذاشت.

ـ بدون تردید، نمی‌خواست شادیِ این رویداد غیرمنتظره را از تو دریغ کند.

هرمز، با اینکه از مرز پنجاه سالگی گذشته بود، در چشمانش [همواره] سادگی کودکانه دیده می‌شد، که این خود درد دل فرزند بابل محبتی پایدار به جای گذاشته بود.

ـ حال که شگفتی تو به سر آمد، می‌توانی شادیت را به من نشان دهی

ـ آیا خدایگان امپراتوری نسبت به شعف درونم تردید دارند؟

هرمز، با نگاهی [طنزآلود] دور و بر اطاقِ خالی [از دیگر کسان] را وارانداز کرد:

ـ مانی، آیا این من هستم که چنین خطابم می‌کنی؟ خدایگانِ امپراتوری!... دربارعام، بهتر آن است با چنین واژه‌هایی مرا بنامی

ولی، زمانی که تنها هستیم، به عنوانِ شاهنشاه به تو دستور می‌دهم، به روالِ پیشین با من سخن بگویی. تو را به خدایان سوگند می‌دهم آیا، به راستی در صدد آنی که در زمانِ نیاز مبرم به تو، به دوستی و نصایح تو، از من فاصله بگیری؟

پدرم حق داشت که تو را گریزپا می‌نامید. به راستی که چنین هستی. امّا من تحمل و شکیبایی او را ندارم و نمی‌توانم خود او باشم. تو را به شرف و به خدایی که پیام‌آورش هستی به من بگو که تا واپسین دم حیات، دوست، حامی، الهام‌بخشِ من و روشنایی پادشاهی‌ام خواهی بود؟

هم‌اینک جواب بده، در غیر آن، برای همیشه از من دور شو چون دیگر نمی‌خواهم نه نام تو و نه نزدیکانت را بشنوم.

ـ هرمز! تو دوستی هستی که در برابر بیدادگری‌های عالم و آدم، از من حمایت کردی. اگر بخواهی با دستانت به قصد کشت، کتکم بزنی، من هرگز نفرینت نخواهم کرد

ـ من تو را بزنم؟ با دستانم؟

پرده‌ای از حزن در چشمانِ شاه شاهان سایه انداخت، دست مانی را گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد، کاری که بارها کرده بود، ولی دردوره‌ای که شاه شاهان نبود.

ـ آیا دوستِ آسمانی‌ات به تو گفت که از من حذر کنی؟

ـ نه هرمز، اگر تنها به نامِ تو اشاره می‌کرد [تمامیِ] نگرانی‌هایم فرو می‌نشست!

ـ آیا هنوز نگران هستی؟

ـ از تو، به هیچ‌وجه شک ندارم،

ـ مانی، زمان شک و تردید، همچنین زمان بی‌ارادگی به سر آمده است. ما با هم سازندگی ساز می‌کنیم، از همین امشب، دستور می‌دهم جارچیان جار بزنند که شاه شاهان به دینِ مانی گرویده است.

ـ نه هرمز، من و پدرت هم به چنین راه اشتباهی گام نهادیم. من

از او توقعات بسیار داشتم و او از من انتظارات فراوان.

راهی پسندیده نبود. روزی تو از من خواهی خواست تصمیمات یک «شاه» را اتخاذ کنم و من از تو توقع خواهم داشت قیودات وجدانی یک «پیامبر» را اختیار کنی. در این گاه، کدورتی تلخ و زهرآگین بین ما چنان پای می‌گیرد که نسبت به هم بیگانه، یا که شاید دشمن شویم. و تو ناخودآگاه، خود را در حالِ کشتن دوستت می‌یابی. پس آنگاه از سرِ صدق به حال من خواهی گریست. نهِ هرمز، مجبورم نکن، راه اشتباهی را دوباره بپیمایم که خداوند چنین خطایی را نخواهد بخشید.

ـ روزی به من گفتی حکومت روشنایی با حاکمیت شاهپور نتوانست درهم آمیزد و من امیدوار بودم که با پادشاهی‌ام این هم آهنگی میسر گردد.

ـ این امر نه به تو هرمز بستگی دارد، نه به شاهپور و نه به من، اشتباه این سده است. در هر جا، فرقه‌هایی پیروِ خدایان بیدادگر، پیرامون ما قد برافراشته‌اند که من از خدای دادگر سخن می‌گویم مذهب من، برای مدتی مدید، همواره مذهب گروهی اندک از برگزیدگان پارسا و بی‌نیاز از مالِ دنیا خواهد بود و نمی‌تواند تمامیِ اتباعِ قلمرو پادشاهی را در بر گیرد. امّا، اگر هر یک از ما ایفایِ نقشِ خود کند، تو با عدالت پادشاهی کنی و به گونه‌ای که سوگند یاد کردی در راه سعادت اتباع خودکام نهی و آزادی ادیان را پاس بداری و اگر من هم به سهم خود، همراه پیروانم که به آرزوهایم دل بسته‌اند، به ملت‌ها، آیین روشنایی را آموزش دهم پس آنگاه، خواهیم توانست بسی چیزها را با یکدیگر بسازیم.

ـ آیا این امر مانع دوستی ما خواهد شد؟

ـ من دوست پادشاه بزرگ ارمنستان بودم چرا نباید دوست خدایگان امپراتوری باشم؟

هر بار که عزم کردی، همانند صبح امروز، همدیگر را در خلوت

[به دور از چشم اغیار] خواهیم دید و درباره دنیا، بهشت اشراق، نقاشی، طب و اتحاد و یگانگی سخن خواهیم گفت ولی، زمانی که کاخ را ترک گفتم تو شاه شاهان خواهی بود و من پیامبر که هر یک با توشه و سلاح خود، در راهش گام می‌نهد.

در گذرِ ماه‌ها، آیینِ مانی در سرتاسر امپراتوری و فراسویِ گستره آن، به گونه‌ای شایسته، رواج یافت. سلحشوران سواره‌نظام و موبدان عاصی از تعصب کرتیر و مردم طبقات مختلف به برگزیدگان، به پیروان و به شنوندگان ساده پیوستند. پیامبر، توضیح خاصی برای این گسترش ناگهانی نداشت. البته، علاقه محسوس هرمز نسبت به مانی در این مورد بی‌تأثیر نبود. چه، برای بسیاری از مردم [گرویدن به آیین مانی]، نوعی ابراز محبت نسبت به پادشاه جدید بود که نشان می‌داد بی‌هیچ نقطه ضعفی مهربان و دادگر بوده و جلوس وی بر تخت پادشاهی نیز به نظرشان به گونه‌ای سحرآمیز تبرک یافته با وفور نعمت و خوشبختی [ملک و ملت] همراه بود.

هیچ‌گونه بیماری واگیردار، هیچ‌گونه قحطی و تنگدستی، هیچ‌گونه سیل ویرانگر و هیچ‌گونه بدبختی و ادبار، مردم را تهدید نکرد. پادشاهی هرمز گویی با طلوع ستاره اقبال آغاز شده بود.

تدارکاتِ مراسم تاج‌گزاری، با سخاوتی فراگیر [و شکوهی چشم‌گیر] و بسیار پر هزینه فراهم آمده بود. مردم هم، گله‌مند نبودند، چه، آنچه را که لازم بود، در میانِ تنگدستان توزیع کرده بودند تا آنان نیز، به قدر توان جشنی فراخور خود بگیرند. با نزدیک شدن نوروز، هرمز از خود بی‌صبری نشان می‌داد. صبحگاه هر روز، پیش از آغاز شرفیابی‌ها، مانی را احضار می‌کرد تا هیجاناتِ نوخاسته و انتظاراتش را با او در میان نهد.

هرمز، بسیار علاقمند بود که مانی در سفر فارس در کنارش باشد ولی، فرزند بابل، او را متقاعد ساخت تا از این سفر معاف شود، چه در چنین مراسمی جایی برایِ خود نمی‌دید.

مکان تاج‌گزاری، تنگه مانندی بود در میان دو صخره که به دستور اردشیر و

شاهپور نقشی از مراسم تاج‌گزاری آنان بر سینهٔ سخت سنگ‌ها کنده شده بود[1] کمی دورتر از نقوش برجستهٔ بنیان‌گزاران، سطحی صاف و صیقل شده بر سنگ، آمادهٔ آن بود که مراسم تاج‌گزاری پادشاه جدید، سومین از دودمان ساسانیان را بر آن نقش کنند. از یک سر به سرِ دیگر این معبرِ مقدس با قالی مفروش شده بود. و دیوارهای سنگی آن به اندازهٔ قد سه نفر، با پرده‌هایِ ابریشمی، منقوش به علامت‌هایِ دودمان شاهنشاهی، خورشید، آتش، ماه، بُز، گورخر، سگ، شیر و گراز پوشیده شده بود. در میانهٔ معبر، جایی که تنگه وسیع و پر نور می‌شد، صُفه‌ای با شیبِ ملایم در کناره‌ها، که به سطح زمین [هموار] می‌رسید ایجاد شده بود. که بر آن تخت سلطنتی قرار داشت.

از هر طرف، موکبی پیش می‌آمد. یکی از آنان را هرمز، سوار بر اسب هدایت می‌کرد. موهایِ بلند و فر زده‌اش از کناره‌هایِ تاجی به شکل خُود بیرون زده بود که بر فراز آن گُویی خودنمایی می‌کرد و برگرد آن نوارهایِ الوان، در مسیرِ وزشِ باد به هر سو می‌رفت و حلقه‌ای که به دور ریشش چنبره زده بود، اینک، از طلا و مروارید نشان بود. در پشت سرش، با فاصله، افسران گارد سلطنتی شاهزادگانِ خونی، خویشان، خنیاگران و سپس، تمامیِ درباریان در حرکت بودند و از طرف دیگر، موبدان، در رأسِ آنان کرتیر پیش می‌آمدند. کرتیر، کسی که برایِ مدتی بس کوتاه، از خداوندگار، اهورامزدا نیابت داشت تا مراسمِ تفویضِ قانونیِ مقامِ اهوراییِ سلطنت را اجرا کند.

دو موکب به آهستگی راه می‌پیمودند، کندی آنان سبب می‌شد تا جشن به درازا کشد. [در همه جا] بوی دود، رایحه عطر و آهنگِ هوراهای پی‌درپی در فضا پخش بود. آوازهایِ حماسی در وصف پادشاه و رقص‌های مذهبی وسیله جماعت موبدان، شنیده و دیده می‌شد.

در کنار آوازخوانان و دست افشانان، بی‌نظمی‌های کوچک و قابل پیش‌بینی همانند بدمستی‌ها و منازعات بی‌مقدار نیز به چشم می‌خورد که نوعی ظاهرسازی در جشن‌ها بود.

---

۱. مکانِ مورد نظر در استان فارس در نیشابور نزدیک کازرون است. نقوش برجسته مراسم تاج‌گزاری شاهان ساسانی، با وجود گذشت سده‌ها و خرابی‌های بسیار، هنوز تماشایی و یادآور عظمت و شکوفایی دورانی است که در هر ایرانی ـ نه انیرانی ـ غرور و افتخار پدید می‌آورند. (م)

مراسم بدین‌سان ادامه داشت تا که اسب‌های سردمداران دو موکب، در کنار صفه در مقابل هم ایستادند. کرتیر، حلقه‌ای نوار پیچ شده به نشانهٔ سلطنت اهوارایی[1] در دست راست و عصای پادشاهی را در دست چپ داشت. هرمز، حلقه را با دست چپ گرفت، دست راستش را پیش آورد، انگشت سبابه‌اش را به علامت ایقان و انقیاد به اهورامزدا خم کرد، پس آنگاه عصا را گرفت. در این لحظه کرتیر [نیابت اهورایی خود را از دست داد] و بدل به یک انسان فانی شد. که می‌بایست سر به تمکین و تسلیم و عبودیت در برابر کسی خم کند که از این پس ایزد در میان آدمیان بود.

شاه شاهان عنانِ مرکوبِ خویش رها ساخت، موبد موبدان از اسب به زیر آمد و آن را برداشت و هرمز را در میانِ غریو هورا و شادی‌های اتباع به آرامی به دورِ خودِ وی چرخاند. پس از آن، پادشاه بر تخت جلوس نمود. کرتیر در نهایتِ خضوع جامی زرین [ریتون Rhyton] به هرمز تقدیم داشت که او آن را به لب نزدیک کرد. این مرحلهٔ پایانی مراسم عمومی بود.

دو موکب، به شتاب خود را پس کشیدند. محوطه خالی از یار و اغیار شد. پادشاه با جام زرین و با یک بردهٔ کر که بادزنی در دست داشت تنها ماند. در برابر او، همه‌جا در اطراف او، و سرانجام در وجودِ خود او، [توهمی از] اجداد و ایزدان شکل گرفته بودند. زیرا، جام زرین، محتویِ «هوم Haome»، نوشابهٔ خدایان بود که شب قبل کرتیر و همدستانش بر پایه سنت هزارساله درست کرده بودند. شاخه‌های تمیز شده گیاه «هوم» را در هاونی تبرک یافته آرد کرده سپس آن را با شیر، همچنین عصارهٔ گیاهانی را که فقط موبدانِ بلند پایه می‌شناختند و محرمانه به آیندگان انتقال می‌دادند، مخلوط می‌نمودند. شربتی متبرک از سرزمین‌های باستانی ایران و هندوستان که با نوشیدنِ آن، خدایگان در خلسه فرو می‌رفت و خود را در میان ایزدان می‌دید.

تحت‌تأثیر «هئومه» پادشاه دچار تشنج شد. هیچ انسانِ فانی را اجازت نیست

---

۱. حلقهٔ مورد نظر در متن، همان فرّه ایزدی است که در نقش برجسته تاج گزاری‌های اردشیر و شاهپور دیده می‌شود که اهورامزدا یا موبد موبدان به نیابت، آن را به پادشاه اهدا می‌کنند. ر. ک. اشکانیان و ساسانیان، رومن گریشمن ترجمه زنده‌یاد بهرام فره‌وشی. (م)

این رویکرد سحرآمیز را متوقف سازد. پادشاه دچار هذیان گویی شد. هیچ انسان فانی مجاز نیست کلماتِ جویده شده یا خروش او را، صداهایی را که مؤمنین «گفت‌وگوی سحرگونه با اجداد» می‌نامند، بشنود.

شاه شاهان، در راه انجام فرایض ایزدی، در برابر دیدگان بی‌رنگ و مهربان خدمتگزار کر و پیر خود، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در همان شب، بلندپایگان و مردم به سلامتی خدایگان هرمز بیگاری می‌کردند که رؤسای طبقات سه گانه در اجماع خود پادشاه جدید را برگزیدند. بهرام را، کسی که موردِ توجه و حمایت موبدان بود.

چه کسی می‌توانست در مورد هویت مسموم گران به خطا رود [تردید کند]؟ ولی چه کسی هم می‌توانست آنها را مجازات کند یا که جرم را به ثبوت رساند؟

اعلام شد که پادشاه ناتوان از تحمل نوشابه خدایان بود. شاید شایسته برای نوشیدن آن نبود یا که ایزدهئومه تاج گزاری او را تأیید نکرده بود.

جنایت چنان آشکار بود که خود دلیلی برای [برائتِ] جنایتکاران شد:

کرتیر اگر می‌خواست او را بکشد، آیا در برابر دیدگان نمایندگان سرتاسر امپراتوری دست به چنین کاری می‌زد؟

۶

اگر هرمز کشته شد بدان سبب بود که موبدان و سلحشوران [ارتشتاران] جلوسِ وی بر اریکهٔ قدرت را سرآغازی برای پیروزی مانی می‌دیدند، در صورتی که مانی، نخواست چنین انگاره‌ای را به جدّ گیرد [باور کند]، چه، هر وقت «دناگ» را مست از شادی و امید می‌دید، می‌کوشید به او بفهماند که کژمداری روزگار مجال نخواهد داد تا آبِ خوش از گلو فرو رود و از تألم و تحمل و تجربه سخن می‌گفت.

در طولِ سال‌هایِ دوستی [همجواری] با شاهپور، یادگرفته بود که در برابر تمامیِ رویدادهایِ وهم‌گونه، مآل اندیش باشد. وانگهی از این پیوندِ مصلحت‌آمیز با خدایگانِ ساسانی چه سودی برده بود؟ مگر توانست مانع جنگ و خون‌ریزی شود؟ مگر توانست جلویِ [سیل] آزار و اذیتِ پیروانش را بگیرد [سد کند]؟ یا که این پادشاه، این ابر قدرت زمانه‌اش، توانست با سلسله مراتب طبقاتی درافتد یا که دربارهٔ گرویدن به آیینِ وی به قولِ خود وفا کند؟

این ایامِ [سالِ] پر تلاطم، برایِ مانی تلخکامی و فرسوده‌گی به بار آورد و یک تزلزلِ دایمیِ خاطر.

پادشاهی هرمز، از دید مانی چیزی به جز امیدی [جرقه‌ای] دیررس و کم دوام در فضایی از تردید و دو دلی [تیره و تار] نبود. با اینکه از شنیدن خبر مرگ او، افسرده و غمگین و شوریده بود، نزدیکانش را خواست مانع شود که در سوگ پادشاه بنشینند، به آنها گفت:

«ایام دشوارِ آزمون در پیش است. در این مرحلهٔ سختِ پایانیِ

راه که جسمم ناگزیر از گذر آن است می‌خواهم که هیچ یک از شما مرا همراه نباشد.»

«مالکوس» نخواست از او دور شود. ولی، مانی با لحنی قاطع از او خواست که با «کلوثه» و فرزندانش به تیر، Tyr [صور] رود، بدین‌سان بسیاری دیگر از پیروانش راه دیارِ خویش پیش گرفتند.

بهرام پس از تاج‌گزاری، زمانی که به تیسفون بازگشت، یک فرستاده، فرمان او را به پیامبر ابلاغ نمود:

«مانی فرزند پاتیک، از تبار اشکانیان، از طبقه سلحشوران طبیب‌پیشه، به سببِ نشر و آموزش عقایدی متنوع و مخالف با مذهب راستین، از هم امروز، از سرزمین‌های بین‌النهرین، ارمنستان و فارس تبعید می‌شود»

تبعید؟ فقط تبعید!؟. دناگ و تمام کسانی که هم‌جواریِ مانی را برگزیده و در کنارش مانده بودند، دست به شانه و زانواهایش کشیدند و پس آنگاه، ناباورانه [به رسم تعجب] انگشتانشان را به لب نزدیک کردند. آنها، که روز و بسی از روزها، ملتمسانه از او خواسته بودند که فرار اختیار کند، که او را به دستِ پادشاه برادرکش، کشته می‌پنداشتند، دوباره وی را [در میانِ خود] می‌یافتند.

وانگهی، او با بیاناتی آشتی‌ناپذیر [رزم‌جویانه] که سبب شادمانیِ همراهانش شده بود گفت:

چرا فقط خاک بین‌النهرین، ارمنستان و فارس را ترک کند، از تمامیِ گسترهٔ امپراتوری دور خواهد شد. چه، بیش از اندازه در سایه حکومت ساسانیان به سر برده، عمرش را در قلمرو آنان تلف کرده است. او به پالمیر نرفت تا خاطر شاهپور آزرده نشود. با اینکه احساس می‌کرد مصر و رم خواستار وی هستند نه به مصر رفت و نه به سرزمین اکسوم Axaume از این پس، به خود اجازه نخواهد داد سرگشته [دل بستهٔ] قول و قرارهایِ پادشاهان شود... این گستره را

ترک خواهد گفت و نخست به هند، سرزمینی که فقط با محدوده‌ای کوچک از خاک آن میثاق بسته بود، سپس به تبت، به تورفان Tourfan، به کاشغر و سرانجام به چین خواهد رفت.

تبعید؟... بهتر است گفته شود رهایی، رهایی از وزنهٔ[1] ریا و سالوس‌گری که وی را پای‌بند تنها یک امپراتوری و یک سلسله می‌کرد.

مانی، راهش را نه به حالت یک فراری که به مانند یک ظفرمند، به همراه وفادارترین پیروانش پیش گرفت و تنها، هنگام خواب و استراحت توقف می‌کرد و در هر منزلگاه، همانند گذشته همواره درِ خانه‌ای، مباهی از پذیرش، به رویِ او [و همراهانش] گشوده می‌شد.

او، راه خاور را برگزید، پس از گذر از کنگاور و اکباتان، در جادهٔ کاروان‌رو که رو به سمت و سویِ ابرشهر داشت، در میانهٔ روز، به وقت توقفی کوتاه در کنار یک نهر، در خویش شد و همزادش را رو در رویِ خود دید که می‌گفت:

«به شتاب می‌روی. آیا گمان داری که بدین‌سان از افسرده گی‌ات رها خواهی شد؟»

ـ شتاب در شناخت ملت‌هایی دارم که هنوز رسالت خود را به آنان اعلام نکرده‌ام. آیا تو به من نگفته‌ای...

«نه مانی، دیگر دیر است، راهت به بیراه کشیده شد بهتر است که بازگردی.»

ـ به سویِ سرزمینی که از آن تبعید شده‌ام؟

«از شهرهایی خواهی گذشت که نامت عزیز و به احترام شهره است، از کرخه، از شوش، از خولاسار Kholassar و... که در گذرگه‌ات همه جا مردم از سر و کول هم بالا خواهند رفت و هزاران زن و مرد خواستارِ پیوستن به موکب تو خواهند بود ولی تو...

---

۱. le boulet وزنه‌ای کروی شکل که به پایِ زندانیان، اسیران و مجرمان بسته می‌شد. (م)

تو فقط به آنها خواهی گفت:
ـ مرا بنگرید
و خود را از نگاهم سیراب سازید
زیرا، دیگر مرا به گونه‌ای چنین نخواهید دید.»[۱]

*

* *

در پایِ باروی خولاسار، در طرفین دروازهٔ شوش، مردم جمع آمده بودند. شادیِ شبانگاهی آنان هم‌اینک با اشک و اندوه همراه بود. پیامبر، در پی او، همراهانش از دروازه گذشتند. یک دسته سواره‌نظام از سحرگاه در انتظار آنان بود. افسرِ سردسته پیش آمد:

ـ دستور دارم، مانی فرزند پاتیک را به حضور شاه‌شاهان خدایگان بهرام ببرم

ـ خدایگان تو کجا است؟

ـ در کاخِ تابستانیِ خود

ـ در بت‌لاپات؟ این شهر دقیقاً منزلگاه پایانی من است. برو به خدایگانِ خود بگو، که مانی در راه است.

فرزند بابل، با چنان لحنی سخن گفت که جایِ پاسخی برای افسر [در پی] نگذاشت. که ضربه‌ای به پشتِ اسب خود زد، لحظاتی چند در تردید به سر برد، سپس به همراه افرادش سرِ اسب کج نمود و حرکت کرد: او آمده بود پیامبرِ شورش‌گر را بترساند [با خود ببرد] ولی، تنها به یک وعدهٔ وی رضایت داد [دل خوش کرد].

---

۱. به روایتی دیگر چنین آمده است: «... مرا بنگرید و خود را سیراب سازید، زیرا جسم من از شما جدا خواهد شد.» (مواعظ مانوی، ص ۴۴ بند ۱۲ ـ ۲۰).

روایت دیگر اینکه: فرزندانِ من، مرا نگاه کنید و خود را اشباع سازید زیرا جسم من از شما جدا خواهد شد (مانی و تعلیمات او ص ۵۵ ـ برگردان دکتر نزهت صفای اصفهانی).

مانی، آزادانه وارد شهرِ بت‌لاپات شد، آزادانه از کوچه و خیابان‌های مملوّ از پیروانش گذشت و آزادانه تا نردهٔ کاخ، تا سرایِ پادشاه پیش رفت یک کاتب پیر دربار، با خشنودیِ او را در سرسراهای حفاظت شده کاخ هدایت کرد. سپس در کمال خضوع [ادب] از وی تقاضا کرد لمحه‌ای بنشیند تا شاه را از ورودش آگاه سازد.

بهرام به همراه دوستانش بر سفره عصرانه نشسته بود. کاتبِ پیر چنان تعظیم غرایی کرد که سرش تا کفِ مرمرینِ تالار رسید:

ـ که خدایگان ورودِ نابهنگامِ مرا بر من ببخشایند. مانی آمده است.

حرکت ناخودآگاه پادشاه به گونه‌ای بود که با تکیه بر دستهٔ اریکه، خواست برخیزد که نگاهش با نگاه کرتیر، مشاور همیشگیِ وی، تلاقی کرد و او را دوباره بر جایِ خود نشانید.

ـ می‌دانم که خدایگان اظهار تمایل به پذیرشِ او کرده بودند آیا اجازه دارم واردش کنم؟

ـ واردش کنی؟ چنین شخصیت مشهور و مهمی را مجبور سازی که به اینجا بیاید!؟ چه بی‌توجهی غیرقابل بخششی، این من هستم که به دیدارش خواهم رفت.

و برای اینکه کاتب متوجه گفتار طنزآلود و شوخی زنندهٔ وی شود اضافه کرد:

ـ این مرد، در همان جایی که هست در انتظار بماند پس از اینکه به آسودگی غذا صرف شد او را خواهم دید.[1]

---

۱. مانی بعد از فراخواندن من «نوح‌زادک» مترجم، کوشتای کاتب و آبزاخیایِ ایرانی به حضور بهرام شاه بار یافت شاه سر سفره بود و هنوز دست از غذا نکشیده بود که اعضایِ دربار وارد شدند و گفتند مانی آمده و در آستانه در ایستاده است، شاه برایِ سرورمان چنین پیغام فرستاد:

«کمی منتظر باش تا نزد تو بیایم» ر. ک. (مانی و تعلیمات او، نوشتهٔ گئو ویدنگرن Geo Widengren، ترجمه دکتر نزهت صفای اصفهانی ص ۵۶ و ۵۷ و...)

زمانی پادشاه خود را به مانی نمایاند که به تأنی غذا خورده و بیش از اندازه نوشیده بود. گذشتِ زمان، بر وزنش افزوده، گام‌هایش را ناهمگون و سنگین کرده، بی‌آنکه به او وقار و متانتِ شاهپور دهد یا که جذابیت هرمز.

دستِ چپش بر گردِ شانهٔ معشوقهٔ نوجوانش حلقه بسته، زنی که چهل سال جوان‌تر از او بود و به خواستِ خود بهرام به همسری نوه‌اش درآمده بود و مورخان از وی به نام «ملکه سکاها» یاد کرده‌اند. پشتِ سر بهرام «جامهٔ زرد رنگِ موبد موبدان دیده می‌شد.

ـ مانی به تو خوشآمد نمی‌گویم.[1]

این نخستین عبارتی بود که از دهانِ بهرام شنیده شد. آشکار بود که مانی در ضمیر او ترسِ محسوس و معمولی را جای داده که خود سببِ خشونتِ مضاعفِ او می‌شد. فرزندِ بابل مدتی این کودکِ پیرنمایِ نامأنوسِ فربه را که به قدر بی‌رحمی‌اش، ترحم‌انگیز بود نگریست و در کمالِ آرامش به او پاسخ داد:

ـ هستند کسانی که بدخواه من‌اند بی‌آنکه از من خیانتی دیده باشند [خطایی سرزده باشد][2]

ـ پیش از آنکه از خیانت‌ات سخن بگویم به من بگو چه خدمتی به سلسله ما کرده‌ای؟

تو عاری از بهره‌ای، نه به کارِ جنگ می‌آیی نه به کار شکار. ادعا می‌کنی که شفا می‌بخشی، امّا هرگز کسی را شفا نبخشیده‌ای.[3]

---

۱. ... شاه که عازمِ شکار بود دست از غذا کشید و برخاست و در حالی که دستش را روی دستِ ملکه سکان و دست دیگر را روی دستِ کرتیر پسرِ اردوان نهاد، به طرف سرورمان آمد و اولین کلماتی را که اداکرد چنین بود:

«به تو خوشآمد نمی‌گویم» ایضاً (ر. ک. به مانی و تعلیمات او).

۲. ... سرورمان جواب داد:

«چرا؟ آیا از من بدی سرزده است؟»

۳. شاه گفت: «قسم خورده‌ام که نگذارم تو در این سرزمین بمانی» و در نهایتِ غضب به سرورمان چنین خطاب کرد:

«به تو چه نیازی هست وقتی که نه به جنگ می‌روی و نه به دنبال شکار؟ امّا شاید به دلیل صداقتت در دوا و طبابت مفید باشی؟ نه، حتی از این حیث هم نه!»

(ر. ک. مانی و تعلیمات او)

ـ همه می‌دانند که من بسیاری [از کسان] را شفا داده‌ام!

ـ پدرِ من خدایگان شاهپور تو را پزشکِ کاخ [دربار] کرده بود ولی تو نتوانستی او را از تب و رنج رهایی بخشی، و در بستر مرگ زمانی که تو را احضار کرد تو از آمدن [به بالینِ وی] امتناع کردی.

که این‌طور، پس شاهپور در واپسین دم حیات می‌خواست او را ببیند که کسی [از سرِ کینه و عداوت] مانع رسیدنِ پیامِ به وی شد. چه کسی به جز کرتیر، بهرام و همدستانش می‌توانست دست به چنین کارِ زشتی زند؟ مانی احساس کرد که خشم و نفرت جانش را تسخیر کرده است [با وصف بر این] خاموشی گزید و سخنی نگفت. پادشاه [از سکوت وی] جسارت یافت و گفتارش را پی گرفت:

ـ ... و برادرم خدایگان هرمز؟

تو پزشک او بودی، ولی به وقتِ دگرگونیِ حال وی بر بالین‌اش نبودی.

تو می‌گفتی دوستش هستی ولی، به درخواستش که همراه او باشی وقعی ننهادی. شاید اگر در کنارش بودی از درد و رنج وی می‌کاهیدی.

از این بازگویی... ماجرایِ مرگ هرمز، آن هم با بیانی متفاوت و غیرواقعی، کرتیر خود را نگران و معذب نشان داد، ولی بهرام با چشمکی به او قوتِ قلب بخشید. آنها، از چه چیز باید بترسند؟ یکی که موبد موبدان بود و رشتهٔ قدرتِ قضاوت در دست داشت و دیگری پادشاه.

ـ جواب نمی‌دهی؟

مانی آهی [سرد] برکشید و گفت:

ـ به جز من، هستند بسیاری از کسان که [باید] با قلب‌ها و دست‌هایشان جواب گو باشند.

بیش از آن سخنی نگفت، چه می‌دانست اگر قرار شود که قاتلانِ هرمز محاکمه شوند در چنین دادگاهی مقدور نخواهد بود. بهرام از پاسخی چنین [نیشدار] و خاطره‌برانگیز، به نظر مأیوس آمد. نگاهی بس تحقیرآمیز به او کرد و پس آن‌گاه موضوع گفت‌وگو را تغییر داد:

ـ زمانی که شاه شاهان احضارت می‌کند، تو هیچ‌گاه شرفیاب

نمی‌شوی [به دربار نمی‌آیی] ولی، وقتی که تو را از رفتن به پاره‌ای از سرزمین منع می‌کند تو، بی‌درنگ به همان مکانی می‌روی که از آن منع [تبعید] شده‌ای... روشِ عجیبی در اطاعت از خدایگانِ خود داری.

مانی گذاشت او سخنانش را ادامه دهد و خود تصویر شاهپور در بسترِ مرگ را دوباره به تصویر کشید که نام وی را به زیر لب داشت و اطرافیان وی در کنار تخت را که وانمود می‌کردند چیزی نمی‌شنوند. تصویری بس حزن‌انگیز و در عین حال بسیار تسلی بخش. در این لحظه فرزند بابل، به هیچ روی متأسف از سال‌هایی نبود که در کنار شاه بزرگ ساسانی گذرانده بود. بهرام کماکان سخنانش را ادامه می‌داد:

ـ من تصمیم به تبعید تو گرفتم و تو از من تبعیت نکردی!

ـ من از یک صدایِ آسمانی اطاعت کردم، به من دستور داد آخرین مرحلهٔ سَفرِ خود را طی کنم.

ـ یک صدایِ آسمانی! چیزی که همواره از آن یاد می‌کنی. چرا پروردگار با تو سخن می‌گوید؟ چرا در این امپراتوری به جای اینکه مستقیماً با شاه شاهان سخن گوید، یک شخصِ حقیر و لنگ را برمی‌گزیند.

مانی از ابتدایِ بازخواست، پیش از جواب دهی به هر پرسشِ بهرام لمحه‌ای تأمل می‌کرد و این حالت نشان‌گر آن بود که او خود را تسلیم تقدیر [قدرتِ باقی] می‌کند نه تسلیم شخصیت ناچیزی که قدرتِ فانی در اختیار دارد. این بار تأمل بیشتری کرد و چشم به چشم پادشاه دوخت:

ـ بی‌شک، پروردگار دلایل خود دارد. او انسان‌ها را ورایِ ظاهرِ فاخرشان می‌شناسد.

بهرام واکنشی نشان نداد. گویی ناگهان لرزید و در خود فرو ریخت. کرتیر برای تشدیدِ دوبارهٔ خشم وی گفت:

ـ آیا این مرد درصدد آن نیست که بگوید شایسته‌تر از اعضایِ مقدس سلسله است؟

پادشاه سخنی نگفت. در خود فرو رفته بود. موبد به او نزدیک شد، به ظاهر غیرارادی شانه به شانه او زد. مانی لبخند زد چه هرگز کسی را یارایِ آن نبود که چنین حرکتی با شاهپور یا که با هرمز کند، ولی بهرام گویی که از خوابی کوتاه بیدار شده باشد، سرش را تکان داد و پرسش‌هایش را پی گرفت.

ـ که این‌طور، این آوای آسمانی بود که به تو فرمان داد از شاه شاهان فرمانبری و دست به شورش و بلوا زنی.

ـ هرگز کسی به نامِ من علم شورش برنیفراشت.

ـ تو بذر آشوب و فِتنه افشاندی، تو سلحشوران را از وظایفشان و صنعتگران را از حرفه‌اشان باز داشتی، از مردم خواستی سلسله مراتب طبقاتی و نژادی را ناچیز شمرند. هم‌اکنون بازرگانان [و کاسب‌کاران] نگاه تحقیرآمیز به سلحشوران دارند و دیگر به مواعظ موبدان توجه نمی‌کنند. آیا این خود [به نوعی] آشوب و بلوا نیست؟

ـ خدایگان شاهپور تعلیماتم را مجاز شمرد. سببی بود که اجازه داد تبلیغاتم را پی‌گیرم، و در این راستا، به تمامیِ حاکمانِ ایالات فرمان نوشت که مرا [در راهم] یاری دهند. آیا اغتشاشات علیه منافع امپراتوری و سلسله ساسانی را او تحمل می‌کرد؟

ـ تو بدگمانی را در او فرو نشانده بودی.

ـ بدگمانی در او فروکشیده شده بود، آن هم به مدت سی سال؟ او، سلطانِ ظفرمند و بلامنازعِ عصر خویش، اجازه می‌داد که من یا سخنانم به مدت سی سال فریبش دهم؟ سپس به هنگام احتضار هم مرا بنامد [و بخواهد که در کنار بالینش باشم]؟ حتی فراتر، او در واپسین دمِ حیاتِ پر افتخارش، پسر کوچکش که همه می‌دانستند دوست و حامی من است و دشمنانم از وی در هراس، را نخواهد جانشین قانونی خود کند؟ هم اینک آیا این نامِ من است که می‌خواهند آلوده سازند یا که شهرت شاهنشاه بزرگ را؟

ـ ساکت شو!

بهرام به طرف مانی به گونه‌ای پیش رفت تا او را به بادِ مُشت خود گیرد. اما با در نظر گرفتن مقام و موقعیتِ شاهانه‌اش، به ادای فحش و ناسزایی به زیر لب

اکتفا کرد. در فاصلهٔ زمانی را که پادشاه آرام گیرد، کرتیر برای وارد ساختن یک اتهام محرز و مسجل بازجویی را پی گرفت:

ـ مانی پسر پاتیک، تو با طردِ مذهبِ راستین که آیینِ اجدادت بود، به‌عنوان مرتد مجرم، با نشر افکار غیرمتعارف که مؤمنان را مشوّش می‌ساخت به‌عنوان ملحد محکوم هستی، جرمی دوگانه که خلافِ خواستِ پروردگارت است!

ـ تردیدی نیست که عقایدم به دور از عقاید کرتیر است ولی من، همواره به آیین زرتشت وفادار مانده‌ام.

پادشاه که آرامش خود را بازیافته بود گفت:

ـ آنچه را که شنیده‌ام کافی است. اتهامات وارده معلوم و دفاعیات هم به همان اندازه روشن‌اند. اگر مانی محکوم به ارتداد و الحاد شناخته شود، سزای او مرگ است و چنانچه، به‌طوری که خود اذعان و تأکید دارد، به آیین زرتشت وفادار مانده است. من از مجازات او می‌گذرم و نافرمانی‌اش را نیز می‌بخشم. آیا این تصمیم برابر قانونِ ما نیست؟

کرتیر او را تأیید کرد، فرزند بابل هیچ نگفت، او سردرگم از رفتار آنان بود و نمی‌دانست چه پیشنهادی برای وی در چنته دارند. وانگهی، پادشاه منتظر پاسخ او نشد و گفت:

ـ قضاوت کنیم!

سپس خود نشست و از مانی هم خواست بر روی نیمکتی در برابر وی بنشیند. این صحنه [نمایش] تنها کسی را که سرگرم می‌کرد، همان معشوقهٔ جوان پادشاه بود. او در حالی که خود را به بهرام چسبانده بود، از وی خواست چگونگی گردش کار را برایش توضیح دهد.

ـ عالیجناب پزشک بابل افکارش را توضیح خواهد داد، چنانچه مسلم شود که عقایدش برابر با آیینِ مذهبِ راستین است، او [بلامعارض] آزادانه از اینجا بیرون رفته و از حمایت ما برخوردار خواهد شد.

ولی دخترک، درست متوجه مطلب نشد. گفت:

ـ زمانی که این مرد افکار خود را توضیح می‌دهد، چه کسی قضاوت خواهد کرد، او وفادار است یا که کافر؟

ـ صلاحیت اظهارنظر در این مورد تنها با یک نفر است: کرتیر موبد بزرگ که خوشبختانه در میان ما است.

مانی دوباره لبخند زد و گفت:

ـ پیش از آنکه وارد نمایش مسخره شما شوم، ترجیح می‌دهم از دوستان شما جامی از شربت هوم دریافت کنم. به عبارتی، آیا این همان جام شوکران نخواهد بود؟

کرتیر گفت:

ـ همین جمله تو را محکوم کرد!

ـ مگر پیش از ابراز آن، بخشوده شده بودم؟

بهرام با میل و آسودگی خیال اعتراف کرد:

ـ نه، به نیاکانم سوگند یادکرده بودم که تو خواهی مرد، ولی سزای گستاخی تو، رنج و عذابِ [پیش از مرگ] است[1].

---

۱. ... کسانی که در این صحنه [بهتر است گفته شود در این محاکمه (م)] اطراف شاه و مانی حضور داشتند در وهله اول عبارت بودند از همراهان مانی: نوح زادکِ مترجم، کوشتایِ کاتب و آبزاخیایِ ایرانی. دو نفر اخیر از شاگردانِ قابل اعتماد مانی بودند... ثانیاً صحبت از ملازمین شاه به میان می‌آید که وظایف معمولی درباری آنها عبارت است از حاجبی و دربانی. ملکه سکان و کرتیر، پسر اردوان در این صحنه به عنوانِ نزدیک‌ترین افراد به شاه حضور داشتند.

[همچنین] ... ملکه سکان، زوجه سکان شاه نامی بوده است که والی سکستان بود. این ناحیه را در اوایل دوره ساسانیان خویشانِ نزدیک شاه اداره می‌کردند. الطافِ مخصوصی که این شاهزاده خانم از بهرام شاه دریافت می‌کرد قابل توجه است. او بعدها زوجه بهرام سوم نوه بهرامِ اول شد.

...این محاکمه جنجالی با یادآوری‌های مانی از الطافی که شاهپور و هرمز به او کرده بود و ذکر این جمله که: «هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن» پایان می‌یابد (ر. ک. مانی و تعلیمات او، گئو ویدن گرن ترجمه دکتر نزهت صفای اصفهانی، صفحه ۵۸)

۷

مانی محکوم شد که به سختی شکنجه شود. زنجیری سنگین به گردنش افکندند، سه رشته از آن به دور سینه و سر دیگر به دور هر پا و به دور هر یک بازوهایی او بستند[1] [نسبت به او] دیگر نه خشونتی اعمال شد، نه رفتاری و نه به سیاه‌چالش افکندند. فقط در حیاطی سنگ‌فرش، نزدیک جایگاه نگهبانی، او را زندانی کردند.

جسم و جانش در زیر فشار و سنگینیِ [زنجیرها] ذرّه ذرّه به تحلیل می‌رفت[2] و برای اینکه زنده بماند و بیشتر شکنجه ببیند، دستور داده بودند که به وی غذا بدهند.

دیدار از او ممنوع شده بود. علّتی که به محضِ نشرِ خبر محکومیت مانی در بث لاپات مردم برای دیدار وی هجوم آوردند.

در آنجا، پیروانِ پیامبر، به اندازه‌ای که نگهبانان اجازه می‌دادند، به او نزدیک می‌شدند تا شاخهٔ گلی به زیر پایش اندازند. هم چنین، همانندِ تمامی سوگ‌های عمومی، جماعت تماشاچی نیز در آنجا ازدحام کرده بودند. از شهر یا حومه کسی نبود که بخواهد این نمایش شکنجه را نادیده بگذارد. آنها به اتفاق

---

۱. سپس شاه دستور می‌دهد مانی را زنجیر کنند، سه زنجیر به دست‌هایش سه زنجیر به پاهایش و یکی هم به دور گردنش بسته می‌شود. زنجیرها را قفل می‌کنند و او را در این وضع به زندان می‌برند. (مانی و تعلیمات او، نوشته گئو ویدن گرن، ترجمه دکتر نزهت صفای اصفهانی، ص ۵۹)

۲. جسم او به علت روزه‌ها و ریاضت‌ها ضعیف شده بود و دیگر تاب تحملِ زنجیرها را نداشت. (از همان مأخذ.)

تمامی افراد خانوادهٔ خود رو به آن مکان داشتند و اگر کودکان [با مشاهدهٔ آن صحنه] متوحش می‌شدند، والدینشان با لبخندی ساده، آنان را تسلی می‌دادند.

افرادی با شهامتِ اخلاقی، از سرِ خشم، خود را پایینند می‌دیدند که دهان به ناسزا و ملامت و سرزنش عاملان شکنجه بگشایند و پاره‌ای نیز از روی دلسوزی چنان می‌کردند. آنها قادر به توجیه این بیدادگری شاه نبودند و نمی‌توانستند بی‌آنکه سخنی [ناسزایی] گویند از آن بگذرند.

در سومین روز محکومیت و شکنجه مانی[1] مردم تا غروب‌گاه، تا زمان بسته شدن دروازه‌هایِ چوبی محوطه‌ای در هوای آزاد که زندانش بود، برای دیدار وی در آمد و شد بودند. دو سرباز از نزدیک شدیداً او را زیر نظر خود داشتند، بی آنکه نگاهشان با نگاه وی تلاقی کند. ناگهان هر دو سرباز چنان به خاک افتادند [صورت به خاک سائیدند] که کف دستان‌شان زخمی شد.

شاه در برابر آنان ایستاده بود، تنها. او سینه صاف کرد و به نگهبانان دستور داد دور شوند. پس آنگاه با گام‌هایی مردد پیش رفت و بر فراز سنگی مسلط بر مانی و زنجیرهایش نشست.

ـ پزشک بابل، در پی برخوردمان، سئوالی آزارم می‌دهد. می‌خواهم با تو گفت‌وگو کنم.

آهنگ سخنان بهرام، شگفتا که عاری از کینه و کمی دوستانه بود. زندانی نگاهش کرد.

ـ مانی، این آوای آسمانی که به گوشت می‌رسد... در سخنان بهرام نوعی سرگشتگی همانند دلهره تضرع‌آمیز یک کودک وجود داشت.

---

۱. ... رنج‌ها برده‌ام بدان هنگام که در این ظلمت کده
مأوی گزیده‌ام
پس تو ای روشنی راستینم، روشنی‌ام بخش
فرازم بر، چه هبوط کرده‌ام
به یاری خویش به اوجم فراز کش... (فرگرد پنجم، پاره از مزمور ۱۵ ـ زبور مانوی، سی. آر. سی. آلبری، ترجمه ابوالقاسم اسماعیل‌پور صفحه ۴۳۴).

ـ آن روز، علی‌رغم پاسخی که به من داده بودی، کنجکاوی‌ام ارضاء نشد.
مانی بدون رعایت احترام او را می‌نگریست ولی نگاهش عاری از کینه بود. سپس، حدیث رسالتش را از آغاز، از سپیدجامگان، از همزاد، از سفر به هندوستان... تا نخستین ملاقات با شاهپور را با شکیبایی فراوان نقل کرد. صدای او به مانند کسی که صلیب بر پشت خود حمل می‌کند خسته و لرزان بود.
پادشاه خم شد و خود را به او نزدیک کرد تا بهتر سخنانش را بشنود. و هنگامی که حدیث رسالتِ وی به آخر رسید، بهرام مهربانانه نجواکنان گفت:
ـ مانی، چرا تو؟ چرا پروردگار مستقیماً با خدایگان شاهپور صحبت نکرد؟
ـ مردم چگونه می‌توانستند بفهمند که شکوه و بزرگی خدایگان آسمانی است نه از قدرت دنیوی؟ در حالی که در انسان عادی، جلوهٔ نورالهی، خود گواه [بر رسالت] وی می‌شود.
بهرام پیش از آنکه سخنانش را پی‌گیرد سرش را به علامت پذیرش و رضایت تکان داد!
ـ یک سؤال دیگر فکرم را مشغول می‌کند اینکه، تو به پدرم به برادرم هرمز، به عموهایم و به این زن، دناک، چه گفته‌ای که با همهٔ وجود ستایشت می‌کنند؟ آیا رمز و رازی چند از کاینات را برای آنان آشکار کرده‌ای؟
ـ آنها، حقایقی از دهانِ من شنیدند که در وجود خود داشتند، انسان، به جز ندای درون خود، [چیز دیگری را] هرگز نمی‌شنود.
مانی این جمله آخر را به مثابه شاه‌بیت، زمزمه‌کنان ادا کرد و بهرام [برای درک سخنانش] باز هم خم شد تا به او نزدیک‌تر شود. آن دو، تقریباً هم‌سن و سال بودند ولی فرزند بابل ضعیف و شکسته‌تر می‌نمود.
با مشاهده آن دو نفر در چنین حالتی، چگونه می‌توان گمان کرد کسی را که با استمالت در صدد پرس‌وجو است زندانبان و آن دیگری زندانیش که با کینه‌ای بس ناچیز پاسخگو است. با این وصف، نه خوش‌رویی نه دل سوزی [حتی] سخنی دال بر بخشش و گذشت بر زبان جاری نشد. گویی بین آن دو مرد، در آن غروب گاه، شکنجهٔ مانی موضوعی در خور گفت‌وگو نبود.

در هشتمین روز، زراو Zerav بربط [عود] نواز، که به مدت چهل سال نوازنده محبوب شاهپور و پیش از آن اردشیر بود به دیدار مانی آمد.

مردی با مناعت، کشیده و بلندقامت که در گذر از هشتادسالگی، انگشتانش پیر و پر گره شده، ولی، به محض تماس با تارهای ساز، نرمش و قدرت جوانی به خود می‌گرفتند.

او، همواره خردِ فرزندِ بابل را ستایش کرده و بیش از این، [بارها] با او به گفت و شنودی بخردانه و دامنه‌دار نشسته بود. محکومیت مانی، او را برانگیخته به ناسزاگویی واداشته، که به گونهٔ اعتراض، با سازش [به دیدارش] آمده بود. و رودش شایان توجه بود. با گام‌هایی استوار و مستقیم به سوی مانی پیش رفت، دست محکوم را بوسید با جامهٔ فاخرش در کنار او نشست و آهنگ‌هایِ شکوه‌آمیزی ساز و آغاز کرد و مردم خاموشی گزیدند و در سکوت فرو رفتند.

هیبت باشکوهش سبب آن بود که نگهبانانِ جوان، شهامت و جرأت مداخله نداشته باشند. دیری تگذشت که یک نفر از درباریان به یاری آنان آمد. منفعل در برابر این شخصیتِ شاخص و زنده امپراتوری با نگرانی و لکنتِ زبان یادآور شد که برای والاجاهی چون «زراو» مناسب نیست تا در چنین مکانی بس حقیر ساز زند. نوازنده پیر شگفت‌زده پرسید:

ـ آیا «محوطه کاخِ پادشاهی نیستم؟

ـ بدون‌شک، ولی این مکان، حیاط محکومین است!

ـ این حیاط، برایِ من امروز از تمامی کاخ‌ها مطبوع‌تر و محترم‌تر است

ـ کسی که برای شاهان ساز می‌زند نمی‌تواند برای یک محکوم هم ساز بزند.

پیش از آنکه «زراو» پاسخ دهد، صدایِ مانی نفس نفس زنان شنیده شد. او به‌هیچ‌وجه وارد گفت‌وگوی آن دو نشد حتی به نظر می‌رسید که حرف‌های آنان را نشنیده است. در حال و هوایی بود که گویی گفت‌وگویی دیرین با نوازنده را پی می‌گیرد.

ـ زراو، آیا می‌دانی که «هستی» در بدو پیدایش کاینات، غوطه‌ور

در آهنگی به کمال همگون بود که هرج و مرج آفرینش آن را از یاد ما برده است. ولی، آوای بربطی هم‌نوا با روح نوازنـده مـی‌توانـد باردگر آن هماهنگی‌های آغازین را دوباره تازه کند.

زرا او فریادکنان گفت:

ـ سخنان خردمند، به گوشم نوایی خوش و شیرین است. و بی آنکه بـه تهدیدها و اندرزها توجه کند، تا شب، آهنگ‌هایی سوزان و برانگیزش نواخت.

می‌گویند بهرام در آن روز به شکار رفته بود و در غیبت او، کسی را یارای آن نبود که با این شخصیت والا، با این نـوازنـده پـادشاهان بـدرفتاری کـند پس از بازگشت پادشاه، سربازان در فردای آن روز برای دستگیری نوازنـده بـربط، بـه خانه‌اش رفتند و مشاهده کردند که او در پیِ واپسین اعتراض، در نهایت آرامش به روی تختش دارفانی را وداع گفته است.

در چهاردهمین روز، ساده‌لوحانِ تماشاچی از اتلاف وقت خسـته شـدند و پیروان مانی بیش از پیش به گردش گِرد آمدند. نگهبانان به آنان اجازه نشستن نداده، مجبورشان کردند که خاموش و بی قیل و قال برابر او در حرکت باشند. روزی بس دراز و سخت که طی آن به نظر می‌رسید مانی بی‌تابانه رنج می‌کشد. چرت می‌زد، بیدار می‌شد، می‌جنبید، می‌کوشید مفاصل و اعضای سست شده‌اش را حرکت دهد. ولی به محض چرخش به وضعیتی، دوباره سعی می‌کرد به حالت پیشین برگردد.

در یک لحظه، پنداشتند صدای دور می‌شنوند که می‌گوید:

ـ تو نوشتی و نوشتی، امّا آنها نخواندند. تو چیزی گفتی و آنـها، چیز دیگر فهمیدند. مردم خواستار چیز دیگری بودند.

اشک‌هایش بر گونه‌اش غلطیدند و پـیروانش نگـاهش مـی‌کردند و از خـود می‌پرسیدند آیا با آنها سخن می‌گوید.

در هفدهمین روز، واپسین دم حیاتش را قریب‌الوقوع می‌انگاشتند نگهبانان

به پیروانش اجازه دادند که به او نزدیک شوند. برایِ همگان جایِ پرسشی باقی بود، ولی، قلب‌هایی در دهانش می‌تپید که پیروانش از پرسشِ خود چشم پوشیدند تا او سخن نگوید و دچار نفس‌تنگی نشود.

گویی که مانی به گونه‌ای نگرانی درونی آنان را درک کرده بود. چشم‌هاش را باز کرد و با لحنی قابل فهم نجواکنان گفت:

ـ از این پس؟ از من، آنچه را که تاریک بوده است بـه [دنیای] تاریکی‌ها می‌پیوندد و قسمتی را که روشنایی بود در روشنایی می‌زید.

غروب‌گاه، اندکی پیش از بسته شدن دروازه‌ها، او ناگهان توانِ خود بازیافت، سرش را بالا گرفت و صدایش رسا شد. شاید که صدای «همزادش» بود؟

ـ هنگامی که تو چشم‌هایت را برای آخرین بار می‌بندی، هـمان دم، بی‌آنکه خواسته‌باشی گشوده می‌شوند. و تو، به هر ایمانی پایبند باشی، لحظات آغازین را در ناباوری به سر خـواهـی بـرد. در نـزد مـؤمنان شک و تـردید دوام مـی‌یابد و در بسـتر بـی‌ایـمانی، امـید نامحسوسِ ایمان جاری می‌شود، ایمانِ مشترک آدمیان در بطن رنج دیده آنان ثبت شده و در دنیایِ باقی انسان فقط نقش بازی می‌کند.

همه در انتظار و نظاره‌گر بودند تا نفس از سینهٔ پر دردش بیرون آید که او با همهٔ رنجش سخنانِ خود را پی گرفت.

ـ پس آن‌گاه، زمان آزمایش فرا می‌رسد!

برگردِ او شخصی نجواکنان واژه «بازخواست» را بر زبان جاری ساخت مانی چنان برافروخت که گویی به او بی‌حرمتی شده است.

ـ کدام «بازخواست»، هنگامی که چشم بر هم می‌گذاری، رای از پیش اعلام شده، آن هم از دهانِ خودِ تو.

تمامیِ اعضایِ چهره‌اش به جنب و جوش درآمـده بـود، هـمچنین دسـتانش انگشتانش، حنجره‌اش [حتی] قسمت بالای بدنش.

ـ با گذشتِ زمانِ ناباوری [بی‌ایمانی]، هرکس به عیب و عـادت خود باز می‌گردد. و آدمیان از همدیگر جدا می‌شوند. آن کس که با سلطه‌گری زندگی کرده بود، از اینکه فرمانبری ندارد رنج خواهـد

کشید و دیگر کسی که غرقِ ظواهر زندگانی بود، همه چیز را از دست خواهد داد و آن دیگری که برای مال‌اندوزی، عمر خود به آخر برده بود، مال و منالی نداشته و دستانش خالی خواهند بود و تمامیِ آن‌چه را که از آنِ او بود، از آن پس، به دیگران تعلق گرفته و خود، همانند سگی بر قلاده، به سوی اماکنِ زندگانی، زمین مورد علاقه‌اش، بی‌تابانه در جنب و جوش خواهد بود. در دنیایی که او آمر و صاحب نام بود، تبدیل به مفلسی بی‌نام می‌شود «باغ‌های اشراق جایگاه آدمیانی است که بی‌نیازی پیشه کرده بودند.»

مانی سکوت کرد و چشم‌هایش بسته شدند. پس آنگاه گویی که برای خود وعظ می‌کند، بر چهره‌ای نه شاداب، لب‌هایش شروع به حرکت کردند. هرازگاه، پاره‌ای از عبارت را بدونِ پیوستگی از یاد می‌برد:

ـ ... آفتاب دیگر چشم‌هایت را نمی‌زند...

تو که می‌توانی خوشبختی دیگران را ببینی... همهٔ عطرهای معشوقه... این زن، پیر نخواهد شد... هرمی که تاج خود از دست می‌دهد... تو همهٔ کتاب‌ها را در آنجا خواهی یافت... و کتاب‌هایی را که نانوشته مانده‌اند... تو آگاه به سنوات کاینات خواهی بود... تو به مصر و فراتر خواهی رفت...

پیروان به رویش خم شده بودند تا خرده‌ریزهای کلامش را بشنوند. همه به آن لحظاتی دل بسته بودند که پیامبر زنده بود و سخن می‌گفت.

در بیستمین روز، مانی به پیروانش، به تمام مردان و زنان جوان به تمامی کسانی که می‌توانستند مورد ضرب و شتم قرار گیرند. دستور داد از آنجا دور شوند. همهمه‌ای درگرفت و عبارتی دهن به دهن گشت. بی‌آنکه دانسته شود از کدام زبان جاری شده است، چه از آنِ فرزند بابل نبود او فقط به زیر لب زمزمه می‌کرد:

«دور شوید، پراکنده شوید، بگذارید سیل انتقام فرو نشیند پس آنگاه شما فراز خواهید آمد.»

ولی پیروان او دستورِ دیگری را نشر دادند:

«نام مانی را در همه جا بنویسید.»

بنویسید با ذغال، با گچ یا که هر چه عمیق‌تر، با حروفی خوانا، روی چوب، روی آهن، روی سنگ حک کنید.

هر قوم با زبان و خط خود نام مانی را به فراوانی سرِ چهارراه‌ها روی دیواره‌های شهرها، روی تمامی بناهای دولتی، در زندان‌ها، کاخ‌ها، پادگان‌ها و تمامی اماکن مذهبی، چنان با غیرت و پشتکار نوشتند که پاک شدنی نباشد.

چنین بود. اوج خشم مردمانی بی‌آزار و سلیم‌النفس، در رویارویی با عصر خود و قرن‌ها و هزاره‌هایی که در پیش‌اند.

چنین بود [اوج خشم مردمانی سلیم و صبور][1] در رویارویی با پادشاهان حسود، با امپراتوری‌ها، طبقات چهارگانه، نژادها، خون و خاک‌ها، رویارویی با موبدان پر مدعا، با سلاطین جسور، جابر و جلاد.

[چنین بود اوج خشم مردمانی آرام و صلح‌جو]

در رویارویی با مرگ؛

رویارویی با بندها و زنجیرها؛

رویارویی با زنجیرهای مانی!

*

* *

در صبحگاه بیست و ششمین روز، آخرین پردهٔ نمایش مصائب مانی به پایان رسید. دیری نمی‌پاید که پیروانش، از مصیبت، از شهادت از مصلوب شدن سخن بگویند. مانی فقط گفته بود:

«تبعیدِ من»

تنها زن‌ها با موهای خاکستری، خموش، اندوهگین، گریان از مصیبت بر بالین او نشسته بودند.

---

۱. با پوزش از نویسنده تکرار و تأکید از مترجم است.

او توان حرکت نداشت، به زحمت نفس می‌کشید ولی نگاه او کماکان زنده بود.

به «دناک» نگاه کرد و او فهمید و در گوش دیگر زنان زمزمه‌ای کرد که آنها برخاستند و چهره‌ای را به خاطر سپردند.

در میان زن‌ها، یکی از پیروانِ مانی بود که به او دختر آتیمار Athimar می‌گفتند که با صدایی سوزناک آوازی سر داد که شعر آن را از بر بود.

خورشید تابناک که گرما می‌بخشد
باگردشی همگون، سایه می‌افکند تا ما را سایه‌بان باشد

خورشید که خوشه‌ها را به بار می‌نشاند
پس آنگاه، به غروب می‌نشیند تا ما جشن بگیریم

خورشید که چشم به روی عیش و دیوانگی‌های ناپایدار ما می‌بندد
روز دگر، به روال دیرین، با سخاوت همسان هویدا می‌شود
نه از ما سپاس می‌جوید نه انقیاد

والا است خورشید ما به هنگام طلوع
با شکوه است خورشید ما به هنگام غروب...

آواز سوزناک دختر آتیمار به پایان نرسید که رنج‌های مانی به آخر رسید. «دناک» نزدیک‌تر بود چشم‌های او را فرو بست. سپس لب بر لبانش نهاد و برای آخرین بار او را بوسید. دیگر زنان هم، چنان کردند.

این ضایعه در چهاردهمین روز ماه آدار، به سال ۵۸۴ گاه شمار اخترشناسان بابلی برابر با دوشنبه، دوم مارس ۲۷۴ میلادی روی داد.

سرانجام

پادشاه از خوف اینکه مرقد مانی زیارتگاه شود از تحویل جنازه او به پیروانش امتناع کرد، دستور داد پیش از خاک‌سپاری، پوستش را از کاه پر کنند، عریان در ورودیه بث لاپات بیاویزند تا از پای لنگش شناخته شود و به مردم دیار نشان دهد که او مرده است

ولی... قسمتی از دیواره ورودیه، سنگی بسیار بزرگ به منزلهٔ شهادتگاه مانی زیارتگاه شد جایی که روح پیامبر در آن متجلی بود. برای جاودانگی‌اش، پیروان سوگند یاد کردند که از آن پس او را جز «مانی هی Mani Hayy» مانیِ زنده به نام دیگر نخوانند.

عبارتی که در تمامی رسالات و نیایش‌های آنان به شکلی اجتناب‌ناپذیر دیده می‌شود. که یونانیان آن را در یک کلمه «مانی خایوس Manikhaios» نامیده و دیگران «مانیکایوس Manichaeus» یا که «مانیکه Manichée» یاد کرده‌اند،

آیا نامش تغییر شکل یافته است؟

مگر چنین نبود!

از کتاب‌ها و آثار هنری‌اش، آیین پر سخاوت و تلاش پر شورش، هم‌آهنگی رسالتش میان انسان، طبیعت و خداوند چیزی باقی نماند.

از مذهبِ زیبایی، از آیینِ استوارِ تاریکی و روشنایی‌اش، ما فقط واژه‌های «مانوی گرا»، «آیین مانی» را به خاطر سپرده‌ایم که این واژه‌ها نیز در ذهن تاریخ به منزله دشنام ثبت شده است. زیرا تجسس گران کوردل یونانی و تعصب‌گرایان خودپسند ایرانی، کوشیدند تا مانی را خاموش و آیین‌اش را بی‌شکل و نابود سازند.

دیانت مانی چگونه پدیده خطرناکی بود که این‌چنین باید حتی از ذهن‌ها زدوده شود؟ ... که گفت:

من از سرزمین بابل آمده‌ام تا ...

فریاد او به مدت هزار سالی شنیده شده بود. در مصر او را با نام «حواری مسیح» نامیدند و در چین «بودای روشنایی» نهالِ امیدش در کرانه‌های سه اقیانوس به گُل نشسته بود. ولی، دیری نپایید که کینه و عنادِ [حاسدان] رخ نمود. شاهزادگانِ این دنیا [یِ دون] لعنتش کردند و برای آنان، خودِ او «ابلیس کذاب» و «کاسه‌ای مملوّ از شرّ»، آوایش «سحر خیانت» و رسالتش «سفله موهومات» و «کفر طاعونی» بود. سپس توده‌های هیزم به آتش کشیده شد و در آن آتش جهنمی، آثارش، نوشته‌هایش، تمثال‌هایش، مؤمن‌ترین پیروانش و زن‌های آزاده‌ای که تف کردن به روی نام مانی را نفی کرده بودند، همه و همه سوختند و خاکستر شدند.

این کتاب به مانی هدیه شد.
به او که مشتاق نقل حدیث زندگانی‌اش بود
یا...
آنچه را که در گذر از قرن‌ها می‌توان از دروغ و فراموشی تجسم کرد.



۶۸۰۰ تومان